

چم کس پیروز مبارزه از یاران تاریک
و یاران آفتاب است؟

خون واقعی

زندگی مرده‌وار

در دالاس

مطمئناً
سوکی استیکهاوس
زیباست، اما آن‌ها به دنبال
ذهن او هستند...

کاری از بگانه افسانه‌ها

کارلین هریس

کپی‌رایت:

در صورت تمایل به بازنشر این اثر در وبلاگ و وبسایت خود
از شما حمایت می‌شود!

در جهت پیشبرد ادبیات گمانه‌زن در ایران زمین شما را به
بازنشر این اثر در سایت‌ها و وبلاگ‌های خود با استفاده از
لینک مستقیم و نیز بازنشر چاپی اثر دعوت می‌کنیم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

فصل یکم

برگرداندگان: سنا حائری، بردیا دانایی، پریسا

ویرایشگر: آیدا کشوری

اندی بلفلور، مستِ مست شده بود. و این برای او یک حالت عادی نبود - باور کنید؛ من همه ی مست های بُن تمپس را می شناسم. چند سال کار کردن در بارسم مرلات، من را به قدر کافی با این افراد آشنا کرده. اما اندی بلفلور، پسر یکی از افراد بومی منطقه و کار آگاه نیروی انتظامی بون تمپس، هیچ گاه در بارِ مرلات مست نکرده بود؛ و من هم آنقدر کنجکاو بودم که به این فکر کنم که چرا امشب یک استثنا بود.

من و اندی از هیچ نظر با یک دیگر ارتباط دوستانه نداشتیم، بنابراین نمی توانستم مستقیماً و آشکارا از او چیزی پرسیم. اما هنوز راه های دیگری برای فهمیدن وجود داشتند و من مصمم بودم که از آن ها استفاده کنم. با این که من شدیداً تلاش می کردم که کنجکاویم، _ حسی که از آن برای یافتن اطلاعاتی که شاید بر روی زندگی ما تأثیری بگذارد استفاده می کنم _ این ناتوانی بزرگ یا شاید هم این نعمت یا هر آنچه که شما آن را می نامید را محدود کنم، اما بعضی وقت ها حس کنجکاو بودنم بود که برنده می شد.

عذاب وجدانم را کنار گذاشتم و ذهن اندی را خواندم. واقعاً متأسف شدم.

اندی، صبح آن روز مجبور به دستگیر کردن مردی به جرم گروگان گیری شده بود. آن مرد همسایه اش، دختری ده ساله را، به جایی در جنگل برده و به او تجاوز کرده بود. درست است که حالا آن دختر در بیمارستان و مرد در زندان بود، اما خسارت وارد شده غیر قابل جبران بود. ناراحت بودم و احساس می کردم که ممکن است به گریه بیافتم. این همان جنایتی بود که یک بار در گذشته نزدیک بود مورد آن واقع شوم. افسردگی که اندی در حال حاضر داشت، باعث می شد که نسبت به او اندکی احساس عطف پیدا کنم.

- اندی بلفلور، کلیدات رو بده به من.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

صورت پهنش را که در آن فهم کمی از جمله ای که به او گفته بودم دیده می شد، به سوی من برگرداند. بعد از مکثی طولانی، مغز کند ذهنش آنچه را که گفتم را دریافت کرد و دستش را کورکورانه در جیب خاکی رنگش فرو برد تا دسته کلیدی سنگین را به من بدهد. یک بوربن و کک دیگر روی پیشخوان، جلوی من گذاشتم.

- بفرمایید.

این را گفتم و رفتم تا به خواهرش، پورتیا، زنگ بزنم. خواهر و برادر بلفلور، در خانه ای بزرگ و دو طبقه و همین طور پوسیده که مربوط به قبل از جنگ می شد، و در زیباترین خیابان و بهترین منطقه ی بن تمپس بود، زندگی می کردند. در خیابان ماگنولیا، رو به روی همه ی خانه ها پل های زینتی بود که تنها مخصوص عابران پیاده ساخته شده بودند. در این خیابان، تعداد کمی خانه ی قدیمی وجود داشت، اما همه ی خانه ها نسبت به قصر بلفلور ها، بل رایو، نو تر بودند. در کل بل رایو برای پورتیا که یک وکیل و اندی که یک پلیس بود، زیادی بزرگ بود. اما مادر بزرگشان، کارولین^۱، بر نفروختن خانه پافشاری می کرد.

پورتیا با زنگ دوم جواب داد.

- پورتیا، من سوکی استیکهاوس هستم.

در حالی که صدایم را برای پوشاندن صدا هایی که از بار می آمد بلند کرده بودم، این را گفتم.

- اونجا باید سر کارت باشه.

- بله. اندی اینجاست و حسابی هم مسته. من ازش کلیداشو گرفتم. میتونی بیای و ببریش؟

- اندی مست کرده؟ خیلی غیر عادیه. البته، من تا ده دقیقه ی دیگه اونجام.

و پس از این قول تلفن را قطع کرد.

- تو دختر خیلی خوبی هستی سوکی.

این را اندی گفت.

^۱ Caroline

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

او نوشیدنی که برایش ریخته بودم را کامل خورده بود. من در حالی که سعی می‌کردم لیوانش را قایم کنم و امیدوار بودم که دیگر نوشیدنی نخواهد، گفتم:

- ممنونم اندی. تو هم خوبی.

- پس دوست پسرت کجاست؟

- درست اینجائه.

صدای خونسردی این را گفت و بیل کامپتون درست پشت اندی ظاهر شد. بیل قد بلند بود، و چهار شانه با مو و چشم‌های قهوه‌ای. عضلات مردی را داشت که سال‌ها کار کرده باشد. او قبلاً با پدرش در مزرعه کار می‌کرده و قبل از این که در مزرعه‌ی خودش شروع به کار کند، در جنگ داخلی جنگیده بود.

- هی، پسره‌ی خون آشام!

میخا^۲، شوهر چارلیز توتن این را گفت. بیل دستش را برای دست دادن با او بلند کرد و پس از آن جیسون، برادرم، مؤدبانه گفت: «شب بخیر خون آشام بیل.»

جیسون تنها کسی بود که بیل را به عنوان عضوی از دایره‌ی کوچک خانواده ام نپذیرفته بود. امیدوار بودم که این رفتار مؤدبانه‌ای که تازگی‌ها پیدا کرده بود ادامه پیدا کند.

اندی روی صندلی پشت پیشخوان چرخید و گفت: «بیل، تو به عنوان یه زالو، آدم خوبی هستی.»

بیل به خشکی جواب داد: «ممنونم. تو هم به عنوان یک بلفلور خیلی بد نیستی.»

سپس روی پیشخوان خم شد تا مرا ببوسد. لبانش، به سردی صدایش بودند درست مثل سینه اش که از آن صدای قلبی نمی‌آمد، باید به لبانش نیز عادت می‌کردم. به آرامی گفتم: «شبت بخیر عزیزم.»

یک شیشه‌ی خون O مصنوعی ساخت ژاپن را به طرف او هل دادم. یک جرعه از آن نوشید و تقریباً همان لحظه رنگ صورتش صورتی تر شد. از او پرسیدم: «جلسه چطور بود عزیزم؟»

او بخشی از شب را در شروپورت گذرانده بود.

^۲ Micah

زندگی مردهوار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- بعداً بهت میگم.

آرزو می کردم که ماجرای کاری او نسبت به ماجرای اندی اضطراب کمتری داشته باشد.

- خیلی خوب. خیلی ممنون می شم اگه توی رسوندن اندی به ماشینش به پورتیا کمک کنی. اون داره میاد.

و با سر به طرف در اشاره کردم.

برای اولین بار، پورتیا دامن، بلوز، ژاکت، جوراب و کفش هایی با پاشنه ی کوتاه، که یونیفورم کارش بود را پوشیده و به جای آن ها یک شلوار جین آبی با یک گرم کن زبر به تن داشت. پورتیا، مثل برادرش هیکلی مستطیلی شکل داشت. تفاوت اصلی او با برادرش، توده ی موهای بلند و زیاد بلوطی رنگی روی سرش بود. این که او هنوز به آن ها رسیدگی می کرد و به زیبایی مرتبشان می کرد، علامتی بود برای این که هنوز تسلیم نشده. از میان جمعیت متلاطم، مستقیماً به طرف ما آمد.

در حالی که قیافه ی برادرش را ارزیابی می کرد، گفت: «خیلی خوب، اون واقعاً مسته.»

پورتیا، تلاش می کرد که از حضور بیل که باعث اضطراب او می شد، چشم پوشی کند.

- اون معمولاً مست نمی کنه، ولی اگه تصمیمشو بگیره، واقعاً مست می شه.

من گفتم: «پورتیا، بیل میتونه اندی رو تا ماشین ببره.»

اندی از پورتیا بلندتر و چاق تر بود و به وضوح سنگین تر از آن بود که پورتیا بتواند تحمل کند.

پورتیا قاطعانه جواب داد: «میتونم خودم ببرمش.»

و هنوز هم از نگاه کردن به بیل _ که به من نگاه می کرد و ابرو هایش را بالا انداخته بود _ امتناع می ورزید.

من هم به او اجازه دادم که با کمک دستش اندی را از روی چهارپایه بلند کند. اندی از جایش تکان نخورد.

پورتیا نگاهی کوتاه به اطراف انداخت. دنبال صاحب ریز نقش ولی پر زور بار، سم مرلات می گشت.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

به او گفتم: «سم داره توی یه جشن سالانه توی باشگاه تفریحی و ورزشی نوشیدنی پخش می‌کنه. بهتره بگذاری بیل کمکت کنه.»

خانم وکیل، در حالی که به پیشخوان نگاه می‌کرد، به سختی گفت: «باشه. خیلی ممنونم.»

بیل، در چند ثانیه اندی را بلند کرد و به طرف در برد. میخا توتن به طرف در دوید تا آن را برای بیل باز کند.

پورتیا گفت: «مرسی سوکی. پول نوشیدنی هاش پرداخت شده؟»

سرم را به نشانه‌ی توافق تکان دادم.

- خیلی خب.

دستش را روی پیشخوان بار کشید و خارج شد.

و اینطوری بود که بیوک کارآگاه بلفلور تمام شب و تا روز بعد جلوی بار مرلات ماند. آنطور که بعد ها اندی قسم خورد، هنگامی که از بیوکش خارج شده، اتومبیلش کاملاً خالی بوده. او همین طور قسم خورد که به خاطر روز پر مشغله‌ای که داشته، فراموش کرده بوده که در ماشینش را قفل کند.

در زمانی بین ساعت هشت شب، که اندی به بار آمد، تا ساعت ده صبح روز بعد، که من برای باز کردن بار برگشتم، اتومبیل اندی یک مسافر جدید پیدا کرده بود.

این مسافر، به طور شایان توجهی برای یک پلیس خجالت آور بود.

او مرده بود.

من اصلاً نباید آنجا می‌بودم. باید شب پیش سر شیفتم در اواخر شب می‌ماندم. اما بیل از من خواسته بود که اگر می‌توانم جایم را با یکی از همکارانم عوض کنم تا با او به شروپورت بروم و سم هم مخالفتی نکرده بود. من هم از دوستم آرلین خواستم که اگر می‌تواند به جای من کار کند. او آن روز مرخصی گرفته بود، اما همیشه دوست داشت که شب‌ها بماند تا انعام بهتری بگیرد. بنابراین ساعت پنج بعد از ظهر آنجا آمده بود.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

در هر حال، اندی باید صبح روز بعد می آمد و اتومبیلش را برمی داشت. اما او آنقدر مست و خمار بود که پورتیا را مجبور نکرده بود که او را به بارمرلات که سر راه کلانتری نبود، برساند. پورتیا به او گفته بود که می تواند اندی را ظهر برای نهار از سرکار بردارد و با هم به بار بروند و پس از آن اتومبیل اندی را بردارند.

بنابراین بیوک، و سرنشین ساکتش، باید مدت طولانی را برای کشف شدن می گذرانند.

شب پیش، من شش ساعت خوابیده بودم، بنابراین حالم کاملاً خوب بود. قرار گذاشتن با یک خون آشام، ممکن است تعادل کسی مثل من را که تمام روز بیدار است را بهم بزند. آن شب، تا ساعت یک کارها را تمام کردم و با بیل راهی خانه شدم. با هم یک حمام آب گرم گرفتیم و کارهای دیگری که داشتیم را انجام دادیم. زمانی که به تخت خواب رفت حدود ساعت دو بود و تا ساعت نه صبح بیدار نشدم. بیل مدت طولانی را زیر زمین گذرانده بود.

من مقدار زیادی آب و آب پرتقال برای صبحانه همراه با مکمل مولتی ویتامین و آهن خوردم. این پرهیز غذایی را از زمانی که بیل وارد زندگی ام شده بود، به خاطر کم خونی که او برایم آورده بود (البته همراه با عشق، ماجراجویی و هیجان) داشتم. خدا را شکر هوا داشت خنک تر می شد، و من هم در حالی که ژاکت پشمی و شلوار کرباسی کارم را که در بارمرلات می پوشیدم را پوشیده بودم، در ایوان خانه ی بیل نشستم. در طرف چپ پیراهن گلفی که پوشیده بودم، کلمه ی: بارمرلات گلدوزی شده بود.

وقتی که داشتم نگاهی اجمالی به روزنامه ی صبح می انداختم، مغزم داشت این واقعیت را ثبت می کرد که چمن ها به سرعت رشد نمی کنند. بعضی از برگ ها داشتند زرد می شدند. زمین فوتبال دبیرستان، احتمالاً تنها تا جمعه شب همین هفته قابل استفاده بود.

تابستان، از ترک کردن لوییزیانا متنفر است؛ حتی لوییزیانای شمالی. پاییز به شکل خیلی بی روحی شروع می شد و هر لحظه ممکن بود تسلیم و بعد از آن دوباره شروع گردد. اما من از قبل آماده بودم و آن روز صبح می توانستم رد پای کم رنگ پاییز را بینم. پاییز و زمستان برای من، به معنی شب ها طولانی تر و گذراندن زمان بیشتر با بیل و همین طور خواب بیشتر بود.

بنابراین هنگامی که به سرکار می رفتم، خوش حال و شاد بودم. وقتی که بیوک تنها و بی کس را که جلو بار پارک شده بود را دیدم، شراب خواری حیرت انگیز دیشب اندی را به یاد آوردم. اقرار می کنم، که هنگامی که

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاه افسانه‌ها

تصور حال امروز او را کردم، لبخند زدم. وقتی که داشتم ماشینم را کنار ماشین سایر کارکنان بار پارک می کردم، متوجه باز بودن خیلی کم در صندلی عقب ماشین اندی شدم. مطمئناً این باعث می شد که چراغ سقف ماشینش تمام شب روشن بماند و طبیعتاً باتری هایش تمام شود. و وقتی که اندی می آمد، عصبانی می شد و برای این که ببیند آیا کسی حاضر است که با ماشینش، با ماشین او باتری به باتری بکند یا این که ماشینش را هل بدهد وارد بار می شد... من در حالی که ماشینم روشن بود و آن را به شکل بدی پارک کرده بودم پیاده شدم.

در ماشینش را به طرف داخل هل دادم اما فقط یک اینچ حرکت کرد. بنابراین من هیکلم را با این فکر که در ماشین چفت شود روی در انداختم. اما اتفاقی نیفتاد. بی صبرانه، در را باز کردم تا بینم چه چیزی مانع بسته شدن آن می شود. ناگهان بویی در اطرافم پیچید، بویی واقعاً وحشتناک. وحشت، در وجودم رخنه کرد، چرا که من این بو را می شناختم. با دقت به صندلی عقب نگریستم و جلوی دهان و بینیم را گرفتم، که البته کمکی به حس نکردن بو نمی کرد.

نجوا کنان گفتم: «وای، خدای من. لعنتی.»

لافایت، آشپز بار، روی صندلی عقب افتاده بود. او برهنه بود. ناخن های خون آلود پاهای لاغرش، باعث بسته نشدن در شده بودند و این بوی جنازه ی او بود که تا عرش الهی می رفت.

تقلاً کنان وارد ماشینم شدم و آن را درحالی که دستم را روی بوق فشار می دادم، جلوی بار بردم. سم، دوان دوان از در مخصوص کارکنان بیرون آمد. او یک پیشبند دور کمرش بسته بود. ماشینم را خاموش کردم و آنقدر سریع از آن بیرون آمدم که خودم هم متوجه چگونگی حرکت کردنم نشدم. سم را در آغوش کشیدم. سم به آرامی گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

سم قدش کوتاه بود برای نگاه کردن به او مجبور نبودم به بالای سرم نگاه کنم. از نگاه کردن به او خوشم می آمد. موهای طلایی مایل به سرخش در نور آفتاب می درخشید و چشمانش که واقعاً آبی رنگ بودند، گشاد شده و پر از هراس بود.

- لافایت.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

این را گفتم و زیر گریه زدم. با این که احمقانه بود و در این شرایط هیچ کمکی نمی کرد، نمی توانستم جلوی گریه ام را بگیرم.

- اون مرده و توی ماشین اندی بلفلوره.

دستان سم که پشت من بودند سفت تر شدند و او مرا محکم تر بغل کرد.

- سوکی، متأسفم که اون صحنه رو دیدی. ما همین الان به پلیس زنگ می زنیم. لافایت بیچاره.

تا وقتی که سم هنگام استخدام تنها درست کردن ساندویچ و غذا های سرخ کردنی را ذکر می کرد، به نظر نمی رسید که آشپز بار مرلات بودن مستلزم مهارت خاصی در آشپزی باشد، و درخواست برای استخدام زیاد بود. بنابراین تا به حال آشپز های زیادی در بار مرلات بوده اند، اما مدت زمانی که لافایت در بار مانده بود، بیشتر از همه بود. لافایت، هم جنس باز بود؛ او به طور کاملاً واضح هم جنس باز بود: با آرایش و ناخن های بلند. او خندان، به طرز سرگرم کننده ای موذی، باهوش و واقعاً یک آشپز خوب بود و سس خاصی برای همبرگر داشت که باعث می شد مردم همیشه همبرگر بخوانند.

من و سم به راحتی از هم جدا شدیم و داخل ساختمان رفتیم. از او پرسیدم: «اون اینجا خانواده ای هم داشت؟»

- یک عموزاده داشت.

سم شماره ی پلیس را گرفت و گفت: «لطفاً به بار مرلات در خیابون هامینگ برد بیان. یه مرد مرده توی یه ماشین، اینجا افتاده. بله، جلوی باره. اوه، و شایدم لازم باشه مواظب اندی بلفلور باشین چون ماشین اونه.»

صدای جیغ و ویغ را از همان جایی که ایستاده بودم از پشت تلفن می شنیدم.

دنیل گری^۳ و هالی کلیری^۴ - دو تا از پیشخدمت های شیفت صبح - در حالی که می خندیدند، از در پشتی وارد شدند. آن ها دو زن بیست و خورده ای ساله بودند که هر دو از همسرانشان طلاق گرفته، و با یک دیگر شدیداً صمیمی بوده و به نظر می رسید که تا زمانی که با یکدیگر هستند، از کار کردن لذت می برند. هالی یک پسر پنج ساله داشت که در مهدکودک بود و دنیل یک دختر هفت ساله و یک پسر داشت که کوچک تر از آن بود

^۳ Danielle Gray

^۴ Holly Cleary

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

که بخواهد به مدرسه برود و زمانی که دنیل در بار بود، او را پیش مادرش می گذاشت. هیچ وقت نمی توانستم خیلی به آن دو زن نزدیک شوم _ با این که تقریباً همسن بودیم _ چرا که آن ها سعی می کردند که همیشه خیلی شایسته برای همه ی کارها، به نظر برسند.

وقتی که دنیل صورت من را دید گفت: «چی شده؟»

و صورت باریک و خال دار خودش کم کم شکلی نگران به خود گرفت. هالی پرسید: «چرا ماشین اندی بلفلور جلوی دره؟»

به یاد آوردم که او و اندی مدتی پیش با یک دیگر قرار گذاشته بودند. هالی، موهای بلوند و کوتاهی داشت که مثل گلبرگ های گل آفتاب گردانی که خمیده شده باشند، دور صورتش را پوشانیده بودند و زیبا ترین پوستی را داشت که تا به حال دیده بودم.

- اندی شب اون تو خوابیده بوده؟

به او جواب دادم: «نه. یکی دیگه شبو اون تو گذرونده بوده.»

- کی؟

- لافایت توشه.

هالی رک و پوست کنده به من گفت: «اندى گذاشته که یه سیاه پوست خل و چل توی ماشینش بخوابه؟»

دنیل که از بین آن دو باهوش تر بود گفت: «چه اتفاقی برایش افتاده؟»

سم جواب داد: «نمی دونیم. پلیس تو راهه.»

دنیل آرام تر و وحشت زده گفت: «دارین می گین که... اون مرده؟»

به او جواب دادم: «بله. این دقیقاً همون چیزیه که ما داریم می گیم.»

دست هالی روی لبان گردش جا خشک کرد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- ما تا یک ساعت دیگه باز می‌کنیم. حالا چی کار باید بکنیم؟ آگه پلیس بذاره که باز بمونیم، کی آشپزی می‌کنه؟ مردم میان اینجا و نهار میخوان.

سم گفت: «بهتره که محض احتیاط حاضر بشیم. البته، فکر نمی‌کنم که تا بعد از ظهر باز بکنیم.»

سپس برای جایگزین کردن یک آشپز جدید، به دفترش رفت و تلفن را برداشت.

احساس عجیبی نسبت به این که قرار است این روز را مثل همه ی روزهای دیگر شروع کنیم داشتیم، آن هم بدون وجود لافایت و قصه هایش در مورد مهمانی‌هایی که در آن‌ها بوده. صدای آژیر، جیغ زنان از پایین خیابان آمد و جلوی بار مرلات ایستاد. صدای خرد شدن شن‌هایی که سطح پارکینگ سم را پوشانده بودند و از زیر چرخ ماشین‌های پلیس رد شده بودند، آمد. زمانی که ما صندلی‌ها را از روی میزها پایین آوردیم، میزها را مرتب کردیم، دستمال سفره‌ها را دور ظروف نقره‌ای پیچیدیم و آماده بودیم که ظروف مصرف شده را تعویض کنیم، پلیس‌ها داخل بار شدند.

مرلات، خارج از محدوده ی شهر است؛ بنابراین کلانتر محلی، باد دیربورن، مسئول بود. باد دیربورن، که یکی از دوستان خوب پدرم بوده، اکنون موهایش رو به سفید می‌رفت. او صورت خمیری شکل و چشمان مات قهوه‌ای رنگ داشت. همین که از در جلویی وارد شد، متوجه کلاه آفتابی و چکمه‌های سنگینش شدم. حتماً هنگام کار در مزرعه اش از او درخواست آمدن کرده بودند. الکی بک^۵، تنها کارآگاه آفریقایی-آمریکایی اداره ی پلیس منطقه نیز با او آمده بود. الکی آنقدر سیاه بود که به نظر می‌رسید که تی شرت سفیدش در مغایرت با پوستش سوسو می‌زند. کرواتش بسیار مرتب گره زده شده بود و هیچ نقصی در کت و شلوارش دیده نمی‌شد. کفش‌های واکس زده اش به شدت برق می‌زدند.

کنترل ناحیه، بدست الکی و باد بود... یا حداقل مورد‌های مهم تر جزء وظایف آن‌ها محسوب می‌شد. مایک اسپنسر که مدیر مرده شور خانه و پزشک قانونی بود نیز در کارهای موجود در منطقه نقش به‌سزایی داشت و یکی از دوستان خوب باد بود. من حاضر بودم که شرط ببندم که مایک جلوی در بار ایستاده و دارد مرگ لافایت بیچاره را گزارش می‌دهد.

باد دیربورن گفت: «کی جنازه رو پیدا کرد؟»

° Alcee Beck

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- من پیدا کردم.

باد و الکی فوراً سرشان را مقداری به طرف من چرخاندند. باد پرسید: «سم، می‌تونیم دفتر کارتو قرض بگیریم؟»

و بی آن که منتظر واکنش سم بماند، سرش را تکانی داد که نشانه‌ی این بود که باید به دفتر سم بروم.

رئیس‌م به خشکی گفت: «حتماً، بفرمایید. سوکی، تو حالت خوبه؟»

- خوبم، سم.

مطمئن نبودم که حرفم درست باشد، اما خب سم نمی‌توانست بدون این که در دردمس بیافتد کاری برای بهتر شدن حالم بکند؛ یعنی اگر هم کاری می‌کرد نتیجه‌ای برای من به دنبال نداشت. با این که باد به من اشاره کرد که بنشینم، اما پس از این که او و الکی به روی صندلی‌های دفتر نشستند به نشانه‌ی امتناع سرم را تکان دادم. باد - که البته کارش قابل پیش‌بینی بود - روی صندلی بزرگ سم نشست و الکی تصمیم گرفت که روی صندلی راحت‌تری که رویش یک بالش‌تک بود، در کنار صندلی سم بنشیند.

باد گفت: «بگو که آخرین بار لافایت رو زنده کجا دیدی؟»

در موردش فکر کردم و گفتم: «اون دیشب نیومد. آنتونی به جاش اومده بود، آنتونی بولیوار.»

روی پیشانی پهن الکی، چند چروک فتاد و گفت: «اون کیه؟ تا حالا اسمشو نشنیده بودم.»

- اون یکی از دوستانه بیله. اون به اینجا اومد و احتیاج به کار داشت. تجربه هم داره.

او در زمان رکود بزرگ در یک رستوران کار می‌کرد.

- منظورت اینه که آشپز غذا‌های سریع توی بار مرلات، یه خون آشامه؟!

من پرسیدم: «خب که چی؟»

می‌توانستم حالت یکدندگی دهانم و در هم رفتن ابروهایم را احساس کنم. می‌دانستم که صورتم، دارد فرم عصبانیت به خود می‌گیرد. به سختی تلاش می‌کردم که دست از خواندن ذهنشان بردارم، سعی می‌کردم که

¹ Anthony Bolivar

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاہ افسانه‌ها

خود را قاطی افکار آن‌ها نکنم، ولی اصلاً ساده نبود. باد دیربورن معمولی بود، اما الکی افکارش را به شکلی شبیه به فانوسی دریایی که علامت می‌دهد، منتشر می‌کرد.

ماه‌ها قبل از این که بیل را ملاقات کنم، و بفهمم که او این ناتوانی _ یا نعمت _ من را گرامی و گنجینه‌ای می‌داند، خود و دیگران را متقاعد کرده بودم که من واقعاً نمی‌توانم ذهن‌ها را "بخوانم". اما از زمانی که بیل من را از آن زندانی که برای خود ساخته بودم رها کرده بود، با تشویق‌های او سعی به تمرین و کسب تجربه می‌کنم. به خاطر او بود که من توانستم چیزهایی را که برای سال‌ها احساس می‌کردم، به زبان بیاورم. بعضی از مردم، مثل الکی، پیام‌های واضح و دقیق می‌فرستادند. و پیام‌های بیشتر مردم متناوب بود، مثل باد دیربورن. آن‌طور که من می‌دانستم، این تا حد بسیار زیادی به میزان قوی بودن احساساتشان، هوشیاریشان در آن زمان و وضعیت آب و هوا داشت. برخی از مردم به تیرگی جهنم بودند، و این که بگویم که آن‌ها به چه چیزی فکر می‌کنند تقریباً غیر ممکن بود. تنها چیزی که ممکن است از این افراد بفهمم، حال کلی‌شان است؛ فقط در همین حد.

پذیرفته بودم که اگر هنگام خواندن ذهن افراد، آن‌ها را لمس کنم، تصاویری که می‌بینم به مراتب واضح‌تر خواهد شد _ مثل وصل کردن یک کابل، به آنتن بود. و این را هم فهمیده بودم که اگر من تصاویری آرامش بخش را به ذهن فردی "ارسال" کنم، جریانی مثل جریان آب به مغز او وارد کرده‌ام.

هیچ چیزی بیشتر از این که به ذهن الکی بک یک موج ارسال کنم، نمی‌خواستم. به صورت کاملاً غیر عمدی و بی‌اختیار، تصویری کامل از تصور خرافی او از این که فهمیده بود یک خون‌آشام در بارمرلات کار می‌کند، بدست آوردم. او تنفر شدیدی نسبت به این که من زنی بودم که با یک خون‌آشام قرار می‌گذارم داشت که باعث می‌شد لافایت هم جنس باز، از این که از اجتماع سیاه‌پوستان بود، احساس خواری بکند. الکی فکر می‌کرد که کسی با انداختن لاشه‌ی یک مرد هم جنس باز سیاه‌پوست در ماشین اندی بلفلور می‌خواسته او را مقصر نشان دهد. الکی از خود می‌پرسید، که اگر لافایت ایدز داشته بوده و ویروس هایش به درون صندلی ماشین اندی نفوذ کرده بودند، ممکن بوده که به طور اتفاقی ویروس‌ها آنجا زنده بمانند. و آخر سر الکی به این نتیجه رسید که اگر ماشین مال او بود، آن را می‌فروخت.

اگر من آن موقع الکی را لمس می‌کردم، می‌توانستم شماره تلفنش و همین‌طور سایز لباس زیر همسرش را بفهمم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

باد دیربورن به طرز خنده داری به من نگاه می کرد. پرسیدم: «چیزی گفتی؟»

- آره. من داشتم فکر می کردم که ممکنه تو لافایت رو توی طول شب دیده باشی. برای نوشیدنی اینجا نیومد؟

- من هیچ وقت اون رو اینجا ندیدم.

در موردش فکر کردم؛ من هیچ وقت تا به حال لافایت را در حال نوشیدن نوشیدنی های الکلی ندیده بودم. برای اولین بار فهمیدم که همان طور که زمان ناهار بار شلوغ و پر از مردم بود، هنگام شب تقریباً هیچ سفارش غذایی نداشتیم.

- وقتش رو بیشتر کجا می گذروند؟

- واقعاً نمی دونم.

تمام داستان های لافایت، برای محافظت از فرد بی گناهی که در آن وجود داشت، تغییر اسم داده شده بودند. البته، بهتر است از کلمه ی گناهکار استفاده کنم.

- آخرین بار کجا دیدیش؟

- مرده، توی ماشین.

باد سرش را با غضب تکان داد: «زنده، سوکی.»

- اوممم... فکر کنم سه روز پیش بود. وقتی که برای کارم اینجا اومدم، اونم اینجا بود. ما به هم دیگه سلام کردیم. اوه، و اون در مورد یه مهمونی که توش بوده به من گفت.

تلاش کردم که دقیقاً همان کلماتی را که او گفته بود به یاد بیاورم: «اون گفتش که توی یه خونه بوده که توش انواع سکس در حال انجام شدن بوده.»

هر دو مرد به من زل زدند.

- خب، این چیزیه که اون گفت! من نمی دونم که چقدرش درست بوده.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

تنها چیزی که آن موقع می توانستم بینم، صورت لافایت بوده که با حالتی کمرو دستش را روی لبانش گذاشته بود که اشاره بر این بکند که هیچ اسمی از مکان یا افراد نخواهد برد.

باد دیربورن که شوکه شده به نظر می رسید، گفت: «فکر نکردی که کسی باید در مورد این چیزی بدونه؟»

- این یه مهمونی شخصی بوده، چرا من باید در موردش به کسی بگم؟

اما خب این جور مهمانی ها، نباید در ناحیه ی زیر نظر آن ها صورت می گرفت. هر دو ی آن ها به من خیره شده بودند. باد در حالی که لبانش را به هم می فشرد، گفت: «لافایت چیزی در مورد مواد مخدر توی این مهمونی دوستانه، به تو نگفت؟»

- نه، چیزی در این مورد یادم نیامد.

- این مهمونی توی خونه یه سیاه پوست بوده، یا یه سفید پوست؟

- سفید پوست.

و آرزو کردم که بعد از گفتن این حرف، قیافه ام معصومانه مانده باشد. لافایت، واقعاً تحت تاثیر فضای خانه قرار گرفته بوده - نه به خاطر این که بزرگ یا تجملی بود. برای چه آنقدر تحت تاثیر بود؟ من نمی دانستم که چه جور چیزی از نظر لافایت، کسی که در یک محیط فقیرانه و دور افتاده بزرگ شده بود، تأثیر گذار است. اما مطمئن بودم که در مورد خانه ی یک فرد سفید پوست صحبت کرده بود، چرا که گفته بود که افراد عکس های روی دیوار ها، به سفیدی زنبق بودند. البته من چیزی در این مورد به پلیس نگفتم و آن ها هم چیزی نپرسیدند.

بعد از توضیح دادن در مورد این که چرا ماشین اندی بلفلور جلوی بار پارک شده بود، از دفتر سم خارج شده و به پشت پیشخوان رفتم. اصلاً دوست نداشتم که اتفاقاتی که در خیابان می افتاد را نگاه کنم و هیچ مشتری هم نداشتم، چرا که پلیس ها ورودی های خیابان را مسدود کرده بودند.

سم، دوباره بطری های پشت بار را مرتب و اطراف را هم گرد گیری کرد و دنیل و هالی به قسمت مجاز برای سیگار کشیدن رفتند تا دنیل بتواند سیگار بکشد.

سم پرسید: «چجوری بود؟»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- چیز خاصی نبود. از این که شنیدند آنتونی اینجا کار می‌کنه اصلاً خوششون نیومد. از چیزایی هم که در مورد اون مهمونی که لافایت در موردش لاف می‌زد گفتم و اصلاً خوش حال به نظر نمی‌رسیدن. شنیدی که چه چیزایی داشت به من می‌گفت؟ اون چیزایی که در مورد اون مهمونی می‌گفت؟
- آره، اون یه چیزایی به منم گفته بود. باید برایش شب بزرگی بوده باشه. البته اگه از خودش در نیآورده بوده.
- به نظرت ممکنه از خودش در آورده باشه؟
- من فکر نمی‌کنم که توی بن تمپس مهمونی‌هایی برای دوجنسه‌گراها داشته باشیم.
- به صراحت گفتم: «خب این برای اینه که تا حالا کسی تو رو به این مهمونی‌ها دعوت نکرده.»
- با خودم فکر کردم که ای کاش واقعاً می‌دانستم که چه در شهر کوچکمان می‌گذرد. از بین تمام مردم شهر، من کسی بودم که بیشتر از همه در باره‌ی چیزهای داخلی و خارجی شهر می‌دانستم، چرا که به راحتی می‌توانستم اطلاعات را به راحتی بخوانم؛ البته به شرطی که واقعاً دنبال اطلاعات بودم.
- حالا باید تظاهر بکنم که حرفاش درست بوده؟
- سم به من لبخند زد و در حالی که بطری یک ویسکی خاک خورده را تمیز می‌کرد گفت: «به نظرم درسته.»
- حدس می‌زنم که کارت دعوت منم توی نامه‌ها گم شده.
- فکر می‌کنی لافایت دیشب برای این اومده بوده که بازم در مورد این مهمونی با من یا تو حرف بزنه؟
- شانه‌هایم را بالا انداختم: «شایدم قرار گذاشته بوده که یکی رو جلوی بار ملاقات کنه. هر چی باشه آدرس بار مرلات رو همه می‌شناسن. اون حقوقشو گرفته بود؟»
- الان آخر هفته بود، یعنی روزی که سم معمولاً حقوق‌های مان را می‌داد.
- نه. شاید برای این اومده بوده، ولی من قرار بود که حقوقشو ظهر روز بعد بهش بدم. یعنی امروز.
- خیلی دوست دارم بدونم که کی لافایت رو به اون مهمونی دعوت کرده بوده.
- سؤال خوبی.
- تو روی این که یکی اونو مجبور به رشوه دادن کرده باشه، حساب نمی‌کنی؟

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

سم با یک کهنه ی تمیز سطح چوب مصنوعی پیشخوان را تمیز کرد. بار در حال برق زدن بود اما من متوجه شدم که او دارد سعی می کند خود را مشغول نگه دارد.

او کهنه را کنار انداخت و گفت: «فکر نکنم.»

و بعد از این که کمی فکر کرد گفت: «نه، اونا دنبال آدم درستی نیومدن. میدونی که لافایت چقدر بی احتیاط بود. نه فقط این که در مورد رفتن به اون مهمونی به ما گفت - که شرط می بندم که قرار نبوده که در موردش به کسی بگه - بلکه به نظرم بیشتر از اونی که با افرادی که باهاشون راحت بوده و توی اون مهمونی وقت گذرونده بوده، به تعریفاش آب و تاب داده.»

- مثل این که با افراد توی مهمونی ارتباط داشته باشه؟ یا مثلاً تو جاهای عمومی بهشون چشمک بزنه؟
- یه چیزی تو همین مایه ها.

با شک گفتم: «فکر کنم که اگه با کسی سکس داشته باشی یا کسی رو در حال سکس داشتن ببینی، احساس می کنی که تو هم مثل اونایی.»

سم به علامت موافقت سرش را تکان داد. گفت: «لافایت بیشتر از هر چیزی می خواست که خودش باشه.»
و من با او موافقت کردم.

فصل دوم

برگرداننده: آیدا کشوری

ویرایشگر: آیدا کشوری

ساعت چهار و نیم دوباره باز کردیم، زمانی که همگی بی نهایت کسل بودیم. بعد از همه ی آن ماجراها، خجالت می کشیدم که آن جا بودیم چون مردی که می شناختیم مرده بود اما باید قبول کرد بعد از مرتب کردن انبار، تمیز کردن دفتر سم و چند دست بور بازی کردن (سم پنج دلار برد و باخت) همگی آماده بودیم که یک نفر جدید را ببینیم. وقتی تری بلفلور، پسرعموی اندی و جانشین همیشگی پیشخدمت یا آشپز در مرلات از در عقبی داخل آمد، با نگاه به او خوش آمد گفتند.

حدس می زنم تری اواخر پنجاه سالگیش بود. یک سرباز قدیمی ویتنام، یک سال و نیم اسیر جنگی بوده است. تری چند زخم واضح در صورتش دارد و دوستم آرلن به من گفت که حتی زخم های روی بدنش از این هم عمیق تر است. تری موقر مز است، گرچه به نظر می رسد، هر ماه کمی خاکستری تر می شود.

همیشه از تری خوشم می آمد. با خجالت خم می شد و با من مهربان بود- به جز وقت هایی که حالش رو به راه نبود. همه می دانستند که وقتی تری بلفلور در آن حال است نباید سر به سرش بگذارند. آن طور که همسایه هایش متوجه شده بودند، روزهای تیره و تار تری معمولاً با بدترین نوع کابوس ها شروع می شد. شنیده بودند که در شب هایی که کابوس می دید، فریاد می کشید.

من هرگز و هرگز ذهن تری نخوانده ام.

تری امروز به نظر خوب می رسید. شانه هایش در حالت آرام بود. چشمانش تند تند به این سو و آن سو نگاه نمی کرد. با مهربانی به بازویم زد و پرسید: «عزیزم، خوبی؟»

- ممنون تری، خوبم. فقط در مورد لافایت متأسفم.

- آره، اون خیلی هم بد نبود.

از طرف تری این تعریف خیلی زیادی بود.

زندگی مردهوار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- کارش رو می کرد، همیشه به موقع سر کارش بود، آشپزخونه رو خوب تمیز می کرد. به کلمه حرف بد نمی زد.

به این حد رفتار کردن بیشترین حد بلندپروازی تری بود.

- و بعد اون توی بیوک اندی مرد.

- می ترسم ماشین اندی به جور...

دنبال مهربانانه ترین کلمه می گشتم.

تری به نظر عصبی می رسید و می خواست زودتر آن موضوع را تمام کند. «گفت، میشه تمیزش کرد.»

- اون بهت گفت چه بلایی سر لافایت اومده؟

- اندی می گفت به نظر می رسیده گردنش شکسته و یه چیزایی، ااه، شواهدی درباره ی این که... اون دخالت داشته.

چشمان قهوه ای تری اطراف را نگاه کرد و نشان داد که راحت نیست. "دخالت داشته" برای تری به معنی چیزی وحشی و مربوط به روابط جنسی است.

- وای. خدایا، چقدر وحشتناک بود.

دنیل و هالی از پشت سر من وارد شدند و سم با کیسه ی آشغال دیگری که از دفترش جمع کرده بود، در راه رفتن به سطل زباله مکث کرد.

- به نظر نمی رسه که اون... منظورم اینه که، ماشین به نظر نمی رسید که...

- روش لکه باشه؟

- درسته.

هالی گفت: «ااه. در موردش حرف نزن. حاله داره بد می شه.»

زندگی مردهوار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

تری از بالای شانه‌ی من به دو زن نگاه کرد. او نه هالی نه دنیل را خیلی دوست نداشت با این که نمی دانستم چرا و تلاشم برای فهمیدن که هم بی فایده بود. سعی می کردم از زندگی خصوصی مردم دوری کنم به خصوص حالا که می توانستم بهتر توانایی ام را کنترل کنم. شنیدم که آن دو زن بیرون رفتند و تری چند ثانیه ای رفتن آن ها را دنبال کرد.

پرسید: «دیشب پورتیا اومد و اندی رو با خودش برد؟»

- آره، من بهش زنگ زدم. نمی تونست برونه. با این که شرط می بندم الان آرزو می کنه که میذاشتم رانندگی کنه.

من هرگز در لیست افراد محبوب اندی بلفلور اول نمی شوم.

- اون توی گذاشتنش توی ماشین مشکل داشت؟

- بیل کمکش کرد.

- خون آشام بیل؟ دوست پسرت؟

- اوووم، آره.

تری گفت: «امیدوارم اون رو نترسونده باشه.» انگار یادش نبود که من هنوز آنجا هستم.

می توانستم احساس کنم که صورتم از خشم جمع می شود. گفتم: «هیچ دلیلی وجود نداره که بیل بخواد پورتیا بلفلور رو بترسونه.» و چیزی در مورد نوع گفتم باعث شد به مه افکار خصوصی تری نفوذ کنم.

تری به من گفت: «پورتیا به اون قوی ای که همه فکر می کنن نیست. در عوض تو از بیرون مثل یه شیرینی پفکی خوشمزه هستی و داخلت مثل یه سگ پیت بال هستی.»

- نمی دونم که باید حسی داشته باشم که چاپلوسیم رو کردی یا یه مشت بزمن توی دماغت.

- بیا. چند تا زن- یا مرد، برای همچین چیزی- یه همچین چیزی به یه مرد دیوونه می گن؟

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

و بعد تری لبخند زد مثل روحی بود که لبخند زده است. تا الان، نمی دانستم تری چقدر در مورد خودش می داند.

روی انگشت پایم ایستادم تا گونه ی زخم خورده اش را ببوسم و نشان دهم که از او نمی ترسم. همین که روی پاشنه ی پایم برگشتم، فهمیدم که واقعا درست نیست. بعضی مواقع، نه تنها در مورد این مرد آسیب دیده خیلی محتاط بودم بلکه واقعا خیلی از او ترسیده بودم.

تری طناب های یکی از پیشبندهای سفید را بست و شروع به باز کردن آشپزخانه کرد. بقیه همگی به حالت کاری برگشتیم. لازم نبود خیلی پیشخدمت میزها باشم چون امشب کارم را ساعت شش تعطیل می کردم تا با بیل به شروپورت بروم. از این که سم امروز برای ول گشتن اطراف مرلات و انتظار برای کار به من مزد داد، احساس تنفر کردم. اما مرتب و تمیز کردن انبار و دفتر سم هم باید یک چیزی حساب می شد.

همین که پلیس ها پارکینگ را باز کردند، مردم به داخل هجوم آوردند، بیشترین جمعیتی که شهر کوچکی مثل بون تمپس می توانست داشته باشد. اندی و پورتیا جز اولین نفرهایی بودند که وارد شدند و دیدم که تری از دریچه ی آشپزخانه به پسرعمویش نگاه کرد. آنها برایش دست تکان دادند و او کفگیری را به نشانه ی سلام بالا آورد. به این فکر کردم که یک پسرعمو مثل تری چقدر می تواند نزدیک باشد. مطمئنم او اولین پسرعمو نیست. البته اینجا شما می توانید هرکسی را پسرعمو یا خاله یا عمو صدا کنید بدون این که هیچ رابطه ی خونی ای با هم داشته باشید. بعد از مرگ پدر و مادرم در سیل که ماشینشان را از روی پل به پایین پرت کرد، بهترین دوست مادرم سعی می کرد هر هفته یا دو هفته یکبار با هدیه ای کوچک برای من سر بزند و من تمام زندگیم او را خاله پتی صدا کرده ام.

وقتی که فرصت داشتم تمام سؤال های مشتری ها را پاسخ دادم و همبرگر و سالاد و رشته های سینه ی مرغ و آبجو را سرو کردم تا بالاخره سر گیجه گرفتم. وقتی به ساعت نگاه کردم، وقت رفتنم بود. در دستشویی بانوان جایگزینم، دوستم آرلین را پیدا کردم. موهای قرمز آتشین آرلین (این ماه دو درجه قرمزتر شده بود) با دقت پشت سرش جمع شده بود و شلوار چسبانش به همه ی دنیا می گفت که او هفت پوند وزن کم کرده است. آرلین چهار بار ازدواج کرده و دنبال شماره ی پنج می گردد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

چند دقیقه در مورد قتل حرف زدیم و قبل از این که کیف دستی ام را از دفتر سم بردارم و به سرعت از در قبل بیرون بروم، توضیحی مختصری درباره ی وضعیت میزها دادم. وقتی به سمت خانه ام می رفتم خیلی تاریک نشده بود. خانه ام یک چهار مایل با جاده ی شهری جنگلی فاصله داشت که به ندرت به آنجا سفر می کردند. خانه ای قدیمی بود که قسمت هایی از آن به بیشتر از صد و پنجاه سال پیش برمی گشت اما تغییر کرده بود و چیزهایی به آن اضافه شده بود که دیگر نمی شد آن را یک خانه ی قبل از جنگ داخلی آمریکا به حساب آورد. با این حال، فقط یک خانه ی رعیتی قدیمی بود. مادر بزرگم، آدل هیل استیکهاوس این خانه را برایم گذاشت و من آن را مثل گنج نگه می دارم. بیل با من صحبت کرده بود که به خانه ی او نقل مکان کنم. خانه اش روی تپه ای بود که فاصله اش با خانه ی من، قبرستان بود. اما دوست نداشتم که خاک و خانه ی خودم را ترک کنم.

لباس پیشخدمتی ام را در آوردم و در کمدم را باز کردم. اگر قرار بود که به شروپورت و برای کار خون آشامی بروم، بیل از من می خواست که بیشتر شیک کنم. نمی توانستم کاملاً درک کنم چون او دوست نداشت کسی به من نگاه کند اما همیشه وقتی به فنگتیا، باری که خون آشام ها مالکش بودند و توریست ها به آنجا می آمدند، از من می خواست که بی نهایت زیبا به نظر برسم.

مردها.

نمی توانستم ذهنم را مرتب کنم پس زیر دوش پریدم. فکر کردن در مورد فنگتیا عصبیم می کرد. خون آشام هایی که مالکش بودند قسمتی از ساختار قدرت خون آشامی بودند و یکبار که متوجه استعداد خاص من شدند، به چیزی خواستنی برای آنها تبدیل شدم. فقط ورود مشخص بیل به سیستم خود مختار خون آشامی امنیت من را تضمین می کرد؛ زندگی کردن در جایی که می خواستم، کار کردن در شغل انتخابیم، همگی سر جایش بود. اما در ازای این امنیت، مجبور بودم وقتی احضارم می کنند حاضر شوم و قدرت تله پاتیم را برای آنها استفاده کنم. راه ملایم تر نسبت به قبلی ها (شکنجه و وحشت) که خون آشام های "میانه رو" به آن نیاز داشتند. آب داغ فوراً احساس بهتری به من داد و ضربات آن روی پشتم به من آرامش می داد.

- می توئم پیام پیشت؟

- لعنت به تو بیل!

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

قلبم یک لحظه از کار افتاد، به دیوار تکیه دادم.

- ببخشید عزیزم. صدای باز شدن در حمام رو نشنیدی؟

- نه، لعنت به تو. چرا نمی تونی فقط بلند بگی "عسلم، من اوادم خونه" یا یه همچین چیزی؟

دوباره گفت: «متأسفم. می خوام یکی پشتت رو بماله؟»

هیس هیس وار گفتم: «نه، ممنون. تو حال مالش نیستم.»

بیل نیشخند زد (دیدم که دندان های نیشش جمع شده بود) و پرده ی حمام را کشید.

وقتی از حمام بیرون آمدم، با شرم حوله را دور خودم پیچیده بودم، بیل روی تخت دراز کشیده بود، کفش هایش خیلی تمیز روی فرش، کنار میز جفت شده بود. بیل یک بلوز بی آستین آبی تیره و شلوار خاکی پوشیده بود و جوراب هایی به پا داشت که با رنگ بلوز و کفش چرمی واکس زده جور بود. موهای قهوه ای تیره اش به بالا شانه زده شده بود و شقیقه هایش را مدل قدیمی زده بود.

خب، قدیمی بودند اما بیشتر از هر قدیمی ای که مردم بتوانند تصور کنند.

ابروهای کمانی و بینی عقابی دارد. لبش شبیه به لب مجسمه های یونانی است، حداقل شبیه آنهایی که من در عکس ها دیدم. او چند سال بعد از پایان جنگ داخلی مرده (یا جنگ تجاوز شمالی، اسمی که مادر بزرگم به آن می گفت).

پرسیدم: «برنامه چیه امشب؟ کاری یا شادی؟»

بیل گفت: «بودن با تو همیشه شادی آورده.»

پرسیدم: «برای چی به شروپورت می ریم؟» چون دیگر می توانستم یک جواب طفره ای را تشخیص بدهم.

- ما رو احضار کردن.

- از طرف کی؟

- مطمئناً اریک.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

حالا بیل کاندید شده بود و قبول شده بود، موقعیتی به عنوان بازرس ناحیه ی ۵، او سرکرده ی اریک بود - و تحت محافظت اریک. بیل توضیح داد که این به این معنی است که کسی که به بیل حمله کند باید با اریک هم سر و کار داشته باشد و همین طور به این معنی است که دارایی های بیل وقف اریک است. که شامل من هم می شود. از این که جز دارایی های بیل حساب شوم، هیجان زده نبودم، اما این بهتر از گزینه های دیگر بود.

صورت‌م را در آینه آرایش کردم.

- سوکی، تو با اریک یه قراری داری.

قبول کردم: «آره. می دونم.»

- پس باید سر قولت باشی.

- دارم همین کار رو می کنم.

بیل پیشنهاد کرد: «اون شلوار جین تنگ رو بپوش که با نوار تزئینی بسته میشه.»

آنها اصلاً کتانی نبودند اما یک جورایی از جنس کشی بودند. بیل همیشه دوست داشت آنها را بپوشم که کمی پایین می آمدند. بیشتر از یکبار، به ذهنم خطور کرد که بیل شاید به نوعی از طرفداران بریتنی اسپیرز باشد. وقتی کاملاً مطمئن شدم که داخل آن شلوار خوب به نظر می آیم، آن را بالا کشیدم و یک بلوز آستین کوتاه شطرنجی آبی و سفید پوشیدم که جلوی دکم می خورد و دو اینچ زیر سینه ام دکمه هایش تمام می شد. فقط برای این که کمی بی نیاز بودم به دیگران را نشان دهم (از همه ی این ها گذشته او می داند من زنیم که روی پایه خودم می ایستم) موهایم را رو به بالا شانه زدم و از پشت بالای سرم دم اسبی بستم. یک گیره ی آبی روی کش مویم بستم و آرایشم را با دست تنظیم کردم. بیل یکی دوبار به ساعتش نگاه کرد اما کارم وقت می برد. اگر خیلی برایش مهم بود که چطور دوستان خون آشامش را تحت تأثیر بگذارم، پس باید صبر می کرد.

وقتی داخل ماشین نشستیم و به سمت غرب و شروپورت حرکت کردیم، بیل گفت: «امروز یه معامله ی کاری رو شروع کردم.»

به طرز عجیبی، در تعجب بودم که بیل از کجا پول می آورد. هیچوقت به نظر پولدار نمی رسد ولی هیچ وقت هم فقیر نیست. اما اصلاً کار نمی کند؛ مگر شب ها که با هم نیستیم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

تقریباً می دانستم که هر خون آشامی با کمترین چیز هم می تواند ثروتمند شود؛ به هر حال وقتی تا حدودی بتوانید ذهن انسان ها را کنترل کنید، سخت نیست که آنها را وادار کنید تا پولشان را با شما شریک شوند یا فرصت های سرمایه گذاری به شما بدهند. و تا وقتی که خون آشام ها حق قانونی برای وجود داشتن دارند، مجبور نیستند که مالیت یا چیزهای دیگر پرداخت کنند. حتی دولت آمریکا موافقت کرده که مالیات برای مرده ها نمی تواند وجود داشته باشد. اما مجلس سنا بیان کرده اگر به آنها حقی می دهید و به آنها حق رأی می دهید پس می توانید آنها را مجبور کنید که مالیات بدهند.

وقتی ژاپنی ها خون ساختگی را ساختند که در واقع توانست کاری کند که خون آشام ها بدون خوردن خون انسان ها زنده بمانند، به آنها این امکان را داد که از تابوت هایشان بیرون بیایند. آنها می توانند بگویند. «می بینی، لازم نیست مردم رو قتل و عام کنیم که زنده بمونیم. ما تهدیدی برای جامعه نیستیم.»

اما می دانستم بزرگترین هیجان بیل وقتی بود که از خون من می نوشید. شاید با لایف فلو (شناخته شده ترین مارک برای خون مصنوعی) بتوانند رژیم غذایی خوبی داشته باشند اما گاز گرفتن کردن من مطمئناً بهتر بود. بیل می توانست یک شیشه ی خون ای مثبت در باری پر از آدم بخورد اما اگر می خواست دهانش از خون سوکی استیکهاوس پر شود، بهتر است لولوبازی را در جایی خصوصی انجام بدهیم و تأثیرش هم متفاوت است. بیل هیچ جور هیجان شهوانی ای با خوردن جام لایف فلو بهش دست نمی داد.

پرسیدم: «خب این کار جدید چی هست؟»

- بازار خرید کنار بزرگراه رو خریدم، همون جا که لالائوری هست.

- مال کیه؟

- در اصل زمین مال بلفلورهاست. اونا گذاشتن سید مت لنکستر یه معامله ی توسعه ای اینجا انجام بده.

سید مت لنکستر قبلاً وکیل برادرم بوده. او مدت خیلی زیادی است که این اطراف است و نسبت به پورتیا زد و خورد بیشتری داشتیم.

- این برای بلفلورها خوبه. اونا چند ساله که دارن سعی می کنن بفروشش. اونا بد جوری به پولش نیاز دارن. تو زمین و فروشگاه رو خریدی؟ اون یه تکه زمین چقدره؟

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بیل با صدایی کاسب کارانه که هرگز از او نشنیده بودم گفت: «فقط یه جریب، اما منطقه اش خوبه.»

- اون فروشگاه دیگه لائوری هست و یه سالن آرایش و لباس فروشی تارا؟

به جز کلوب محلی، لائوری تنها رستورانی در ناحیه بون تمپس بود که همه نوع تجملاتی داشت. آن جا جایی بود که همسران را برای بیست و پنجمین سالگرد ازدواجتان می بردید یا ریستان را می بردید وقتی که می خواستید ترفیع بگیرید یا وقتی قراری داشتید که می خواستید طرف را واقعا واقعا تحت تأثیر بگذارید. اما شنیده بودم که پول چندانی در نمی آورند.

من اصلا خبر نداشتم که چطور می شود یک کار راه انداخت یا یک معامله ی تجاری کرد، فقط یک یا دو قدم در کل زندگی را جلو رفته بودم. اگر والدینم انقدر خوش شانسی نبودند که در زمینشان نفت پیدا کنند و تمام پول را قبل از، از بین رفتن نفت نگه نداشته بودند، من و جیسون و مادر بزرگ فقط می توانستیم یک نان بخور نمیر گیر بیاوریم. زمانی که مادر بزرگ ما را بزرگ می کرد، حداقل دو بار، نزدیک بود که خانه ی والدینم را بفروشیم، فقط برای این که بتوانیم خانه ی مادر بزرگ را نگه داریم و مالیات ها را پرداخت کنیم.

- خب، چه جور کاریه؟ تو اون ساختمونی رو که اون سه تا مغازه توش هست رو صاحب شدی و اونا بهت اجاره می دن؟

بیل سر تکان داد. «خب حالا، اگه می خوای یه کاری روی موهاش کنی، برو به کلیپ اند کرل.»

فقط یک بار در عمرم به آرایشگاه رفته بودم. اگر پایین موهایم موخوره می شد، معمولاً به تریلر آرلنه می رفتم و او آنها را صاف می چید. نامطمئن پرسیدم: «تو فکر می کنی باید روی موهام کاری کنم؟»

بیل به گرمی گفت: «نه، زیبا هست. اما اگه بخوای بری، اونا، اوووم، مانیکور و محصولات مراقبت از مو دارن.» او طوری "محصولات مراقبت از مو" را گفت انگار به زبان دیگری بود. زورکی لبخندی زد.

ادامه داد: «و، می تونی با خودت هر کسی رو به لائوری ببری و نیازی نیست که پولی بدی.»

در صندلیم چرخیدم که به او نگاه کنم.

- و تارا می دونه که اگه بری داخل، هر چی رو که خریدی بذاره به حساب من.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

می توانستم احساس کنم که اعصابم در حال خرد شدن است. بیل متأسفانه نمی توانست حس کند. گفتم: «خب؛ به عبارت دیگه...» از بی تفاوت بودن صدایم خوشحال شدم. «اونا می دونن که نباید با زن مورد علاقه ی رئیس مخالفت کنند.»

بیل به نظر می رسید فهمیده اشتباهی کرده است. شروع کرد: «وای سوکی.» اما من دیگه برایم مهم نبود. غرورم بالا زده بود و در صورتم موج می زد. من زیاد بی اعصاب نمی شوم اما وقتی هم می شوم، خیلی خوب خالیش می کنم.

- چرا نمی تونی فقط برام چند تا گل لعنتی بفرستی مثل دوست پسرای بقیه؟ یا شکلات. من شکلات دوست دارم. فقط برام یه کارت زرین برام بخر، چرا نمی خری؟ یا یه گربه یا یه روسری! با احتیاط گفت: «می خواستم یه چیزی بهت بدم.»

- تو باعث شدی حس کنم یه زن تحت سرپرستیم. و تو واقعاً به آدمایی که اونجا کار می کنن همین چیز رو القا کردی.

تا جایی که می توانستم در نور کم داشبورد بینم، بیل تلاش می کرد که تفاوت این ها را بفهمد. از برگردانی به دریاچه ی میموسا و می توانستم درختان انبوه سمت دریاچه را در نور بالای بیل بینم. در کمال تعجب من، ماشین به پت افتاد و ناگهان ایستاد. احساس کردم یک جود علامت است.

بیل مطمئناً درها را قفل می کرد اگر می دانست قرار است چه کار کنم چون کاملاً وحشت زده شده بود وقتی که از ماشین بیرون پریدم و به سمت جنگل قدم برداشتم.

حالا بیل دیوانه شده بود. «سوکی، همین حالا برگرد این جا!» خب، این به اندازه ی کافی وقتش را گرفت.

انگشت وسطم را نشانش دادم و وارد جنگل شدم.

می دانستم که اگر بیل می خواهد سوار ماشین شوم باید در ماشین باشم چون بیل بیست برابر از من قویتر و سریع تر بود. بعد از چند دقیقه راه رفتن در تاریکی، تقریباً آرزو کردم که به دنبالم بیاید. اما غرورم این میل را

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

سرکوب کرد و می دانستم که کار درست را کردم. بیل به نظر می رسید کمی در مورد اصل ارتباطمان گیج شده و می خواستم دقیق وارد کله اش شود. می توانست دماغ سوخته اش را به شروپورت ببرد و به مافوقش، اریک، غیبتم را توضیح بدهد. خدای من، این می توانست او را نشان دهد.

بیل از سمت جاده داد زد: «سوکی. من میرم نزدیکترین تعمیرگاه این اطراف که مکانیک بیارم.»

زیر لب گفتم: «خوش بگذره.» یک تعمیرگاه با مکانیک تمام وقت که شب هم باز باشد؟ بیل مثل دهه پنجاهی ها فکر می کرد یا شاید هم دهه های دیگر.

بیل گفت: «داری مثل یه بچه رفتار می کنی، سوکی. می تونم پیام بگیرم اما نمی خوام وقت تلف کنم. وقتی آروم شدی، بیا بشین تو ماشین و قفلش کن. دارم می رم.» بیل هم غرور خودش را داشت.

با آسودگی مخلوط با نگرانیم، شنیدم که صدای قدم هایش در جاده دور می شود که معنیش این بود که بیل با سرعت خون آشامیش دویده. او واقعاً رفته بود.

شاید فکر می کرد دارد به من درسی می دهد. در حالی که درست برعکس آن بود. بارها این را به خودم گفته بودم. از تمام این ها گذشته، او چند دقیقه ی دیگر بر می گشت. مطمئن بودم. تمام کاری که باید می کردم این بود که مطمئن باشم آنقدر جلو نرفتم که داخل دریاچه بیفتم.

بین کاج ها واقعاً هوا تاریک بود. با این که ماه کامل نبود، شب بدون ابری بود و سایه های درختان در تضاد با تاریکی مطلق با درخششی از فضای باز بینشان ایجاد شده بود.

راهم به سمت جاده را برگشتم بعد نفسی عمیق کشیدم و به سمت بون تمپس حرکت کردم، راه مخالف بیل. در این فکر بودم که تا وقتی بیل مکالمه امان را شروع کند، چند مایل از بون تمپس گذشته بودیم. نباید زیاد باشد، دوباره به خودم قوت قلب دادم و به خودم قبولاندم که کفش ورزشی پوشیدم نه صندل های پاشنه بلند. با خودم ژاکت نیاورده بودم و پوست لختم در جاهایی که بیرون بود، به نظر می رسید از سرما در حال ترکیدن است. در شانه ی راه شروع به دویدن کردم. هیچ نوری نبود و اگر نور ماه نبود اصلاً برایم خوب نبود.

درست همان لحظه به یاد آوردم که جایی همین بیرون کسی که لافایت را کشته، وجود داشت، صدای قدم هایی را از جنگل شنیدم که در سمتی بود که من می رفتم.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

وقتی ایستادم، حرکت بین درختان هم همان کار را کرد.

حالا تقریباً می‌دانستم. داد زدم: «باشه؛ کی اونجاست؟ آگه می‌خوای من رو بخوری، پس زودتر تمومش کن.»

زنی از جنگل قدم به بیرون گذاشت. همراهش یک گراز بود، یک گراز وحشی. دندان‌های تیزش از داخل سایه‌ها برق می‌زد. در دست چپش یک جور چوب یا چوبدستی داشت با دسته‌ای از چیزی که از انتهایش آویزان شده بود.

با خودم زمزمه کردم: «عالیه. خیلی عالیه.» زن به وحشتناکی گراز وحشی بود. مطمئن بودم که خون آشام نیست چون می‌توانستم فعالیت ذهنیش را احساس کنم؛ اما مطمئناً موجودی فراطبیعی بود چون سیگنال واضحی نمی‌فرستاد. به هر حال می‌توانستم حالت افکارش را تشخیص بدهم. مات و متحیر بود.

نمی‌توانست خوب باشد.

آرزو کردم گراز احساس دوستی کند. به ندرت اطراف بون تمپس از آنها دیده می‌شد گرچه هر از چند گاهی یک شکارچی یکی را شکار می‌کرد؛ باز هم خیلی کمیاب بود. این یکی از آن موقعیت‌های تصاویر داخل کتابی بود. این گراز بو می‌داد، بوی وحشتناک و متفاوتی می‌داد.

مطمئن نبودم که کدام درست بود. به هر حال، گراز شاید اصلاً حیوان درستی نبود اما یک تغییر شکل دهنده. این چیزی بود که در چند ماه گذشته یاد گرفته بودم. اگر خون آشام‌ها مدت‌ها به عنوان چیزی وحشتناک از آن‌ها یاد می‌شد که واقعا وجود دارند پس چیزهای دیگری هم که مثل آنها بودند، وجود دارند.

واقعا عصبی بودم به خاطر همین لبخند زدم.

موهای درهم بلند و تیره‌ی نامشخصی در نور کم داشت و تقریباً هیچ چیز پوشیده بود. یک جور نیم‌تنه پوشیده بود اما کوتاه بود و پاره‌پاره و پوسیده. پا برهنه بود. لبخندی در جواب لبخندم زد. به جای جیغ زدن، حتی بیشتر از قبل نیشم باز شد.

گفت: «اصلاً قصد ندارم تو رو بخورم.»

- خوشحالم که این رو می‌شنوم. دوست چی؟

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاه افسانه‌ها

- اوه، گراز.

انگار تازه متوجه آن شده بود، دستش را دراز کرد و گردن گراز را خاراند انگار سگی دوست داشتنی بود. دندان‌های تیز و وحشی بهم ساییده شدند. زن خیلی عادی گفت: «اون کاری رو که من بگم انجام میده.» نیاز به مترجم نبود که تهدید را بفهمم. سعی کردم من هم عادی به اطراف فضای بازم که ایستاده بودم نگاه کنم، امیدوار بودم درختی را ببینم که اگر لازم شد بتوانم از آن بالا بروم. اما تنها درختانی که به اندازه‌ی کافی به من نزدیک بودند تا به موقع به آنها برسم درختانی بودند که شاخه‌های کمی داشتند؛ آنها کاج‌های همیشه سبزی بودند که میلیون‌ها سال پیش دور تا دور جنگل به خاطر الوارشان رشد داده شده بودند. شاخه‌هایشان پانزده متر بالاتر شروع می‌شد.

چیزی که زودتر از این باید به ذهنم می‌رسید را فهمیدم. ماشین بیل بی دلیل آنجا متوقف نشده بود و شاید حتی دعوایمان هم ربطی داشته.

از او پرسیدم: «تو می‌خواستی به من چیزی بگی؟» و وقتی به سمتش برگشتم دیدم چند قدم نزدیکتر شده. حالا کمی بهتر می‌توانستم چهره‌اش را ببینم و دیگر مطمئن نبودم. دور دهانش لکه‌ای بود و وقتی دهانش را باز کرد که حرف بزند دندان‌هایش را ببینم که لبه‌هایشان تیره بود؛ خانم مرموز یک پستاندار مرده خورده بود. به طرز عصبی گفتم: «می‌بینم که تازه شام خوردی.» و بعد می‌توانست یک سیلی به من بزند.

گفت: «اوووم. تو حیوون خونگی بیل هستی؟»

گفتم: «آره.» من مخالف آن اصطلاح بودم ولی در موقعیتی نبودم که بخواهم ایده‌ی خودم را بگویم. «اون مطمئناً خیلی ناراحت می‌شه اگه اتفاقی برای من بیفته.»

بدون فکر کردن گفت: «انگار خشم یه خون آشام می‌تونه با من کاری کنه.»

- ببخشید خانم ولی شما چی هستین؟ اگه اشکالی نداشته باشه که بگین.

دوباره لبخند زد و لرزید. «نه اصلاً. من یه حوری هستم.»

این یک چیز یونانی بود. نمی‌دانستم دقیقاً چیست اما اگر چیزی که یادم می‌آید درست باشد جانوری وحشی و مؤنث بود و در طبیعت زندگی می‌کرد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

گفتم: «خیلی جالبه.» با تمام وجود نیشخند زدم. «و تو امشب بیرونی چون...؟»

نزدیکتر شد و گفت: «می‌خوام که یه پیام به اریک نورتمن برسه.» این بار دیدم که چه کار کرد. گراز در کنارش خرخر کرد انگار به زن متصل بود. بو غیر قابل توصیف بود. می‌توانستم دم ماهوت پاک کنی کوچک گراز وحشی را ببینم - با خوشحالی و نوعی بی‌صبری به جلو و عقب حرکت می‌کرد.

به بالا و به او نگاه کردم: «پیام چیه؟» و چرخیدم که تا جایی که می‌توانم سریع فرار کنم. اگر اوایل تابستان خون خون آشام به بدنم نرسیده بود، به موقع بر نمی‌گشتم و ضربه به جای این که به پشتم بخورد به صورت و سینه ام می‌خورد. دقیقاً احساس می‌کردم انگار کسی شن کشی سنگین را به من زده و سر شن کش در پوستم فرو رفته و بیشتر فرو می‌رود و راهش را همچنان در پشتم پاره می‌کند و جلو می‌رود.

نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم و به جلو افتادم و روی شکم فرود آمدم. صدای خنده اش را از پشت سرم شنیدم و گراز خس خس کرد و بعد فهمیدم که او رفته است. آنجا دراز کشیدم و یک یا دو دقیقه گریه کردم. سعی کردم جیغ نکشم و فهمیدم مثل زنی زجر کشیده نفس نفس می‌زنم و سعی می‌کنم درد را کنترل کنم. پشتم از درد آتش گرفته بود.

من هم دیوانه شده بودم از همان یک ذره انرژی ای که می‌توانستم ذخیره کنم. من فقط یک تخته اعلانات زده بودم برای آن زن هرزه، آن حوری، هر کوفتی که بود. همین که روی شاخه های کوچک و زمین سفت و برگ های سوزنی و خاک خزیدم، عصبانی تر و عصبانی تر شدم. تمام بدنم از خشم و درد می‌لرزید، خودم را می‌کشیدم تا وقتی که احساس نکرده بودم بیشتر دارم خودم را به کشتن می‌دهم. به خزیدن به سمت ماشین ادامه دادم، به این امید که شاید بیل من را پیدا کند اما وقتی تقریباً آنجا بودم فکرهاى دیگری در مورد بودن در فضای باز به ذهنم رسید.

فکر کرده بودم جاده کمک رسان است اما البته این طور نبود. فقط چند دقیقه گذشت تا فهمیدم هیچ کس حس و حال کمک کردن ندارد. اگر چیز دیگری، چیزی گرسنه به سراغم می‌آمد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ بوی خونم حالا می‌توانست یک شکارچی را به آنجا بکشاند. می‌گویند یک کوسه می‌تواند کوچکترین مزه ی خون را در آب حس کند و یک خون آشام مطمئناً مساوی با کوسه ی زمینی بود.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

به خاطر همین به سمت ردیف درخت‌ها خزیدم به جای این که کنار جاده، جایی که دیده می‌شدم، بمانم. آنجا جای باوقار و با معنی‌ای برای مردن نبود. هیچ آلامو یا پیل گرماسنجی نبود. فقط علامتی در گیاهان کنار جاده لوئیزیانای شمالی بود. احتمالاً روی پیچک سمی آیوی دراز کشیده بودم. شاید به اندازه‌ی کافی زنده نمی‌ماندم که همه چیز را بگویم.

هر لحظه انتظار داشتم که درد کمتر شود اما فقط زیادتر می‌شد. نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایی که روی گونه‌هایم سرازیر می‌شد را بگیرم. سعی می‌کردم بلند گریه نکنم که توجه بیشتری را جلب نکنم، اما غیر ممکن بود که کاملاً ساکت بمانم.

با ناامیدی تمرکز کردم که سکوت‌م را حفظ کنم با وجود این که بیل را نداشتم. در طول جاده قدم می‌زد و داخل جنگل را نگاه می‌کرد و می‌توانستم از روی راه رفتنش بگویم متوجه خطر شده. بیل می‌دانست چیزی درست نیست.

زمزمه کردم: «بیل.» اما این برای گوش یک خون‌آشام مثل یک فریاد بود.

فوراً ایستاد، چشمانش سایه‌ها را بررسی می‌کرد. گفتم: «من اینجام.» و بغضم را فرو دادم. «مواظب باش.» شاید من یک دام مخفی زنده بودم.

در نور ماه، می‌توانستم بینم که صورتش عاری از هیچ نوع احساسی بود اما می‌دانستم که احتمالات را سبک‌سنگین می‌کند دقیقاً همان طور که من این کار را می‌کردم. یکی از ما باید تکان می‌خورد و فهمیدم اگر من زیر نور ماه بیایم حداقل اگر حمله‌ای می‌شد بیل می‌توانست واضح‌تر ببیند.

دستانم را دراز کردم و چمن را گرفتم و خودم را کشیدم. حتی نمی‌توانستم روی زانوهایم بلند شوم و این بیشترین حالت سرعت‌م بود. کمی با پاهایم به جلو فشار آوردم حتی استفاده از ماهیچه‌های پشت‌م زجر آور بود. نمی‌خواستم وقتی به سمت بیل می‌روم به او نگاه کنم، چون نمی‌خواستم خشمش را کم کنم. تقریباً چیز قابل لمس‌ی بود.

به نرمی پرسید: «چی باهات این کارو کرده، سوکی؟»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

گفتم: «منو بیر توی ماشین. لطفا، منو از اینجا ببر.» و تمام سعیم را می‌کردم که بند بند وجودم را کنار هم نگه دارم. «اگه زیادی سر و صدا کنم، شاید برگرده.» از فکرش تمام وجودم لرزید. گفتم: «منو ببر پیش اریک.» سعی می‌کردم صدایم صاف باشد. «اون گفت این یه پیام برای اریک نورتمنه.»

بیل کنار من زانو زد. به من گفت: «باید بلندت کنم.»

می‌خواستم بگویم وای، نه. «شاید راه دیگه ای باشه.» اما می‌دانستم نیست. بیل بهتر می‌دانست و جای تردیدی نبود. قبل از این که بتوانم درد را تخمین بزنم، یک دستش را به زیرم برد و آن یکی دستش را دورم گرفت و در یک لحظه من را روی شانه اش بلند کرد.

بلند جیغ زدم. سعی کردم بعد از آن گریه نکنم تا بیل بتواند صدای حمله های احتمالی را بشنود اما خیلی موفق نبودم. بیل شروع به دویدن در جاده و به سمت ماشین کرد. حالا راحت کار کرد، موتورش با سرعت کمی شروع به کار کرد. بیل در عقب را باز کرد و سعی کرد آرام ولی سریع من را روی صندلی عقبی کادیلاک بگذارد. غیر ممکن بود که با آن کار درد بیشتری برایم تولید نشود اما او سعیش را کرد.

گفتم: «اون همون زن بود.» سعی می‌کردم جملات بهم پیوسته بگویم. «اون همونی بود که ماشین رو متوقف کرد و باعث شد من برم بیرون.» سعی کردم خوش بین باشم که شاید او باعث شروع دعوایمان شده بود.

گفت: «به زودی در موردش حرف می‌زنیم.» با آخرین سرعتی که می‌توانست به سمت شروپورت راند در حالی که من به صندلی چنگ زده بودم تا بتوانم خودم را روی آن نگه دارم.

تمام چیزی که از آن رانندگی یادم می‌آید این است که مثل این بود که دو سال طول کشید.

بیل یک جوری من را به در عقب فنکتریا برد و به آن لگد زد تا توجه ها را جلب کند.

پم خصومت آمیز گفت: «چی؟» او خون آشام بلوند زیبایی بود که قبلا چندین بار دیده بودمش، فردی با نوع خاصی تیز هوشی و حساسیت. «وای بیل. چی شده؟ وای، خدای من، اون داره ازش خون می‌ره.»

بیل گفت: «اریک رو بیارین.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

شروع کرد بگوید: «اون اینجا منتظر بود» اما بیل درست از کنارش رد شد در حالی که من از شانه اش شبیه به یکی از آن بازی های خون آلود، آویزان بودم. در آن لحظه آن قدر گیج بودم که برایم مهم نبود اگر من را روی سکوی رقص می برد اما در عوض بیل با خشم و من که روی دوشش بودم به سمت دفتر اریک رفت.

بیل خرناس کشید: «این به حساب تو بوده.» و وقتی که من را تکان داد تا توجه اریک را جلب کند، نالیدم. به سختی توانستم بینم که چطور اریک به جایی دیگر نگاه می کرد در حالی که زنی کاملاً بالغ و احتمالاً تنها زن خون آلود در دفترش بودم.

دوست داشتم غش کنم، درست همان لحظه بمیرم. اما نمی شد. فقط روی دوش بیل خم شده بودم و زجر می کشیدم. زمزمه کردم: «برو به جهنم.»

- چی گفتی عزیزم؟

- برو به جهنم!

اریک گفت: «باید به شکم بخوابونیمش روی مبل. اینجا. بذار من...» احساس کردم یه جفت دست دیگر پاهایم را گرفتند، بیل زیرم را گرفت و با هم من را روی مبل پهنی که اریک تازه برای دفترش خریده بود گذاشتند. بوی نویی می داد و چرم بود. خوشحال بودم که از فاصله ی نیم اینچی به آن خیره شده ام و این که مبل پارچه ای نگرفته است. «پم، دکتر رو خبر کن.» صدای پایی را شنیدم که اتاق را ترک کرد و اریک خم شد تا به صورتم نگاه کند. کاملاً خم شده بود چون اریک بلند قد و چهار شانه است و دقیقاً چیزی که هست را نشان می دهد، یک وایکینگ قدیمی.

پرسید: «چه اتفاقی برات افتاد؟»

به او نگاه کردم، انقدر عصبانی بودم که به سختی می توانستم حرف بزنم. تقریباً زمزمه وار گفتم: «من یه پیام برای تو هستم. اون زن توی جنگل کاری کرد که ماشین بیل وایسه و حتی شاید اون دعوا رو بینمون راه انداخت و بعد با گزارش او مد پیش من.»

- یه خوک؟

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- اریک آنقدر گیج شده بود که اگر گفته بودم روی بینی اش یک قناری بوده است، آنقدر گیج نمی شد.
- اییی، اییی . گراز وحشی. خوک وحشی. و اون گفت می خواد به تو یه پیغامی بده و به موقع چرخیدم تا تونه صورتم رو بگیره ولی پشتم به دستش رسید و بعد رفت.
- بیل گفت: «صورتت. اون می خواست صورتت رو بگیره.» دیدم که دستش را محکم مشت کرد و پشتش خمیده شد همان طور که در اتاق قدم می زد. «اریک، زخماش چندان عمیق نیستن. مشککش چیه؟»
- اریک با ملایمت گفت: «سوکی. اون زن چه شکلی بود؟»
- صورتش دقیقاً رو به روی صورتم بود، موهای ضخیم طلایی اش را تقریباً روی صورتم حس می کردم.
- اون به نظر دیوونه می رسید، بهت می گم چه شکلی بود. و اون بهت گفت اریک نورتمن.
- گفت: «این فامیلی ای هست که برای معامله با آدما استفاده می کنم. این که گفتی دیوونه به نظر می رسید، منظورت چه جوریه... چطوری؟»
- لباساش همه پاره پوره بود و به نظر می رسید دور دهانش و روی دندوناش خونه، انگار تازه یه چیز خام خورده بود. یه چیز تر که مانند دستش گرفته بود و یه چیزی از انتهایش آویزون بود. موهای بلند و درهم بود... بین، در مورد موها، موهام چسبیده به پشتم.
- نفسم برید.
- باشه فهمیدم.
- اریک شروع به جدا کردن موهای بلندم از زخم هایم کرد، جاهایی که خون خشک شده مثل چسب عمل کرده بود.
- بعد پم با یک دکتر وارد شد. اگر انتظار داشتم منظور اریک یک دکتر معمولی باشد، مثل کسی که گوشی طبی و چوب زبان دارد، یکبار دیگر کاملاً نا امید شدم. این دکتر یک کوتوله بود و به سختی خم شد تا با من چشم در چشم شود. بیل منتظر ماند از خشم می لرزید در حالی که زن کوچک زخم های من را بررسی می کرد. شلوار سفید و یک تونیک پوشیده بود، درست شبیه دکترهای بیمارستان؛ خب، درست مثل دکترهایی که قبلاً

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بودن، قبل از این که شروع کردند به پوشیدن رنگ‌های سبز یا آبی یا هر رنگ مسخره‌ای که سر راهشان بود. بینی بزرگی داشت و پوستش زیتونی بود. موهایش قهوه‌ای طلایی و زبر بود، به طرز غیر قابل باوری ضخیم و موجدار. آنها را کوتاه کرده بود. او من را به یاد هایت‌ها می‌انداخت. شاید واقعاً یک هایت بود. درک واقعیت در چند ماه گذشته چند تایی ضربه خورده بود.

چند لحظه طول کشید تا خودم را جمع و جور کنم و بعد پرسیدم: «شما چه جور دکتری هستین؟»

با صدایی عمیق که شوکه‌کننده بود گفت: «نوع شفا دهنده‌اش. تو مسموم شدی.»

زیر لب گفتم: «پس بخاطر اینه که همش فکر می‌کنم دارم می‌میرم.»

گفت: «می‌میری، خیلی زود.»

- ممنون دکترم. چی کار می‌تونی در این مورد بکنی؟

- چندان حق انتخابی نداریم. تو مسموم شدی. تا حالا در مورد اژدهای کومودو شنیدی؟ دهنشون پر از باکتریه. خب، زخم‌های حوری هم همون سطح سم رو داره. بعد از این که یک اژدها تو رو گاز بگیره، موجود چند ساعتی دنبالت می‌کنه و صبر می‌کنه که باکتری بکشت. در مورد حوری‌ها، تأخیر توی مرگ بهش لذت می‌ده. برای اژدهای کومودو، خدا می‌دونه!؟

ممنون از سفر دور دنیا، دکترم. همان‌طور که دندان‌هایم را بهم می‌فشردم، پرسیدم: «تو چیکار می‌تونی بکنی؟»

- من می‌تونم زخمای بیرونی رو ببندم. اما جریان خونت آلوده شده و خونت باید عوض بشه. این کار خون آشاماس.

دکتر به نظر می‌رسید از این که با دیگران همکاری کند لذت می‌برد. آن‌هم روی من.

به سمت خون آشام‌هایی که جمع شده بودند، برگشت. «اگه فقط یکی از شما اون خون مسموم رو بگیره، مطمئناً بیچاره میشه. این جادوئیه که حوری توش گذاشته. گاز گرفتگی اژدهای کومودو برای شما رفقا مشکلی درست نمی‌کنه.» از ته دل خندید.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

از او متنفر هستم. از شدت درد اشکهایم در آمد.

ادامه داد: «خب وقتی کار من تموم شد هرکدام از شما به نوبت فقط به ذره اش رو بردارین بعدم بهش تزریق می کنیم.»

من گفتم: «از خون انسان.» میخواستم کاملا قضیه روشن باشد. من یکبار مجبور شدم خون بیل را برای زنده ماندن از جراحتهای وخیم و یکبار برای نجات از آزمایش خون داشته باشم و من اتفاقی خون خون آشام های دیگر را هم دارم متأسفانه. می توانستم تغییراتی که در خودم ایجاد می شد را بعد از آن تزریق خون بینم. و دیگر نمی خواستم یک دوز دیگر مصرف کنم. این روزها خون خون آشام داروی منتخب بین ثروتمندان بود و تا جایی که برایم اهمیت داشت آنها می توانستند آن را داشته باشند.

کوتوله گفت: «اگه اریک بتونه چند تا نخ رو بکشه و خون انسان به دست بیاره. حداقل نصف تزریق می تونه ترکیبی باشه. به هر حال من دکتر لودویگ هستم.»

شنیدم که اریک گفت: «من میتونم خون رو به دست بیارم و ما شفا دادن رو به اون بدهکاریم.» و من خیالم راحت شد. برای دیدن چهره ی بیل در آن لحظه همه چیز می دادم. اریک پرسید: «سوکى گروه خونیت چیه؟»

گفتم: «او مثبت.» خوشبختانه خون من خیلی معمولی بود.

اریک گفت: «نباید مشکلی باشه. پم، تو میتونی این کارو بعهده بگیری؟»

دوباره احساس کردم حرکتی در اتاق ایجاد شد. دکتر لودویگ به جلو خم شد و پشتم را لیسید. جیغ کشیدم.

بیل گفت: «سوکى اون دکتره اون اینطوری درمانت می کنه.»

گفتم: «ولی اون سمی می شه.» سعی کردم به دلیلی فکر کنم که هم جنس گرایانه نباشد. در حقیقت من دوست نداشتم هیچکس پشتم را لیس بزند چه زن کوتوله یا مرد خون آشام بزرگ باشد.

اریک بالحن توییخانه ای گفت: «اون شفا بخشه. تو باید روش هاشو قبول کنی.»

گفتم: «اه باشه.» و حتی اهمیت ندادم که چه قدر بداخلاق به نظر می رسم. «به هر حال من تا حالا حتی یه معذرت خواهی هم ازت نشنیدم.» برای یک لحظه احساس شکایتیم بر احساس حفاظت از خودم غلبه کرد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- متأسفم که اون حوری تو رو اذیت کرد.

به او نگاه کردم و گفتم: «کافی نیست.» به سختی تلاش می کردم تا این مکالمه را ادامه بدهم.

- سوکی فرشته، مظهر عشق و زیبایی، من از اینکه حوری شرور شیطان صفت بدن نرم و جذابیت رو برای رسوندن پیغامی به من خراب کرد، به شدت پوزش می طلبم.

- این بهتر شد.

اگر با درد سوراخ سوراخ نمی شدم با صحبت های اریک احساس خشنودی بیشتری می کردم. (درمان های دکتر خیلی راحت نبود.) عذر خواهی بهتر بود قلباً باشد و یا استادانه طراحی شود و از آنجا که اریک قلبی برای احساس ندارد (یا حداقل من تا الان متوجه آن نشده بودم) ولی می تواند خیلی خوب من را با کلمات گول بزند.

گفتم: «برداشت من از این پیام اینه که اون به جنگ با تو میاد؟» تلاش می کردم تا فعالیت های دکتر لودویگ را نادیده بگیرم. همه بدنم خیس عرق شده بود. درد بدنم زجرآور بود. می توانستم پایین چکیدن اشکهایم از صورتم را حس کنم. اتاق به نظر پر از مه زرد شده بود. همه چیز مریض گونه به نظر می رسید.

اریک به نظر می رسید غافلگیر شده. با احتیاط گفت: «نه دقیقاً، یم؟»

آن زن گفت: «داره میاد. این خیلی بده.»

بیل فوری گفت: «شروع کن. رنگش عوض شده.»

تقریباً احمقانه متعجب بودم که چه رنگی شده ام. نمی توانستم دیگر سرم را از روی مبل بلند کنم. تلاش کردم تا کمی هوشیار تر به نظر برسم. گونه ام را روی چرم گذاشتم و سریع عرقم من را به سطح چسباند. احساس سوختنی که در بدنم پخش می شد از جای پنجه روی کمرم شدید تر می شد و جیغ کشیدم چون نمی توانستم تحمل کنم. کوتوله از مبل پایین پرید و خم شد تا مردمک چشمانم را بررسی کند.

سرش را تکان داد و گفت: «آره. اگه امیدی وجود داشته باشه.»

اما صدای او خیلی از من دور بود. سرنگی در دستش داشت. آخرین چیزی که متوجه شدم صورت اریک بود که نزدیک تر می شد و به نظرم به من چشمک زد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

فصل سوم

برگرداننده: پریسا

ویرایشگر: آیدا کشوری

چشمانم را با بی میلی زیادی باز کردم. احساس می کردم در یک ماشین خوابیده بودم، یا اینکه روی یک صندلی پشت صاف یک مقدار چرت زدم؛ قطعاً ناجور و ناراحت خوابم برده بود. احساس سستی می کردم و همه جایم درد می کرد. پم در یک یاردی من روی زمین نشسته بود و چشمانش بزرگ آبی‌ش روی من ثابت بود.

توضیح داد: «کار کرد، دکتر لادویگ درست می گفت.»

- عالیہ.

- آره، این مایه تاسف بود که تو رو قبل از اینکه شانس برای استفاده ازت داشته باشیم از دست بدیم.

و با حالت شوک آوری گفت: «انسان های زیادی وجود دارند که با ما در ارتباطن که حوری می تونست برداره، و اون آدمارو خیلی راحت میشه انداخت دور.»

زیر لب گفتیم: «ممنون برای همدردی گرم، پم.» به شدت احساس کثیفی می کردم، انگار که در یک کوزه عرق غوطه خورده و بعد در خاک غلت زده بودم. حتی احساس می کردم دندان هایم هم کف آلودند.

گفت: «قابلی نداشت،» و تقریباً لبخند زد. پس پم مقداری شوخ طبع هم بود، البته چیزی نبود که در مورد خون آشام ها به آن توجهی شود. هرگز نمی دید که خون آشام ها حوصله ی کم دین ها را داشته باشند و از شوخی های آدم ها فقط یک-ها-ها ی سرد به گوش می رسید. (حس شوخ طبعی بعضی هایشان می توانست برای یک هفته کابوس برای آدم درست کند).

"چه اتفاقی افتاد؟"

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

پم انگشتانش را دور زانویش حلقه کرد. «ما همون کاری که دکتر لادویگ گفته بود رو کردیم. بیل، اریک، چو^۷ و من همه یک نوبت انجام دادیم و وقتی تو تقریباً خشک بودی، ما شروع کردیم به تزریق خون.»

من در این باره یک دقیقه فکر کردم، خوشحال بودم که قبل از شروع انجام این فرایند هوشیاریم را از دست داده بودم. بیل همیشه وقتی که ما عشق بازی می کردیم از من خون می نوشید، بنابراین من آن را با فعالیت های عاشقانه مرتبط می دانستم. اگر من در آن لحظه آنجا بودم "اهدا شدن" به تعداد زیادی از مردم برای من به شدت خجالت آور می بود، البته اگر بشود این طور گفت.

پرسیدم: «چو کیه؟»

پم گفت: «می بینی اگه بتونی صافتر بشینی. چو مسئول بار جدیده. اون پسر خیلی جذابه.»

- اوه.

پم گفت: «خالکوبی ها،» در حالی که برای یک لحظه تقریباً انسان به نظر می رسید. «اون به نسبت آسیایا بلنده و یه مجموعه فوق العاده از... خالکوبی داره.»

من سعی کردم جوری نشان بدم که اهمیت می دهم. خودم را به طرف بالا کشیدم در حالی که یک شکنندگی مسلم حس می کردم که من را به مجبور به محتاط بودن می کرد. مثل این بود که پشتم با زخم هایی پوشیده شده بود که به تازگی خوب شده بودند، زخم هایی که ممکن بود دوباره سر باز کنند اگر مواظب نمی بودم. و در مورد او، همان طور که پم به من گفت، دقیقاً مورد خوبی بود.

بلوز یا هر چیز دیگری به تن نداشتم. از کمر به بالا. در قسمت پایین، هنوز شلوار جینم دست نخورده بود، البته به طور قابل توجهی کثیف بود.

^۷ - Chow

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

پم با لبخند گشاده ای گفت: «بلوزت به شدت پاره پوره بود. ما مجبور شدیم پاره اش کنیم. ما به نوبت تو رو

روی پاهامون می داشتیم. تو خیلی تحسین شدی. بیل عصبانی شده بود.»

"برو به جهنم." تنها چیزی بود که می توانستم به آن فکر کنم.

پم شانه هایش را بالا انداخت. «خب، در مورد اون، کی می دونه؟ من می خواستم ازت تعریف کرده باشم. تو

باید یه زن باحیا باشی.» بلند شد و در یک کمد را باز کرد. آنجا پیراهن هایی آویزان بود؛ با خودم گفتم یک

انبار اضافی برای اریک. پم یکی را از چوب لباسی بیرون کشید و به طرف من پرت کرد. خودم را نیم خیز

کردم تا بگیرمش و باید اعتراف کنم آن حرکت نسبتا آسان بود.

- پم، این جا حموم هست؟

متنفر بودم که یک پیراهن تازه ی سفید را روی بدن کثیفم بپوشم.

- آره، تویه انبار. کنار دستشویی کارمندا.

حمام به شدت ابتدایی بود ولی به هر حال یک حمام با صابون و حوله بود. باید دقیقا در داخل انبار قدم می

گذاشتی، که احتمالا برای خون آشام ها موردی نداشت وقتی باحیایی مسئله بزرگی برای آنها به حساب نمی

آمد. وقتی که پم موافقت کرد که از در نگهبانی بده، من کمکش را برای درآوردن جین و کفش و جوراب

هایم پذیرفتم. او از این فرایند کمی زیادی لذت برد.

این بهترین حمامی بود که تا به حال داشتم. مجبور بودم محتاطانه و آرام حرکت کنم. فهمیدم به قدری ضعیفم

که انگار بیماری خطرناکی را پشت سر گذاشته ام، مثل ذات الریه یا یک نوع خطرناک از آنفولانزا. و حدس

می زدم که این طور بوده است. پم در را به اندازه ای باز کرد که به من لباس زیر بدهد، که غافلگیری رضایت

بخشی بود، حداقل تا وقتی که من خودم را خشک کردم و آماده شدم تا برای پوشیدن آن تقلا کنم. لباس های

زیر بسیار کوچک و بندی بود و به سختی می شد اسم لباس زیر رویشان گذاشت. حداقل آن ها سفید بودند.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

وقتی آرزو کردم که کاش خودم را در آینه بینم فهمیدم که بهتر شده‌ام. لباس های زیر و پیراهن سفید تنها لباس هایی بودند که من داشتم تا پوشم. پا برهنه بیرون آمدم و دیدم که پم شلوار جین و بقیه چیزها را تا کرده و در یک کیسه پلاستیکی گذاشته تا بتوانم آنها را ببرم و در خانه بشویم. رنگ برنزه ام در مقابل سفیدی پیراهن به شدت قهوه ای به نظر می رسید. خیلی آهسته به دفتر اریک برگشتم و در کیفم به دنبال برسم گشتم. هنگامی که تلاش می کردم تا گره های موهایم را باز کنم، بیل داخل آمد و برس را از دستم گرفت.

به نرمی گفتم: «بذار من اینکارو انجام بدم، عزیزم. حالت چطوره؟ لباس تو بده بالا تا پشتت رو چک کنم.»
من انجام دادم، در حالی که امیدوار بودم در اتاق دوربینی نباشد- اگرچه به حساب پم، می توانستم راحت باشم.

از روی شانه ام پرسیدم: «چه طوره؟»

بیل مختصر گفتم: «جاش می مونه.»

- فکرش رو می کردم.

بهتر که روی پشتم بود تا جلویم. و جای زخم داشتن بهتر از مردن بود. پیراهن را دوباره پایین دادم و بیل شروع به کار کردن روی موهایم کرد، کار مورد علاقه اش. خیلی زود خسته شدم و روی صندلی اریک نشستم در حالی که بیل پشت من ایستاده بود.

خب، برای چی اون حوری منو انتخاب کرد؟

- اون منتظر اولین خون آشامی بوده که رد می شه. که من تو رو همراه خودم داشتم- خیلی آسون تر برای آسیب رسوندن -اون یه امتیاز بود.

- اون باعث دعوی ما شد؟

- نه، من فکر می کنم اون فقط یه تصادف بود. من هنوز نمی فهمم چرا تو این قدر عصبانی شدی.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- خیلی خسته ام که بخوام توضیح بدم، بیل. درباره اش فردا صحبت می کنیم.

اریک داخل آمد، همراه خون آشامی که می دانستم باید چو باشد. فوراً توانستم بفهمم که چرا چو می توانست مشتری جذب کند. او اولین خون آشام آسیایی بود که من می دیدم، و او واقعاً خوش قیافه بود. همچنین او پوشیده از -حداقل قسمت هایی که من می توانستم بینم- پوشیده از خال کوبی های پیچیده ای بود که من شنیده بودم مورد علاقه افراد یاکوزا^۸ (مافیای ژاپن) است. اگر چو در زمان انسان بودن گانگستر بوده یا نه، او حالا قطعاً بد بود. یک دقیقه ای بعد پم از در به داخل خزید و گفت: «همه چیز قفل شد. دکتر لادویگ^۹ هم رفت.»

پس فنگتثیا درهائش را برای شب بسته بود. حتماً ساعت ۲ صبح بود. بیل به برس کشیدن موهای من ادامه داد و من روی صندلی دفتر نشستم با دست هایم که بر روی ران هایم بود، درحالی که به شدت از ناکافی بودن لباس هایم آگاه بودم. با این وجود، اگر درست فکر کنید، اریک خیلی بلند بود طوری که پیراهنش بعضی قسمت های لباس زیرم را می پوشاند. فکر کنم که این لباس زیر دو تکه برش فرانسوی بود که خیلی باعث خجالتم می شد.

همچنین، هیچ سوتینی نداشتم. وقتی که خدا در قسمت سینه برای من با سخاوت بوده وقتی پوشم همه متوجه خواهند شد. اما اهمیتی ندارد اگر لباس هایم بیشتر از آن چیزی که می خواهم از من را نشان می دهند، اهمیتی ندارد چون همه این اشخاص مطمئناً حتی بیشتر از سینه هایم دیده اند که حالا قابل تشخیص اند و من مجبورم مراقب رفتارم باشم.

گفتم: «از همه تون برای نجات جونم متشکرم.» موفق نشدم که صمیمی به نظر برسم، اما امیدوارم آنها بتوانند بگویند که صادق بودم.

^۸ - Yakuza

^۹ - Ludwig

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

چو با یک حالت غیر قابل اشتباه شهوانی در صدایش گفت: «واقعا افتخار من بود.» کمی لهجه داشت، اما من تجربه‌ی کافی در مورد نژاد آسیایی‌ها نداشتم که بتوانم بگویم او اصالتاً اهل کجا بود. مطمئن بودم که "چو" نام کامل او نبود، اما این چیزی بود که همه خون آشام‌های دیگر او را صدا می‌کردند.

- بدون زهر، مطمئناً عالی می‌بود.

می‌توانستم حس کنم که بیل پشت سرم ماهیچه‌هایش را منقبض کرد. او دست‌هایش را روی شانه‌ام گذاشت و من دستم را بالا بردم و انگشتانم را روی انگشتان او گذاشتم.

اریک گفت: «می‌ارزید که زهر رو هم قورت بدی.» او انگشتش را روی لبانش نگه داشت و آن‌ها را بوسید، انگار که عطر خون مرا ستایش می‌کند. ایی.

پم لبخند زد. «قابلی نداشت، سوکی.»

اوه، بسیار فوق‌العاده بود. «تو هم، بیل.» درحالی‌این‌را گفتم که سرم را به طرف عقب متمایل می‌کردم.

او گفت: «این برای من یه نعمت بود.» درحالی‌که خشمش را با تلاش کنترل می‌کرد.

اریک پرسید: «شما دو تا با هم دعوا داشتید قبل از مواجهه سوکی با اون حوری؟ این چیزیه که من شنیدم

سوکی می‌گفت؟»

عصبانی گفتم: «این به ما مربوطه.» ، و سه خون آشام به هم دیگر لبخند زدند. حتی یک ذره هم آن‌را دوست نداشتم.

پرسیدم: «به هر حال، برای چی می‌خواستی که ما امشب اینجا بیایم؟» درحالی‌که امیدوار بودم که بحث از موضوع من و بیل خارج شود.

قولت رو به من یادته، سوکی؟ که تو توانایی ذهنیت رو استفاده می‌کنی تا به من کمک کنی، به شرطی که من

بذارم انسان‌هایی که درگیر بودن، زنده بمونن؟

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- البته که یادمه.

من کسی نیستم که یک قول را فراموش کنم، مخصوصاً قولی که به یک خون آشام داده ام.

- از وقتی بیل به سمت بازپرس منطقه ۵ در آمده، ما معماهای زیادی نداشتیم. اما در منطقه ۶، در تگزاس، به دارایی با ارزش تو نیاز دارند. بنابراین ما تو رو قرض دادیم.

فهمیدم که اجاره داده شده بودم، مثل یک اره ی دندان دار یا کج بیل. به این فکر کردم که آیا خون آشام های دالاس مجبور بوده باشند که ودیعه ای در برابر خسارت گذاشته اند.

- من بدون بیل نمی رم.

نگاه سردی به اریک کردم. انگشتان بیل فشار مختصری به من داد، بنابراین فهمیدم چیز درستی گفته ام.

اریک با لبخندی عریض گفت: «او آنجا خواهد بود. خیلی چونه زدیم.» اثرش بسیار مشوش کننده بود، به خاطر اینکه او به خاطر چیزی خوشحال بود و نیش هایش بیرون زده بود.

- ما می ترسیدیم که اونا تو رو نگه دارن یا بکشنت، بنابراین در تمام مدت وجود یک محافظ قسمتی از معامله مون بود. و چه کسی بهتر از بیل؟ اگر چیزی باعث ناتوانی بیل از محافظت تو شد، ما فوراً یه محافظ دیگه می فرستیم. و خون آشامان دالاس موافقت کرده اند که یک ماشین و شوفر، محل سکونت و غذا، و البته یک دستمزد خوب را تأمین کنن. بیل درصدی از آن را دریافت می کند.

- کی باید کارم رو شروع کنم؟

اریک به نرمی گفت: «تو باید وضعیت مالیت رو با بیل حل کنی، من مطمئنم اون حداقل خسارتت رو برای زمانی که سرکارت توی بار نبودی، بهت می ده.»

آنا لندرز^۱ تا حالا این موضوع که "وقتی دوست پسران، مدیرتان می شود" را پوشش داده است؟

^۱ -Had Ann Landers

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

پرسیدم: «برای چی یه حوری؟» و همه آنها را وحشت زده کردم. امیدوار بودم که واژه را درست تلفظ کرده باشم. «حوریه‌های دریایی آب اند و حوری های جنگلی درخت اند، درسته؟ پس چرا یه حوری، اون بیرون داخل جنگل بود؟ حوری ها، زن هایی نبودن که به وسیله رب النوع شراب دیوانه می شدن؟»

اریک بعد از یک مکث محسوس گفت: «سوکی، تو ژرفای غیرمنتظره ای داری.» من به او نگفتم که این را از خواندن یک داستان افسانه ای یاد گرفته ام. بگذار فکر کند من ادبیات باستانی یونانی را با زبان اصلی خوانده ام. عیبی ندارد.

چو گفت: «خدا زن هایی را بسیار کامل آفرید که جاویدان شدن، یا یه چیزی نزدیک به این. رب النوع شراب خدای انگور بود، البته، بارها خیلی برای حوری ها جذابن. در حقیقت این قدر جذاب که دوست ندارن که مخلوقات دیگه ی تاریکی درگیر بشن. حوری ها فکر می کنن که خوشونتی که از مصرف الکل جرقه می زنه، متعلق به اوناست؛ این چیزیه که اونا ازش تغذیه می کنن، حالا که هیچ کس رسماً اونا را پرستش نمی کنه. و اونا مجذوب ستایش ان.» این ناقوسی را به صدا در می آورد. بیل و من هر دو، امشب احساس غرور نمی کردیم؟

اریک گفت: «ما فقط شایعاتی شنیدیم که یکی تو منطقه هست، تا وقتی که بیل تو رو بداخل آورد.»

- خب اون چه هشداریه بهت داد؟ چی می خواد؟

پم گفت: «ما فکر می کنیم، باج.»

- چه نوع باجی؟

پم شانه هایش را بالا انداخت. به نظر می رسید این تنها پاسخی است که قرار است من بگیرم.

پرسیدم: «یا چی؟» دوباره با نگاه های خیره. من یک آه عمیق از خشم کشیدم. «اگه باجی که می خواد رو ندین، چی کار می کنه؟»

زندگی مردهوار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بیل نگران به نظر می‌رسید. «دیوانگیش را می‌فرستد.»

- داخل بار؟ مرلات؟

با وجود اینکه بارهای زیادی در منطقه وجود داشت. خون آشام‌ها همدیگر را نگاه کردند.

چو گفت: «یا داخل یکی از ما، این قبلاً اتفاق افتاده. کشتار هالوین در سال ۱۸۷۶، در سنت پترزبورگ^{۱۱}».

همه آنها سر تکان دادند. اریک گفت. «من اونجا بودم، بیست نفر از نیرومون رو گرفت تا اونجا را تمیز کنیم. و

ما باید گرگوری^{۱۲} را محکم می‌کردیم، این همه نیرومون رو گرفت تا انجامش بدیم. اون حوری، فراین^{۱۳}، بعد

از اون باجش رو دریافت کرد، می‌تونن مطمئن باشی.»

برای خون آشام‌هایی که یکی از خودشان را به چوب می‌بندند، چیزها باید تا حدی جدی باشد. اریک خون

آشامی که از او دزدی کرده بود، را به چوب بست و بیل به من گفته بود که اریک باید غرامت سنگینی پردازد.

کسی که به بیل نگفت و من هم نپرسیدم. چیزهایی وجود داشت که من بدون دانستن آنها، می‌توانستم کاملاً

خوب زندگی کنم.

- پس شما به این حوری باج می‌دین؟

می‌توانستم بگویم، آنها داشتند افکارشان را رد و بدل می‌کردند. اریک گفت: «آره، این بهترین کاره.»

بیل گفت: «من حدس می‌زنم کشتن حوری‌ها یکم سخته.» در حالی که سوال در صدایش موج می‌زد.

اریک لرزید: «اوه، آره.» و باز گفت «اوه، آره.»

در مدت برگشتن به بن تمپس، من و بیل ساکت بودیم. سوالات زیادی درباره امشب داشتیم، اما تا مغز

استخوانم خسته بودم.

^{۱۱} -St. Petersburg

^{۱۲} -Gregory

^{۱۳} -Phryne

زندگی مردهوار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

گفتم: «سم باید در مورد این بدونه.» و جلوی خانه ی من ایستادیم.

بیل دور زد تا در را برای من باز کند. «چرا سوکی؟» دستم را گرفت تا من را از ماشین بیرون بکشد، می دانست به سختی می توانم راه بروم.

«به خاطر اینکه...» و بعد مکث کردم. بیل می دانست که سم ماورا طبیعی است، اما من نمی خواستم که به او یاد آوری کنم. سم مالک بار بود، و وقتی که حوری حمله کرد، ما به بن تمپس نزدیک تر بودیم تا به شروپورت.

بیل معقولانه گفت: «اون مالک باره، اون باید سالم باشه. گذشته از این، حوری گفت که پیغام برای اریک بود.» آن درست بود. بیل گفت: «تو بیشتر از اونی که برای من قابل قبول باشه، به سم فکر می کنی.» و من با دهان باز به او نگاه کردم.

- تو حسودی می کنی؟

بیل خیلی محتاط بود وقتی که خون آشام های دیگر به نظر می رسید که از من تعریف می کنند، اما من فرض می کردم که این فقط منطقه ای است. من نمی دانستم چه احساسی درباره این پیشرفت جدید داشته باشم. من هیچوقت کسی را نداشتم که قبلا در مورد توجهاتم حسادت کند.

بیل با عصبانیت زیادی جواب نداد.

متفکرانه گفتم: «اممم، خوب، خوب، خوب.» وقتی بیل کمکم می کرد تا پله ها را بالا و به داخل خانه قدیمی و به اتاق خودم بروم، من داشتم به خودم لبخند می زدم؛ اتاقی که مادر بزرگم سال های زیادی در آن خوابیده بود. حالا دیوارها زرد کم رنگ بودند، چوب آلات کرم رنگ بودند و پرده ها سایه ای از رنگ کرمی داشتند که گل های درخشان در آن پراکنده بودند. تختخواب روکشی هماهنگ با رنگ ها داشت.

زندگی مردهوار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

چند لحظه به داخل حمام رفتم تا دندان‌هایم را مسواک بزنم و کارهای ضروری را بکنم، و همچنان که پیراهن اریک را هنوز به تن داشتم، بیرون آمدم.

بیل گفت: «اینو دربیار.»

- بین، بیل، برای راه رفتن عادی بودم اما امشب...

- من فقط متنفرم که تو رو توی لباس اون بینم.

خوب، خوب، خوب. من می‌توانستم به این عادت کنم. اما اگر او می‌خواست در این کار افراط کند، می‌توانست مزاحمت ایجاد کند.

در حالی که آهی می‌کشیدم که او از یاردها دورتر می‌توانست بشنود، گفتم: «اوه، بسیار خوب. حدس می‌زنم من فقط باید این پیراهن رو در بیارم.» دکمه‌ها را آهسته باز کردم، می‌دانستم که چشم‌های بیل داشتن دست‌های من را نگاه می‌کردند که به طرف دکمه‌های پایین تر حرکت می‌کردند، در حالی که هر بار پیراهن را مقدار کمی جدا می‌کردم. بالاخره آن را در آوردم و در لباس زیر سفید پم، آنجا ایستادم.

بیل نفسی کشید: «اوه»، و آن ستایش برای من کافی بود. حوری‌ها مطمئناً با دیدن صورت بیل که این احساس را به من می‌داد که یک الهه هستم، لعنت می‌فرستادند.

شاید باید در روز تعطیل بعدی ام، به فروشگاه لباس زیر فاکسی فم^{۱۴} در راستن^{۱۵} بروم. یا شاید فروشگاه لباس تازه تأسیس بیل، لباس زیر داشته باشد؟

توضیح دادن به سم در مورد این که باید به دالاس بروم، آسان نبود. وقتی من مادر بزرگم را از دست دادم، سم با من فوق‌العاده رفتار کرد، و من او را به عنوان یک دوست خوب، رئیسی عالی و (که گاهی) تخیلات جنسی.

^{۱۴} Foxy Femme Lingerie

^{۱۵} Ruston

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

من فقط به سم گفتم که یک تعطیلات کوچک می روم؛ خدا می داند، من قبلاً چنین درخواستی نکرده بودم. اما او تقریباً فهمید که قضیه از چه قرار است. سم این را دوست نداشت. چشمان آبی زیرکش، آتشین و صورتش سنگی به نظر می رسید و حتی به نظر می آمد که موهای قرمز طلایش در حال آتش گرفتن است. با اینکه سم جلوی خودش را از گفتن این گرفت، اما معلوم بود که فکر می کند بیل نباید با رفتن من موافقت می کرد.

اما سم تمام شرایط معامله های من با خون آشام ها را نمی دانست، تنها بیل از بین خون آشام هایی که من می شناختم، فهمیده بود که سم یک تغییر شکل دهنده است. و من سعی کردم که این را به یاد بیل نیاورم. نمی خواستم بیل بیشتر از آن چه قبلاً به سم فکر می کرد، به او فکر کند. ممکن است بیل سم را یک دشمن محسوب کند و من دقیقاً نمی خواستم چنین اتفاقی بیفتد. بیل واقعا دشمن بدی برای داشتن است.

بعد از سال ها خواندن ناخواسته ی ذهن افراد، من در حفظ راز و خالی نگه داشتن صورتم از عواطف خوب ام. اما باید اعتراف کنم که جدا کردن بین بیل و سم، واقعا انرژی مصرف می کرد.

سم بعد از اینکه با مرخصی من موافقت کرد، به صندلیش تکیه کرد، عضلات محکم در هم پیچیده اش زیر تی شرت آبی روشن بار مرلات پنهان بود. شلوار جینش قدیمی اما تمیز و چکمه هایش کهنه و کف سنگین داشت. روی صندلی ملاقات کنندگان در جلو میز سم نشسته بودم و در دفتر پشت سرم بسته بود. می دانستم که هیچ کس نمی توانست پشت در بایستد و گوش کند؛ در هر صورت، بار به پر سر و صدایی همیشه اش بود، گرامافون یک موزیک زیدکو^{۱۶} و نعره کسانی که مست کرده بودند را زوزه می کشید. باز هم، وقتی شما درباره باره چیزی مثل حوری صحبت می کنید، می خواهید که صدایتان را پایین تر ببرید و من به سمت میز خم شدم.

^{۱۶} یک نوع موسیقی Zydeco

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

سم به طور خودکار حالت من را تقلید کرد و من دستم را روی بازویش گذاشتم و با نجوا گفتم: «سم، خارج از راه شروپورت یه حوری هست.» صورت سم برای یک لحظه ای طولانی خالی از احساس شد و بعد با قهقهه ای منفجر شد.

سم حدود سه دقیقه نتوانست بر این حالتش غلبه کند، که در این زمان من خیلی عصبانی شدم. او دائما تکرار می کرد. «متاسفم» و دوباره ادامه می داد. می دانید که چقدر می تواند این آزار دهنده باشد وقتی که شما کسی باشید که شروع کننده آن قضیه است؟ او میز را دور زد درحالی که هنوز سعی می کرد خنده خود را خفه کند. ایستادم به خاطر اینکه او ایستاده بود اما داشت از کله ام دود بلند می شد. او شانه هایم را گرفت. تکرار کرد: «متاسفم، سوکی، من تا حالا یکی از اونا رو ندیدم، اما شنیدم که اونا پلیدن. برای چی این تو رو نگران کرده؟ همین حوری.»

با پرخاش گفتم: «به خاطر اینکه اون خوشحال نیس، همان طور که می تونی از جاهای زخم روی پشت من بفهمی،» و صورتش به گیجی تغییر کرد.

- تو زخمی شدی؟ چه طوری اتفاق افتاد؟

برایش تعریف کردم، در حالی که سعی می کردم بعضی از قسمت های مهیج را از آن حذف کنم و فرآیند درمان که توسط خون آشام های شروپورت انجام شده بود را تعدیل کردم. او هنوز هم می خواست جای زخم ها را ببیند. من چرخیدم و او تی شرتم را بالا زد، نه در حدی که از سطح بند سوتین رد کند. هیچ صدایی ازش در نیامد، اما من تماسی را بر پشتم احساس کردم و بعد از یک ثانیه، فهمیدم که سم پوستم را بوسیده است. لرزیدم. او تی شرتم را پایین آورد و مرا چرخاند.

زندگی مردهوار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

با خلوص تمامی گفت: «من خیلی متأسفم»، دیگر نمی‌خندید، حتی به خندیدن نزدیک هم نبود. او به شدت به من نزدیک بود. می‌توانستم حرارتی که از پوستش متشعشع می‌شود را حس کنم، الکتریسیته از موهای لطیف روی بازوهایش جرجز می‌کرد.

نفسی عمیق کشیدم. «نگرانم که اون توجه اش رو به سمت تو برگردونه»، توضیح دادم. «سم، حوری‌ها به عنوان باج چه چیزی می‌خوان؟»

او گفت: «مادرم عادت داشت که به پدرم بگه اونا عاشق مردهای مغرورن»، و برای یک لحظه فکر کردم که هنوز در حال مسخره کردن من است. اما به چهره اش نگاه کردم و او این کار را نمی‌کرد.

حوری‌ها هیچ چیز رو بیشتر از این دوست ندارن که یه مرد مغرور رو به تیکه‌های کوچیک پاره کنند. منظورم واقعا تکه تکه کردن هست.

من گفتم: «ای، چیز دیگه ای راضی‌شون می‌کنه؟»

- چیزای بزرگ. خرسا، ببرا و این جور چیزا.

- پیدا کردن یه ببر توی لویزیانا سخته. شاید تو بتونی یه خرس پیدا کنی، اما چطوری می‌خوای اینو به

قلمروی حوری ببری؟

برای یک مدت درباره این موضوع فکر کردم، اما هیچ جوابی پیدا نکردم. «فکر کنم اون، اونا رو زنده می‌خواد»، درحالی این را گفتم که سوالی در صدایم بود.

سم که به نظر می‌رسید داشته به من نگاه می‌کرد به جای اینکه راجع به مشکل فکر کند، سر تکان داد و سپس به جلو خم شد و من را بوسید. من باید می‌دیدم که این اتفاق دارد می‌افتد.

برعکس بیل که هیچ وقت بدنش گرم نمی‌شد او خیلی گرم بود. نیم گرم، شاید. لب‌های سم در حقیقت داغ

به نظر می‌رسیدند، زبانش هم همین‌طور بود. آن بوسه، عمیق، مشتاقانه و غیرمنتظره بود، مثل هیجان وقتی که

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

یک شخص به شما هدیه ای می دهد که نمی دانستی که آن را می خواهی. دست هایش دور من بود و دست های من به دور او، و ما هر چیزی که داشتیم را در آن بوسه قرار داده بودیم، تا وقتی که من به زمین برگشتم.

کمی عقب کشیدم و او به آرامی سرش را از روی سر من بلند کرد.

گفتم: «من باید یه مدت از شهر خارج بشم»

- متأسفم، سوکی، اما من سال هاست که می خواستم این کارو انجام بدم.

راه های زیادی وجود داشت که می توانستم به این موضوع عکس العمل نشان دهم، اما من عزمم را جزم کردم

و دست بالا را گرفتم. «سم، می دونی که من ...»

جمله ام را تمام کرد. «عاشق بیل هستی»

من کاملاً مطمئن نبودم که عاشق بیل هستم، اما دوستش داشتم و خودم را به او متعهد کرده بودم. بنابراین برای

ساده کردن موضوع، با موافقت سر تکان دادم.

به دلیل این که سم یک موجود ماورا طبیعت بود، من نمی توانستم افکار او را به وضوح بخوانم. اما اگر نمی

توانستم موج هایی از ناامیدی و اشتیاق را که از او می آمد را حس نکنم، یک کودن، یک فرد بدون قابلیت تله

پاتی بودم.

بعد از یک دقیقه در طی زمانی که ما یک دیگر را رها کرده و از هم دور شدیم، گفتم: «نکته ای که من سعی

دارم بهش اشاره کنم، اینه که اگه حوری علاقه خاصی به بارها داره، این یه باره که به وسیله کسی اداره میشه

که کاملاً عادی نیست، مته بار اریک در شرورپورت. پس بهتره مراقب باشی.»

به نظر می رسید که سم از این که من داشتم به او هشدار می دادم، قوت قلب گرفت، به نظر می رسید یک

مقدار امیدوار شده. «ممنون که بهم گفتی، سوکی. دفعه بعدی که تغییر کردم، توی جنگل مراقبم.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

من حتی به این فکر هم نکرده بودم که ممکن است سم در ماجراهای تغییر شکل دهندگیش با حوری رو به رو شود، و ناگهان باید از تصور آن سیخ می‌نشستم.

با تأکید گفتم: «اوه، نه، اصلاً تغییر نکن.»

سم بعد از اینکه نگاهی به تقویم انداخت، گفت: «چهار روز دیگه ماه کامل میشه، من مجبورم. من قبلاً برنامه ریختم که تری^{۱۷} آن شب برای من کار کنه.»

- چی بهش گفتم؟

- بهش گفتم که یه قرار دارم. او به تقویم نگاه نکرده که ببینه هر وقت من ازش می‌خوام که کار کنه، ماه کامله.

- اینم یه چیزیه. پلیس بازم در مورد لافایت برگشت؟

سم سرش را تکان داد. «نه، و من یکی از دوستان لافایت رو استخدام کردم، خان^{۱۸}.»

- مته شیر خان^{۱۹}؟

- مته چاکا خان^{۲۰}.

- باشه، اما اون می‌تونه آشپزی کنه؟

- اون از «قایق شریمپ»^{۲۱} اخراج شده بود.

- برای چی؟

- این طور که من فهمیدم، خلق و خوی هنرمندانه.

^{۱۷} - Terry

^{۱۸} - Khan

^{۱۹} Sher Khan

^{۲۰} -Chaka Khan

^{۲۱} -Shrimp Boat

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

صدای سم خشک بود.

من در حالی که دستم روی دستگیره در بود، گفتم: «ما مقدار زیادی از اون رو اطراف اینجا نمی‌خوایم»، خوشحال بودم که سم و من مکالمه‌ای داشتیم، فقط برای رها شدن از آن هیجان و موقعیت بی‌سابقه. ما هیچ وقت همدیگر را سر کار در آغوش نگرفته بودیم. در حقیقت، ما فقط یک بار همدیگر را بوسیده بودیم، وقتی که سم بعد از تنها قرارمان ماه‌ها پیش، من را به خانه آورده بود. سم رئیس بود، و شروع کردن چیزی با ریاستان همیشه ایده بدی است. شروع کردن چیزی با ریاستان وقتی که دوست پسران یک خون آشام است، ایده بد دیگری است، احتمالاً یک ایده‌ی کشنده. سم نیاز داشت که یک زن پیدا کند. خیلی سریع.

من وقتی که عصبی هستم، لبخند می‌زنم. و با خوشرویی گفتم: «برگردم سر کار»، و از در خارج شدم و در را پشت سرم بستم. من یک سری احساسات در هم برهم در مورد همه چیزهایی که در دفتر سم اتفاق افتاده بود، داشتم، اما همه‌ی آنها را به کناری هل دادم و برای بردن مقداری نوشیدنی آماده شدم.

هیچ چیز غیر معمولی در مورد جمعیت آن شب مرلات نبود. دوست برادرم هویت فورتنبری^{۲۲} داشت با چند تا از دوستانش می‌نوشید. کوین پریور^{۲۳}، کسی که من بیشتر عادت داشتم او را در لباس فرم بینم، با هویت نشسته بود، اما کوین یک شب شاد را نمی‌گذراند. او جوری به نظر می‌رسید که ترجیح می‌دهد در ماشین گشت زنی با همکارش، کنیا، باشد. برادرم، جیسون، به همراه تزئین بازوی خیلی تکراریش، لیز بارت^{۲۴} وارد شد. لیز همیشه طوری برخورد می‌کرد که از دیدن من خوشحال است، اما هیچ وقت خود شیرینی نمی‌کرد، که این بالاترین امتیاز را در کتاب من دریافت می‌کرد. مادر بزرگم خوشحال می‌شد که بداند جیسون اغلب با لیز قرار می‌گذارد. جیسون برای سال‌های زیادی روی صحنه بازی کرده بود، تا اینکه صحنه تقریباً از دست جیسون

^{۲۲} - Hoyt Fortenberry

^{۲۳} - Kevin Prior

^{۲۴} - Liz Barrett

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

خسته شده بود. نهایتاً استخر محدودی از زنان در بن تمپس و اطرافش وجود داشت، و جیسون سال‌ها در آن استخر شنا کرده بود. او نیاز داشت که تجدید قوا کند. به علاوه به نظر می‌رسید که لیز مایل است که درگیری کوچک جیسون با قانون را نادیده گیرد.

به جای سلام کردن گفت: «خواهر کوچیکه، برای من و لیز، هر کدام یک هفت-و-هفت بیار، میاری؟» درحالی که لبخند می‌زد، گفتم: «خوشحال میشم» محسور موجی از خوش بینی شدم، لحظه‌ای به افکار لیز گوش دادم؛ او امیدوار بود که جیسون خیلی زود آن سوال را بپرسد. او فکر کرد، هر چه زودتر بهتر، به این دلیل که او تقریباً مطمئن بود که حامله است.

چیز خوب این بود که من سال‌ها وقت داشتم تا چیزی که به آن فکر می‌کنم را مخفی کنم. برای هر کدامشان یک نوشیدنی آوردم، درحالی که با دقت خودم را از گرفتن هر نوع دیگری از افکار نامربوط، محافظت می‌کردم، و سعی می‌کردم فکر کنم باید چه کار کنم. این یکی از بدترین چیزها در مورد ذهن خوان بودن، بود؛ چیزی‌هایی که مردم راجع به آن‌ها در حال فکر کردن هستند، که در موردشان صحبت نمی‌کنند، چیزهایی هستند که افراد دیگر (مثل من) واقعا نمی‌خواهند که بدانند. یا اینکه نباید بخواهند بدانند. من به اندازه کافی راز شنیدم که یک شتر را از کوره به در ببرد. و باور کنید، حتی یک دانه از آنها هم به هیچ وجه به نفع من نبود.

اگر لیز باردار بود، آخرین چیزی که نیاز داشت یک نوشیدنی بود، بدون توجه به اینکه پدر بچه کیست. با دقت نگاهش کردم، و او یک جرعه کوچک از نوشیدنیش خورد. او دستش را به دور آن حلقه کرد تا اندکی آن را از دید عموم پنهان کند. او و جیسون برای چند دقیقه با هم گپ زدند سپس هویت جیسون را صدا کرد و او بر روی صندلی بار چرخید تا با رفیق دوران دبیرستانش رو به رو شود. لیز به نوشیدنیش خیره شد، انگار که واقعا دوست دارد که آن را یک باره بخورد. من به او یک لیوان مشابه از سون آپ دادم و نوشیدنی مخلوط را از جلویش برداشتم.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاه افسانه‌ها

چشمهای درشت دایره ای قهوه ای لیز با شگفتی به من خیره شدند. خیلی آرام به او گفتم: «برای تو نه.» چهره زیتونی رنگ لیز تا آنجا که امکان داشت به سفیدی گرایید. گفتم: «درک بالایی داری.» در کشمکش بودم که توضیح بدم چرا دخالت می‌کنم، وقتی که این در مقابل سیاست شخصیم بود که براساس چیزی که از طریق این جور راه‌های پنهانی فهمیده بودم. «تو درک بالایی داری، می‌تونی اینو صحیح انجام بدی.»

در این موقع جیسون برگشت و من را از یکی از میزهایم صدا زدند. همچنان که من از پشت بار بیرون می‌آمدم تا به درخواست مشتری پاسخ بدم، متوجه شدم که پورتیا بلفلور دم در است. پورتیا با دقت اطراف بار تاریک را نگاه می‌کرد انگار که به دنبال کسی می‌گردد. در کمال تعجب من، آن شخص، من بودم. پرسید: «سوکی، یه دقیقه وقت داری؟»

من می‌توانستم گفتگوهای خصوصی که با پورتیا داشتم را با یک دستم بشمارم، تقریباً با یک انگشت و نمی‌توانستم تصور کنم که چه چیزی در سرش است.

به سمت یکی از میزهای خالی در قسمت خودم اشاره کردم و گفتم: «اونجا بشین، من تا یه دقیقه دیگه میام پشت.»

- اوه، باشه. و فکر کنم بهتره که یه گیلایس شراب سفارش بدم. مرلات^{۲۵}.

- الان برات میارم.

با دقت برایش گیلایس شراب ریختم و در سینی گذاشتم. بعد از اینکه چشمی چک کردم تا مطمئن شوم که همه مشتری‌ها راضی هستند، سینی را به میز پورتیا بردم و در مقابلش نشستم. روی لبه صندلی نشستم تا هر کسی که نوشیدنیش تمام شد بتواند ببیند که من آماده‌ام تا در یک ثانیه از جایم بلند شوم.

- چه کاری می‌تونم برات بکنم؟

^{۲۵} - Merlot (نوعی شراب قرمز از انگور سیاه مرلات).

زندگی مردهوار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

چک کردم که آرایش دم اسبی موهایم درست است و به پورتیا لبخند زدم.

به نظر می رسید که به شدت درگیر گیلان شرابش است. او آن را پر سر و صدا چرخاند، یک جرعه نوشید، و

دقیقا آن را روی وسط زیر لیوانی گذاشت. گفت: «ازت می خوام که یه لطفی در حقم بکنی»

کاملاً واضح بود. از آنجایی که من هیچ وقت یک مکالمه ی معمولی با پورتیا بیشتر از دو جمله نداشته ام، این

واضح بود که او به من نیاز دارد.

- بذار حدس بزنم. تو به وسیله برادرت به اینجا فرستاده شدی تا از من بخوای که به افکار مردم وقتی که اونا

توی بارن گوش کنم، بنابراین می تونم یه سری چیزا درباره این مجلس میگساری که لافایت به اون رفت،

پیدا کنم.

انگار که من انتظار همچین چیزی را نداشتم.

پورتیا خجالت زده اما مصمم به نظر می رسید. «اون هیچ وقت ازت این رو نمی خواست اگه توی یه دردسر

جدی نبود، سوکی.»

- اون هیچ وقت ازم درخواست نمی کرد چون اون از من خوشش نمیاد. درحالی که من هیچ وقت چیزی

جز خوبی به اون در کل زندگیش نکردم! اما حالا، این درسته که ازم درخواست کمک کنه، به خاطر

اینکه اون واقعاً به من نیاز داره.

چهره ی بور پورتیا به یک رنگ قرمز ناخوشایند تغییر رنگ داد. می دانستم که خیلی درست نیست که

مشکلات برادرش را به او بگیرم، اما به هر صورت، او موافقت کرده بود که پیام آور باشد. می دانید که چه

اتفاقی برای پیام رسان ها می افتد. این باعث شد به نقش پیغام بر شب پیش خودم فکر کنم و در شگفتم اگر باید

امروز احساس خوش شانسی داشته باشم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

زمزمه کرد: «من نمی خواستم این کارو بکنم» این غرورش را جریحه دار کرده بود، درخواست کردن از یک خدمتکار باره و همین طور یک استیکه‌هاوس. هیچ کس دوست ندارد که من این "هدیه" را دارم. هیچ کس نمی خواهد که من آن را روی خودش استفاده کنم. اما همه از من می خواهند که چیزی به نفع آنها پیدا کنم، اهمیتی ندارد که من چه احساسی در مورد جستجو کردن در افکار (اکثراً ناخوش آیند و بی ربط) مشتری های بار دارم تا بتوانم اطلاعات مناسب را گل چین کنم.

- تو احتمالاً فراموش کردی که همین چند وقت پیش اندی برادرم رو برای قتل دستگیر کرد؟

البته مجبور بود تا جیسون را آزاد کند، ولی باز هم.

اگر پورتیا قرمزتر می شد، می توانست آتش روشن کند. «پس، فقط فراموشش کن» در حالی این را گفت که همه وقارش را جمع می کرد. «به هر حال، ما به کمک یه عجیب غریب مثل تو نیازی نداریم».

من روی نقطه ضعفش دست گذاشته بودم، به این خاطر که پورتیا اگرچه نه صمیمی، اما همیشه مؤدب بود.

به من گوش کن، پورتیا بلفلور. من یه مقدار گوش می دم. نه برای تو یا برادرت، اما به خاطر اینکه من لافایت رو دوست داشتم. اون یکی از دوستای من بود، و اون همیشه با من مهربون تر از تو یا اندی بود.

- من تو رو دوست ندارم.

- اهمیتی نمی دم.

صدای خونسردی از پشت سرم پرسید: «عزیزم، مشکلی پیش اومده؟»

بیل. با ذهنم جستجو کردم و فضای خالی آرامش بخش را درست پشتم حس کردم. بقیه ذهن ها مثل زنبور

داخل کوزه فقط وز وز می کردند، اما ذهن بیل مثل گویی بود که با هوا پر شده است. این فوق العاده بود.

پورتیا آن قدر ناگهانی ایستاد که صندلیش تقریباً به عقب رفت. او حتی از نزدیک بودن به بیل هم وحشت کرده بود، انگار که او ماری سمی یا چیزی مثل این بود.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

من به آهستگی گفتم: «پورتیا همین الان داشت ازم می خواست که یه لطفی بهش بکنم،» آگاه از اولین باری که جمع سه نفره ما توجه تعداد زیادی از افراد را جلب کرده است.

بیل پرسید: «در مقابل خیلی از کارای خوبی که بلفلورها برای تو انجام دادن؟» پورتیا صدایی از خودش در آورد. چرخید و از بار خارج شد. بیل خارج شدن او را با عجیب ترین حالت رضایت تماشا کرد.

گفتم: «حالا من باید بفهمم درباره چی بود،» و به او تکیه دادم. دست هایش به دورم حلقه شد و من را به عقب و نزدیک تر به خودش کشاند. مثل این بود که به وسیله یک درخت در آغوش گرفته شوی.

بیل گفت: «خون آشام های دالاس تدارکاتشون رو آماده کردن، می تونی فردا سرشب این جا رو ترک کنی؟»

- تو چی کار می کنی؟

- من می تونم توی تابوتم سفر کنم، اگه تو مایلی که مطمئن بشی توی فرودگاه تخلیه می شم. اون وقت ما

تمام شب رو وقت داریم که بفهمیم که خون آشام های دالاس ازمون می خوان که چه کاری انجام بدیم.

- پس من باید تو رو با یه نعش کش به فرودگاه ببرم؟

- نه عزیزم، تو فقط خودت رو به اونجا برسون. یه سرویس حمل و نقل وجود داره که این نوع کارا رو انجام

می ده.

- خون آشام ها رو در روز به جاهای مختلف می بره؟

- بله، اونا مجوز دارن و تضمین شده ان.

باید یک مدتی راجع بهش فکر کنم. «یه بطری می خوای؟ سم چند تا توی دستگاہ گرمکن داره.»

- آره، لطفاً، یکم مثبت میخوام.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

نوع خون من. چه مهربان. به بیل لبخند زدم، نه نیشخند معمولی اجباریم، بلکه یک لبخند واقعی از ته قلبم. من خیلی خوش شانس بودم که او را داشتم، اهمیتی ندارد که ما چقدر به عنوان یک زوج مشکل داریم. نمی‌توانم باور کنم یکی دیگر را بوسیده‌ام، و این اندیشه را به همان سرعتی از که ذهنم گذشت، پاک کردم.

بیل هم به من لبخند زد، شاید نه قوت قلب دهنده‌ترین منظره، تا وقتی که او از دیدن من خوشحال بود.

او درحالی که جلوتر خم می‌شد، پرسید: «چقدر زود می‌تونی خودت رو خلاص کنی؟»

به ساعت نگاه کردم. قول دادم: «سی دقیقه».

- منتظرت می‌مونم.

او پشت میزی که پورتیا خالی کرده بود نشست و من بلافاصله برایش خون آوردم.

کوبین برای صحبت با او به طرفش رفت، و به این ختم شد که پشت میز نشست. فقط دو بار به اندازه کافی نزدیک بودم تا تکه‌هایی از مکالمه را بشنوم؛ آنها در مورد انواع جنایت‌هایی که در شهرهای کوچک رخ می‌داد، صحبت می‌کردند، و قیمت گاز، و چه کسی انتخابات برای تعیین کلانتر بعدی را می‌برد، حرف می‌زدند. این خیلی معمولی بود! من پر از غرور شدم. وقتی که بیل اولین بار شروع به آمدن به مرلات کرد، جو سنگین بود. حالا، مردم به صورت عادی می‌آمدند و می‌رفتند، درحالی که با بیل صحبت می‌کردند یا فقط برایش سر تکان می‌دادند، اما در غیر این صورت هم آن را مشکل بزرگی نمی‌دانستند. بدون درگیر کردن مشکلات اجتماعی، به اندازه کافی برای خون آشام‌ها مشکلات قانونی وجود داشت.

هنگامی که بیل من را به خانه می‌رساند، به نظر می‌رسید که هیجان زده است. نمی‌توانستم علت آن را درک کنم تا اینکه فهمیدم به خاطر رفتنش به دالاس، خوشحال است.

من با کنجکاوی و نه خیلی راضی از هوس سفرش، پرسیدم: «هوس سفر کردی؟»

- من سال‌ها سفر می‌کردم. موندن در بن تمپس این چند ماه خیلی عالی بود،

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

همچنان که دستش را روی دست من می گذاشت، گفت: «اما طبیعتاً من دوست دارم که هموعان دیگرم رو ببینم، و خون آشام های شرورپورت قدرت زیادی روی من دارن. وقتی با اونام نمی تونم آرامش داشته باشم.»

- خون آشام ها قبل از اینکه عمومی بشن هم این قدر سازمان یافته بودند؟

سعی کردم که در مورد جامعه ی خون آشام ها سوال نکنم، به خاطر اینکه هیچ وقت مطمئن نبودم که بیل چه طور واکنشی نشان می دهد، اما واقعاً کنجکاو بودم.

او طفره زنانه گفت: «نه به یک شکل.» می دانستم که این بهترین جوابی است که از او می گیرم، اما من به هر حال آهی کوچک کشیدم. آقای مرموز. خون آشام ها هنوز به وضوح محدودیت ها را حفظ می کردند. هیچ پزشکی نمی تواند آنها را معاینه کند، هیچ خون آشامی برای پیوستن به ارتش احضار نمی شود. در مقابل این امتیازات قانونی، آمریکایی ها درخواست کرده بودند که پزشک و پرستار بودند - تعداد آنها کم هم نبود - مجبور بودند که گوشی های طبی شان را کنار بگذارند به خاطر اینکه انسان ها در مورد یک محافظ حرفه ای سلامتی خون خورنده، خیلی محتاط بودند. با وجود اینکه، تا آنجایی که انسان ها می دانستند، خون آشام بودن یک واکنش آلرژیک شدید نسبت به ترکیبی از چیزهای مختلف، شامل سیر و نور خورشید می شد.

با وجود آن که من انسانم - البته یک انسان عجیب غریب - بهتر می دانم. وقتی که باور داشتم که بیل یک نوع بیماری قابل طبقه بندی دارد، خیلی خوشحال تر بودم. حالا، می دانم که مخلوقاتی که ما به داخل افسانه ها و اسطوره ها پرتابشان می کنیم، یک عادت نامطبوع در مورد ثابت کردن اینکه واقعی هستند، دارند. برای نمونه حوری. چه کسی باور می کرد که یک افسانه باستانی یونانی در جنگل های لوئیزیانای شمالی پرسه می زند؟ شاید واقعاً پری ها در زیر باغ وجود داشتند، بیتی که من از یک آهنگ که مادر بزرگم هنگام پهن کردن لباس ها روی بند می خواند، به یاد می آوردم.

صدای بیل تا حدی مصر بود. «سوکی؟»

زندگی مردهوار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- چیه؟

- تو داشتی به شدت راجع به یه موضوعی فکر می کردی.

به طور مبهم گفتم: «آره، داشتم در مورد آینده فکر می کردم، و پرواز. تو باید برای تمام تدارکات منو پر کنی

و ساعتی که باید توی فرودگاه باشم. و چه لباسی باید بر دارم؟»

بیل وقتی که در راه ماشین روی خانه قدیمی ام ایستادیم، شروع کرد تا آن را در ذهنش بررسی کند، و من می

دانستم که او درخواستم را جدی می گیرد. این یکی از چیزهای خیلی خوب در مورد او بود.

گفت: «هرچند، قبل از آنکه بسته بندی کنی،» چشم های تیره اش زیر کمان ابروهایش موقر بود، «یه چیز دیگه

هست که ما باید در موردش بحث کنیم.»

در وسط اتاق خوابم ایستاده بودم و به در باز کمد خیره شده بودم، وقتی که کلماتش در ذهنم ثبت شد. «چی؟»

- تکنیک های تمدد اعصاب.

چرخیدم تا با او رو در رو شوم، دستانم به کمرم بود. «داری در مورد چی حرف می زنی؟»

- این.

او من را به شیوه ی بغل ایستاده ی کلاسیک رت باتلر^{۲۶} در آغوش گرفت، و با وجود اینکه من شلوار پوشیده

بودم، به جای یک - پیراهن؟ لباس شب؟ - قرمز بلند، بیل کاری کرد تا من احساس کنم که من به زیبایی، به

فراموش ناشدنی، اسکارلت اوهارا^{۲۷} هستم. او مجبور نبود که هیچ پله ای را بالا برود، همچنین؛ تختخواب خیلی

نزدیک بود.

بیشتر شب ها، بیل چیزها را خیلی آهسته پیش می برد، آن قدر آهسته که فکر می کردم قبل از آنکه به نقطه

مورد نظر برسیم، شروع به جیغ کشیدن می کنم، اگر بشود این گونه گفت. اما امشب، هیجان زده به خاطر

^{۲۶} Rhett Butler شخصیتی در رمان بر باد رفته.

^{۲۷} Scarlett O'Hara شخصیت اصلی رمان بر باد رفته

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

مسافرت، به وسیله گشت و گذاری که زمانش نزدیک بود، سرعت بیل خیلی شتاب گرفته بود. ما با هم به انتهای تونل رسیدیم، و همچنان که ما در طول پس لرزه‌هایی که یک عشق بازی موفق را دنبال می‌کند، کنار هم دراز کشیده بودیم، می‌اندیشیدم که خون آشام‌های دالاس چه چیزی از رابطه‌ی ما درست می‌کنند. من فقط یک بار در دالاس بودم، در یک سفر کوچک به سیکس فلگز^{۲۸}، و اوقات خوشی را آنجا نداشتم. من در مورد محافظت ذهنم از افکاری که دائماً از اذهان دیگران پراکنده می‌شد، ناآزموده بودم، من برای جفت شدن غیر منتظره دوستم، ماریان^{۲۹}، و یکی از همکلاسی‌ها به اسم، دنیس انگلبرایت^{۳۰}، آماده نبودم، و من هیچ وقت قبلاً بدور از خانه نبودم.

مصممانه به خودم گفتم، این متفاوت خواهد بود. من داشتم به درخواست خون آشام‌های دالاس می‌رفتم؛ آن مسحورکننده بود؛ یا چی؟ به من به خاطر مهارت خاصم نیاز بودم. من باید تمرکز می‌کردم که خصوصیت خاصم را یک از کارافتادگی بنامم. من یاد گرفته بودم که چطور ذهن خوانیم را کنترل کنم، حداقل به خاطر این که مقدار بیشتری دقت و ظرافت و پیش‌بینی‌پذیری داشته باشم. من مرد خودم را داشتم. هیچ کس مرا رها نمی‌کرد.

هنوز باید اقرار کنم که پیش از آنکه به خواب بروم، چند قطره اشک برای بیچارگی‌ای که سهم من بود، ریختم.

^{۲۸} Six Flags

^{۲۹} -Marianne

^{۳۰} -Dennis Engelbright

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاه افسانه‌ها

فصل چهارم

برگرداندگان: سارا، نگار سخایی، آیدا کشوری

ویرایشگر: آیدا کشوری

هوا در دالاس مثل جهنم بود، مخصوصاً روی آسفالت فرودگاه. چند روز پائیزی مختصرمان به روزهای تابستانی برگشته بود. تند بادهای داغ شامل تمام صداها و بوهای فرودگاه دالاس فورت ورث^{۳۱} - صدای خودروهایی کوچک و هواپیماها، سوختگیریشان و محموله هایشان - به نظر می رسید در پای پلکان هواپیمایی که من منتظرش بودم انباشته شده بودند. من با یک پرواز معمولی تجاری آمده بودم اما بیل با پروازی مخصوص می آمد.

وقتی کشیش کاتولیک به من نزدیک می شد، با ژاکتم خودم را باد زدم و سعی کردم زیر بغلم را خشک نگه دارم.

اول انقدر حواسم به احترام گذاشتن به کارگر بود که نزدیک شدن او را ندیدم، در حالی که اصلاً نمی خواستم با کسی صحبت کنم. تازه از تجربه ای کاملاً جدید خلاص شده بودم و چندین مانع دیگر در انتظارم بود.

مرد کوچک گفت: «می توئم در خدمتتون باشم؟ نمی توئم این وضعیتتون رو بینم و کمکی نکنم.» لباس روحانی رسمی مشکی پوشیده بود و صدایش پر از احساس همدردی بود. بعلاوه، او اعتماد به نفس کسانی را داشت که عادت داشتند به غریبه ها نزدیک شوند و مؤدبانه مورد پذیرش قرار بگیرند. مدل مویی داشت که به نظر من برای یک کشیش معمولی نبود. موهای قهوه ایش بلند و درهم و برهم بود و سیل داشت. اما به صورت مبهمی متوجه آن شدم.

پرسیدم: «وضعیت من؟» واقعاً به کلماتش توجهی نمی کردم. نگاهی به تابوت چوبی جلا خورده انداختم. بیل خیلی سنتی بود. فلز برای سفر بدرد بخورتر بود. ملازمان یونیفرم پوش آن را روی پلکان غلتاندند، که با این اوصاف به نظر می رسید به نوعی زیرش چرخ گذاشته اند. آنها به بیل قول داده بودند که بدون خش آن را به مقصد برسانند. و نگهبانان مسلح پشت سر من تضمین می کردند که هیچ آدم متعصبی حمله نمی کند و پوشش

^{۳۱} Dallas-Fort Worth airport

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاه افسانه‌ها

را پاره نمی‌کند. این یکی از خدمات اضافه‌ای بود که هواپیمایی آنویس در تبلیغاتش گفته بود. از طریق دستورالعمل بیل، فهمیدم که اول او از هواپیما پایین آورده می‌شود.

تا حالا که همه چیز خوب پیش رفته.

نگاهی به آسمان تاریک انداختم. نورهای اطراف زمین چند دقیقه پیش روشن شده بود. سر شغال سیاه روی دم هواپیما در نور زیاد به نظر وحشی می‌رسید و سایه‌هایی عمیق را درست کرده بود که وجود نداشت. دوباره به ساعت نگاه کردم.

- بله. خیلی متأسفم.

به اطرافم نگاه کردم و همراه ناخواسته ام را دیدم. او در باطن روح^{۳۲} سوار هواپیما شده بود؟ چهره اش را به یاد نمی‌آوردم اما خب، من تمام مدت پرواز خیلی نگران و عصبی بودم. گفتم: «ببخشید. برای چی؟ مشکلی پیش آمده؟»

به نظر می‌رسید خیلی گیج شده است. گفتم: «خب.» سرش را به سمت تابوت تکان داد که حالا با سیستم غلتکی به پایین پلکان می‌آمد. «عزاداریتون. کسی بوده که عاشقش بودین؟» کمی بیشتر به من نزدیک شد.

گفتم: «خب، البته.» بین ناراحتی و گیجی ام تعادل برقرار کردم. چرا او این بیرون بود؟ مطمئناً خطوط هوایی به کشیش پول نمی‌دهد که همه‌ی کسانی را که با تابوت سفر می‌کنند ملاقات کند؟ مخصوصاً یکی که با هواپیمایی آنویس پرواز کرده. «چرا اینجا ایستاده بودم؟»

داشتم نگران می‌شدم.

آرام آرام و با دقت، حفاظ ذهنی ام را از بین بردم و شروع به امتحان کردن مردی که کنارم بود کردم. می‌دانم، می‌دانم: تعرض به حریم خصوصی اش. اما من نه تنها مسئول امنیت خودم بلکه مسئول امنیت بیل هم بودم.

کشیش که از اتفاق ذهنش پخش‌کننده‌ی خوبی بود، داشت مثل من به نیتی به نزدیک شدن شب فکر می‌کرد و البته با ترس بیشتر. آرزو می‌کرد کاش دوستانش همان جایی باشند که قرار است باشند.

^{۳۲} Baton Rouge

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

سعی می‌کردم نگرانی رو به افزایشم را نشان ندهم و دوباره به بالا نگاه کردم. در اعماق تاریکی، فقط نوری ضعیف در آسمان تگزاس باقی مانده بود.

انگشتانش را دور بازویم انداخت. «احتمالاً شوهرتون؟»

این مرد غیر عادی یا همچین چیزی نیست؟ به او نگاه کردم. به نگهدارندگان وسایل که در قسمت انبار کالا به وضوح دیده می‌شدند، خیره شده بود. لباس سرهمی سیاه و نقره‌ای پوشیده بودند و آرم آنوبیس روی قسمت سمت چپ سینه شان بود. بعد نگاه خیره اش به کارمند هواپیمایی روی زمین افتاد که خودش را برای راهنمایی تابوت بر روی زمین و ماشین حمل وسایل آماده می‌کرد. کشیش می‌خواست... او چه می‌خواست؟ سعی می‌کرد مردانی که اطراف را نگاه می‌کردند و گرفتار بودند را بگیرد. نمی‌خواست آنها را ببیند.

در حالی که ... چی؟

گفتم: «نه، اون دوست پسرمه.» فقط می‌خواستم تظاهرمان را حفظ کنیم. مادر بزرگم به من یاد داده بود، مؤدب باشم، اما احمق من را بار نیاورده بود. مخفیانه، با یک دست کیف سر شانه ام را باز کردم و اسپری فلفلی که بیل برای مواقع ضروری به من داده بود را بیرون کشیدم. بطری کوچک را کنار پایم نگه داشتم. به کشیش غلط انداز و نیات مرموزش مشکوک شده بودم و وقتی که در تابوت باز شد، او دستش را دور بازویم سفت تر کرد. دو نفر که بسته را حمل می‌کردند و داخل هواپیما بودند، پایین آمدند. و تعظیم قرایی کردند. کسی که تابوت را به روی ماشین هدایت کرده بود، قبل از این که تعظیم کند، گفت: «لعنتی!» (فکر کنم، آدم جدیدی بود.) این چاپلوسی کوچک هم یکی از خدمات اضافه‌ی هواپیمایی بود اما به نظر من زیاده از حد بود.

کشیش گفت: «یا عیسی مسیح، به من کمک کن!» اما به جای این که روی زانوهایش بیافتد، به سمت راست من پرید، بازویی که اسپری را گرفته بودم، گرفت و شروع کرد به محکم تکان دادن من.

اول فکر کردم، احساس می‌کند با کشیدن من به جایی امن، دارد من را از خطر تابوت باز شده، دور می‌کند. و حدس می‌زنم به نظر افراد حمل‌کننده‌ی بسته که حالا کارشان به عنوان خدمه‌ی پرواز آنوبیس تمام کرده بودند، این طور می‌رسید. نتیجه این که آنها به کمک نیامدند، حتی با این که با آخرین توانم فریاد زدم: «ولم کن!». کشیش همچنان بازویم را می‌کشید و سعی می‌کرد بدود و من سعی می‌کردم پاشنه‌های دو اینچیم را

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

در زمین فرو کنم و عقب بکشم. با دست خالیم، او را زدم. من به این راحتی به کسی اجازه نمی‌دهم من را به جایی برد که نمی‌خواهم.

- بیل!

واقعاً ترسیده بودم. کشیش آدم بزرگی نبود اما از من قد بلندتر و سنگین‌تر بود و تقریباً مصمم بود. گرچه تا جایی که می‌توانستم تقلا می‌کردم اما کم‌کم داشت من را به سمت در کارمندان ترمینال می‌کشید. بادی از ناکجا بلند شده بود، بادی داغ و خشک و اگر اسپری می‌کردم تمام آن یک راست به صورت خودم برمی‌گشت.

مرد داخل تابوت به کندی نشست، چشمان بزرگ تیره اش اطراف را بررسی کرد. توانستم یک لحظه او را ببینم که دستش را به سمت موهای نرم و قهوه‌ایش برد.

در کارمندان باز شد و می‌توانستم بگویم کسی داخل آنجا است که به کشیش کمک می‌کند.

- بیل!

صدای بادی اطراف من ایجاد شد و ناگهان کشیش من را رها کرد و به سمت در رفت شبیه به خرگوشی که از شکارچی فرار می‌کند. شوکه شده بودم و اگر بیل سرعتش را کم نکرده بود که من را بگیرد به پشت زمین می‌خوردم.

گفتم: «سلام عزیزم.» به طرزی خارق‌العاده احساس آسودگی کردم. نیم‌تنه‌ی لباس خاکستری جدیدم را چنگ زدم و خوشحال بودم که وقتی هواپیما فرود می‌آمد رژلب بیشتری زده بودم. به سمتی که کشیش رفته بود نگاه کردم. «خیلی عجیب بود.» اسپری فلفل را داخل کیفم گذاشتم.

بیل گفت: «سوکِی. خوبی؟» خم شد تا من را ببوسد و زمزمه‌های ترسیده‌ی کارمندان خط‌هوایی کنار گیت آنوبیس را نادیده گرفت. با این که در دو سال گذشته بیشتر دنیا فهمیده بودند که خون آشام‌ها فقط داخل افسانه‌ها و فیلم‌های ترسناک نیستند و در حقیقت چندین قرن است که بین ما زندگی می‌کنند اما خیلی از مردم هرگز به چشم خود یک خون‌آشام واقعی ندیده بودند.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بیل آنها را نادیده گرفت. بیل در نادیده گرفتن چیزهایی که برایش ارزش توجه کردن ندارند مهارت خوبی دارد.

کمی گیج گفتم: «آره، خوبم. نمی دونم چرا سعی می کرد من رو با خودش ببره.»

- اون از روابطمون برداشت اشتباه کرد؟

- من این طور فکر نمی کنم. فکر می کنم اون می دونست من منتظرت بودم و سعی می کرد قبل از این که بیدار بشی؛ فرار کنه.

بیل، استاد انکار، گفت: «بعداً در موردش فکر می کنیم. حالا غیر از این اتفاق عجیب و غریب، عصر چه طور بود؟»

گفتم: «پرواز خوب بود.» سعی نمی کردم لب پایینم را به خارج بچسبونم.

- اتفاق دیگه ای هم افتاد؟

صدای بیل فقط یه کم خشک بود. کاملاً آگاه بود که من فکر می کنم خودم، خودم را طعمه کرده ام.

با ترش رویی گفتم: «من نمی دونم چی برای سفرهای هواپیمایی عادی. قبلاً تجربه ش نکردم. ولی قبل از اینکه کشیش پیدا بشه، می تونم بگم همه چیز خوب پیش می رفت.»

بیل یکی از ابروهایش را به روش خاص خودش بالا برد. پس من به دقت شرح دادم: «اصلاً فکر نمی کنم اون

مرد واقعا یه کشیش بود. برای چی اومد توی هواپیما؟ چرا به سمت من اومد که با من حرف بزنه؟ اون فقط

صبر می کرد تا هر کسی که توی هواپیما بود سرش به یه جای دیگه گرم بشه.»

خون آشام من گفت: «توی یه جای خصوصی تر، در موردش صحبت می کنیم.»

نگاهی اجمالی به زنان و مردانی انداخت که برای بررسی آشوب، به دور هواپیما جمع می شدند. به سمت

کارمندهای یونیفرم پوش آنوبیس^{۳۳} قدم برداشت و با صدای آرامی، آن ها را برای این که یه کمک من

نیامدند، سرزنش می کرد. حداقل، فکر کردم اینطور است چون رنگشان سفید شد و به لکنت افتادند. بیل یکی

^{۳۳} Anubis

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاه افسانه‌ها

از بازوانش را دور کمرم لغزاند و ما شروع به قدم زدن در ترمینال کردیم. بیل دوباره از بالای شانه اش گفت: «تابوت من رو به آدرس روی درش بفرستید. «هتل ساحل آرام»^{۳۴}. ساحل آرام تنها هتل دالاس بود که اصلاحات وسیعی را برای جادادن خون آشام‌ها متقبل شده بود. آنجا یکی از هتل‌های بزرگ و قدیمی پایین شهری بود، بروشور این را می‌گفت. نه این که من قبلاً پایین شهر، دالاس یا حتی هتل‌های قدیمی و بزرگش را دیده باشم.

روی پلکان پروازی کوچک و کثیفی متوقف شدیم که به بالا و سالن اجتماعات اصلی مسافر‌ها می‌رفت. بیل تقاضا کرد: «حالا بگو.» وقتی اتفاق عجیب کوچک را از سیر تا پیاز شرح می‌دادم، نگاهی مختصر به او انداختم. خیلی سفید بود. می‌دانستم باید گرسنه باشه. ابرو هایش دو برابر رنگ پریدگی پوستش سیاه به نظر می‌رسیدند و چشمانش از آن چیزی که بودند قهوه‌ای تر به چشم می‌آمدند.

کمک کرد در را باز کنم و من ار آن گذشتم و وارد هیاهو و شلوغی یکی از بزرگ‌ترین فرودگاه‌های دنیا شدم.

- تو بهش گوش نکردی؟

می‌توانستم بگویم منظور بیل از طریق گوش‌هایم نبود.

گفتم: «هنوز به خاطر هواپیما گوش‌ها من سنگین بودن و وقتی نگران شدم و سعی کردم افکارشو بخونم، تو از تابوت بیرون اومدی و اون رفت. من شادترین احساس دنیا رو داشتم. قبل از اینکه بره ...» صبر کردم. می‌دانستم این طفره رفتن، بیش از حد است.

بیل فقط صبر کرد. کسی نبود که کلمات را هدر بدهد. به من اجازه داد حرفم را تمام کنم. برای یک ثانیه قدم زدن را متوقف کردیم. کم‌کم داشتیم به دیوار می‌خوردیم.

گفتم: «حسی داشتم مثل این که اون آمده بود که من رو گروگان بگیره. می‌دونم مزخرفه. کی می‌دونه من کیم، این جا توی دالاس؟ کی می‌خواد توی هواپیما با من ملاقات کنه؟ ولی این احساسی بود که من داشتم.» بیل دست‌های گرمم را توی دست‌های سردش گرفت.

^{۳۴} The Silent Shore Hotel

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

به بالا، به بیل نگاه کردم. نه او آنقدر بلند بود. نه من آنقدرها کوتاه، ولی من باید برای نگاه کردن به او به بالا نگاه کنم. برای من کمی باعث افتخار است که بدون طلسم شدن در چشمانش نگاه کنم. گاهی آرزو می‌کنم بیل بتواند یک تنظیم متفاوت خاطرات به من بدهد - برای مثال، من تصمیم ندارم گارسونی در بار را فراموش کنم، ولی او نمی‌تواند.

بیل داشت در مورد چیزی که گفته بودم فکر می‌کرد و منابعش را کامل می‌کرد. پرسید: «پس خود پرواز خسته کننده بود؟»

تصدیق کردم: «در عمل، تا حدی هیجان انگیز بود. بعد از این که مطمئن شدم کارمندانهای آنویس تو رو خوب توی هواپیما جا دادن، روی صندلیم نشستیم؛ اون زن بهمون نشون داد اگه سقوط کردیم چی کار کنیم. توی ردیفی نشسته بودم که در خروج اضطراری قرار داشت. اون گفت که اگه فکر کردیم نمی‌تونیم بازش کنیم، قفلش کنیم. ولی من فکر کنم می‌تونم. نظر تو چیه؟ باز کردن یه در خروج اضطراری؟ اون برای من یه نوشیدنی و مجله آورد.» کم پیش می‌آمد کسی برای من سرو کند. پیشخدمتی بار کارم است؛ واقعا از خدمت دیدن لذت بردم.

- مطمئنم هر چیزی رو می‌تونم باز کنی، سوکی. وقتی هواپیما نشست، ترسیدی؟»

- نه. فقط یه کمی در باره بعد از ظهر نگران بودم. غیر از اون، خوب گذشت.

ززمه کرد: «متأسفم نتونستم باهات باشم.» صدای سردش دور من جاری بود. من را روی سینه اش فشار داد.

در لباسش گفتم: «اون خوب بود» منظورم دقیقاً همان بود. «اولین بار پرواز کردن می‌دونم، یه طوری عجیبه.

ولی اون بی‌نقص گذشت. تا این که نشستیم.»

می‌تونستم گریه و ناله کنم، ولی واقعاً خوشحال بودم که بیل درست سرموقع بلند شده بود تا من را در فرودگاه راهنمایی کند. داشتم بیشتر و بیشتر احساس بی‌جه فقیر حومه شهری نشین می‌کردم.

دیگر در مورد کشیش صحبت نکردیم. ولی می‌دانستم بیل فراموشش نکرده. برای برداشتن و پیدا کردن چرخ

دستی با من آمد. می‌خواست من را جایی بگذارد و همه چیز را مرتب کند. مگر همان طور که مکرراً یاد

آوری می‌کرد، اگر مجبور شدیم به خاطر کار در نور کامل جایی برویم، من باید تنهایی انجامش بدهم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

با وجود این حقیقت که فرودگاه به شکل خارق‌العاده‌ای شلوغ به نظر می‌رسید، پر از مردمی که بار سنگینی داشتند و اصلاً هم خوشحال نبودند، تصمیم گرفتم بعد از تقویت سپرهای ذهنیم، بیل را دنبال کنم. شستشو داده شدن با بدبختی‌ها و ناکامی‌های مسافران حتی بدون شنیدن زاری‌های ذهنی‌شان، به اندازه کافی بد بود. من باربر را با وسایلمان (بیل با یک دست می‌توانست همه آنها را ببرد) راهی ایستگاه تاکسی کردم و من و بیل حدود چهل دقیقه‌ای در راه بودیم. کارمندان آنوبیس قسم خوردند که تابوت بیل در عرض سه ساعت تحویل داده می‌شود.

خواهیم دید. اگر نشد، ما یک پرواز مجانی خواهیم داشت.

در هفت سال بعد از فارغ‌تحصیلی‌ام از دبیرستان، بزرگی دالاس را فراموش کرده بودم. چراغ‌های شهر فوق‌العاده و پرکار بودند. از پنجره به هر چیزی که از آن می‌گذشتیم خیره شده بودم و بیل با زیاده‌روی خشمگین‌کننده‌ای به من لبخند زد.

- خیلی زیبا به نظر می‌رسی سوکی. لباس هات عالیند.

گفتم: «ممنون.» خشنود بودم. بیل اصرار کرده بود که باید حرفه‌ای به نظر بیایم و وقتی پرسیده بودم حرفه‌ای یعنی چی؟ از آن نگاه‌ها به من انداخت. پس من روی لباس سفید بلوز خاکستری پوشیده بودم با گردنبند‌های مرواریدی و یک کیف سیاه و کفش‌های پاشنه‌بلند. من حتی موهایم را با یکی از آن گیره‌هایی که از تلویزیون سفارش داده بودم، دایره‌ای پشت سرم بسته بودم. دوستم آرلین هم کمکم کرده بود. به نظر خودم کاملاً حرفه‌ای بود. درسته؟- یک خدمه‌ی خانگی مجلس‌ترحیم حرفه‌ای - ولی انگار بیل خوشش آمده بود. و من پول تمام لباس‌ها را که از لباس‌فروشی تارا خریده بودم را به او تحمیل کردم، چون یک جور هزینه‌ی قانونی بود. به خاطر همین نمی‌توانستم در مورد هزینه شکایت کنم. من در لباس‌های پیش‌خدمتیم راحت‌تر بودم. هر روز شلوارک با یک تی‌شرت روی لباس و جوراب. و من کفش‌های آدیداسم را با آنها می‌پوشیدم نه این کفش‌های پاشنه‌بلند لعنتی‌را. آه کشیدم.

تا کسی جلوی هتل ایستاد و راننده بیرون آمد تا وسایلمان را خارج کند. آن‌ها برای سه روز کافی بودند. اگر خون‌آشام‌های دالاس دستورات من را دنبال می‌کردند. می‌توانستیم تا فردا شب در بون تمپس باشیم. دور از سیاست‌های خون‌آشامی و بدون هیچ آزار و گرفتاری از طرف آنها زندگی کنیم. حداقل تا قبل از اینکه بیل

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

تماس تلفنی دیگری داشته باشد. ولی بهتر بود از آنچه رویش حساب می‌کردم بیشتر لباس بیاورم. در طول صندلی پرشی کردم که بعد از بیل که داشت پول راننده را می‌داد بیرون بیایم. یک پادوی یونیفرم پوش از هتل بارها را روی چرخ دستی گذاشت و صورت لاغرش را به سمت بیل چرخاند.

- به هتل ساحل آرام خوش اومدید. آقا! اسم من بریه^{۳۵} و من...

بیل قدمی به جلو برداشت و نوری که از لای در لابی بیرون می‌آمد روی صورتش تابید. بری با ضعف جمله اش را تمام کرد: «من باربرتون خواهم بود»

به طرف آن پسر گفتم: «ممنونم» نمی‌توانست بیشتر از ۱۸ سال داشته باشد. یک ثانیه طول کشید تا به خودش مسلط شد، هنوز دستانش کمی می‌لرزیدند. شبکه ذهنی باز کردم تا منع اضطرابش را چک کنم و با پرشی از روی شادی، بعد از تحقیق سریع در مغزش، فهمیدم که او یک تله پات است، مثل من! ولی هنوز در مرحله ی سازماندهی و گسترش بود که می‌توانستم بگویم که من در دوازده سالگی در آن مرحله بودم. آشفته بود و اصلاً نمی‌توانست خودش را کنترل کند و سپرهای ذهنیش مانند یک کشتارگاه بودند. نمی‌دانستم بگیرم و بغلش کنم یا به سرش بزنم. بعد فهمیدم که این راز اوست نه راز من. پس من نباید فاشش کنم. به یک جهت دیگر نگاه انداختم و این پا و آن پا کردم تا وانمود کنم خسته‌ام.

بری زمزمه کرد: «من فقط شما و وسایلتون رو دنبال می‌کنم.» و بیل به آرامی به او لبخندی زد و او هم به طور آزمایشی لبخندش را برگرداند. بعد به آوردن چرخ دستی مشغول شد. ظهور بیل بود که بری را عصبی کرده بود. چون نمی‌توانست ذهنش را بخواند. کشش بزرگ نامیراها برای کسانی مثل من. بری داشت یاد می‌گرفت چگونه با خون آشام‌ها کنار بیاید چون کار در هتلی را قبول کرده بود که برای آنها فراهم شده بود.

بعضی از مردم فکر می‌کنند که همه خون آشام‌ها ترسناکند ولی برای من این به خون آشامش بستگی دارد. اولین باری که بیل را دیدم یادم است. او به طرز خارق العاده ای متفاوت بود. ولی من نترسیده بودم.

کسی که در لابی هتل ساحل آرام منتظرمان بود، زن واقعاً ترسناکی بود. طوری که شرط می‌بندم بری شلوارش را خیس کرد. بعد از اینکه چک شدیم وقتی که بیل داشت کارت اعتباریش را به کیف پولش بر می‌گرداند (فقط سعی کنید در حالی که ششصد ساله هستید از کارت اعتباری استفاده کنید. این کار خیلی صبر و تحمل

^{۳۵} Barry

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

می خواهد.) به ما نزدیک شد و همانطور که بیل به بری انعام می داد، من یواشکی کمی به او نزدیک شدم. به امید این که زن به من دقت نکند.

- بیل کامپتون؟ کاراگاه از لویزیانا؟

صدایش به آرامی و سردی بیل بود ولی مقدار قابل توجهی انعکاس کمتری داشت. این زن خیلی وقت پیش مرده بود. به اندازه ی کاغذ سفید و به اندازه تخته باریک بود و لباس آبی و طلایی اش که تا قوزک پایش بود، کاری جز برجسته کردن سفیدی و باریکی اش نمی کرد. موهای قهوه ای روشنش (بافته شده و آنقدر بلند بود که به باسنش بخورد) و چشم های درخشان سبزش روی تفاوتش تاکید می کرد.

- بله.

خون آشام ها با هم دست نمی دادند بلکه هر دو ارتباط چشمی برقرار کرده و سری اجمالی به هم تکان دادند.

- این زنه است؟

احتمالاً با یکی از آن حرکات سریع و واضح و سریع به من اشاره کرد، چون لکه ای از حاشیه چشمانم گذشت.

بیل گفت: «این همکار و همراهمه. سوکی استیکه‌هاوس.»

بعد از لحظه ای سر تکان داد تا نشان بدهد، گرفته است. گفت: «من ایزابل بیومانت^{۳۶} هستم. وقتی وسایلتون رو به اتاق بردید و کار های ضروری رو کردید با من بیاید.»

بیل گفت: «من الان باید تغذیه کنم.»

ایزابل اندیشمندانه چشمی به طرف من چرخاند، شکی نبود که تعجب می کرد چرا خون برای همراهم تأمین نمی کنم. ولی به او ربطی نداشت. پس گفت: «فقط دکمه ی تلفن رو برای خدمات اتاق فشار بدید.»

^{۳۶} Isabel Beaumont

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

فانی بیچاره ای مثل من باید از منو سفارش می داد. اما وقتی به زمان بندی فکر کردم، فهمیدم اگر صبر کنم و بعد از این کار عصرانه، غذا بخورم بهتر است.

بعد از این که وسایلمان در اتاق قرار گرفت (اتاق به اندازه ی کافی برای یک تابوت و تخت بزرگ بود) سکوت داخل اتاق پذیرایی آزاردهنده شد. یخچال کوچکی در آنجا بود که پر از خون خالص بود اما این بعد از ظهر بیل یک چیز واقعی می خواست.

بیل گفت: «باید زنگ بزنی سوکی.» قبل از سفر این موضوع را حل کرده بودیم.

بدون این که به او نگاه کنم، گفتم: «البته.» به سمت اتاق رفتم و در را بستم. باید از فرد دیگری تغذیه می کرد تا من بتوانم قدرتم را برای اتفاق های پیش رو حفظ کنم اما نمی خواستم آن را بینم یا دوست نداشتم. بعد از چند دقیقه، صدای در زدنی را از راهرو شنیدم و شنیدم که بیل به کسی سلام کرد. غذایش آماده بود. صدای زمزمه ی کمی آمد و بعد ناله ای کوتاه.

متأسفانه، در مورد سطح تمدد اعصابم، من احساسات خیلی معمولی داشتم تا این که بخواهم برسم را پرت کنم یا یکی از آن کفش های پاشنه بلند لعنتی را. شاید می خواستم وقارم را حفظ کنم و این احساس خوب که بیل چه قدر خلق و خو می گرفت با آن. پس چمدانم را باز کردم و در دست شویی آرایشم را پاک کردم، با این که نیازی به وسیله نداشتم ولی استفاده کردم. فهمیدم توالت ها در دنیای خون آشام ها اختیاری بودند و حتی اگر وسیله ای کاربردی در خانه ی مورد اقامت خون آشام ها باشد، گهگاهی یادشان می رود که دستمال توالت بگذارند.

خیلی زود صدای باز و بسته شدن در را دوباره شنیدم و بیل قبل از این که وارد شود، به آرامی در زد. گونه هایش گل انداخته بود و رنگ به صورتش آمده بود.

پرسید: «آماده ای؟». ناگهان این واقعیت که دارم برای اولین شغلم برای خون آشام ها بیرون می روم، شوکه ام کرد و دوباره ترس همه ی وجودم را گرفت. اگر موفق نمی شدم، زندگیم تماماً به خطر می افتاد و بیل ممکن بود از این چیزی که هست مرده تر می شد. سر تکان دادم، گلویم از ترس خشک شده بود.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- کیفیت رو نیار.
- با تعجب به آن نگاه کردم و گفتم: «چرا؟» کی توجه می کند؟
- خیلی چیزارو توی کیف میشه قایم کرد.
- با خودم فکر کردم چیزهایی مثل میخ چوبی.
- فقط کلید اتاق رو بنداز توی... اون لباس جیب داره؟
- نه.
- خب، کلید رو بذار توی لباس زیرهات.
- لبه ی لباسم را تا زدم تا بیل بتواند ببیند چه لباس زیری دارم که بتوانم چیزی در آن بیندازم. از حالت چهره اش خیلی لذت بردم به قدری که نمی توانم بیانش کنم.
- بیل به نظر می رسید ناگهان آشفته شده. «اوننا... اون... تسمه هست؟»
- آره. احساس نکردم که لازمه لباس زیرهام هم باید حرفه ای باشند.
- بیل زمزمه کرد. «و کدوم پوست. خیلی برنزه. خیلی... نرم.»
- آره حدس زدم نیازی نیست جوراب بپوشم. مستطیل کوچک را تا زدم- کلید- و زیر یکی از تسمه ها کردم.
- بیل گفت: «اوه. فکر نکنم اون اونجا بمونه.» چشمانش بزرگ و درخشان بود. «شاید از هم جدا بشیم، به خاطر همین باید حتما با تو باشه. یه جای دیگه رو امتحان کن.»
- آن را سمت دیگری گذاشتم.
- وای سوکی. وقتی عجله داری عمراً نمی تونی ازش استفاده کنی. ما باید... اه، باید بریم.
- بیل خودش را تکان داد تا از خلسه بیرون بیاید.
- گفتم: «باشه. اگه اصرار داری.» لباس را پایین کشیدم تا لباسهای زیرم را بپوشاند.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

نگاه عمیقی به من انداخت، به جیب هایش دست کشید مثل تمام مرده‌ها تا مطمئن شود همه چیز را برداشته است. ژست انسانی عجیبی بود و احساسی به من دست می داد که حتی نمی توانم توصیفش کنم. برای همدیگر سر تکان دادیم و راهرو را پیمودیم تا به آسانسور برسیم. ایزابل بیومونت منتظر بود و احساسی غریزی داشتم که می گفت عادت به این کار ندارد.

خون آشام پیر که بیش از سی و پنج سال نمی زد، دقیقاً همان جایی ایستاده بود که او را ترک کرده بودیم. اینجا در هتل ساحل آرام، ایزابل آزاد بود که خون آشام خودش باشد که شامل بی حرکت بودن نیز بود. بی قرار آدم‌ها. آنها مجبور بودند که به نظر فعال یا هدفمند برسند. خون آشام‌ها می توانستند فقط فضا اشغال کنند بدون این که مجبور به تعدیل آن باشند. همین که از آسانسور بیرون آمدیم؛ ایزابل دقیقاً شبیه به مجسمه بود. می توانستید کلاه تان را روی او آویزان کنید گرچه مطمئناً پشیمان می شدید.

وقتی به شش فوتی خون آشام رسیدیم، یک سیستم امنیت ابتدایی به کار افتاد. چشمان ایزابل به سمت ما برگشت و دست راستش را حرکت داد انگار کسی دکمه ی "روشن" اش را زده است. گفت: «با من بیاین.» و به سمت در اصلی سر خورد. بری برای سرعت او به اندازه ی کافی سریع نبود و به سختی توانست در را به موقع باز کند. متوجه شدم آنقدر آموزش دیده بود که وقتی او رد می شود چشمانش را به زمین بدوزد. هر چیزی که در مورد تلاقی چشمی با خون آشام‌ها شنیدید درست است.

کاملاً قابل پیش بینی بود که ماشین ایزابل لکسس مشکی با گزینه های اختیاری باشد. خون آشام‌ها پای پیاده جایی نمی رفتند. ایزابل تا وقتی که من کمربندم را بستم، صبر کرد. (او و بیل به خودشان زحمت استفاده از کمربند را ندادند) و بعد با سرعتی که من را شوکه کرد، از پیاده رو بیرون آمد. بعد در دالاس و به سمت شاهراه اصلی راند. ایزابل به نظر می رسید شدیداً از نوع ساکت است اما بعد از حدود پنج دقیقه که در ماشین بودیم، به نظر می رسید خودش را تکان می دهد انگار به یاد آورده که وظایف و دستوراتی دارد.

به سمت چپ دور زدیم. می توانستم قسمتی چمن پوش را بینم و شکلی مبهم که شاید نوعی علامت تاریخی بود، شاید. ایزابل با انگشت دراز و استخوانی به راست اشاره کرد. گفت: «مخزن کتاب تگزاس.» و فهمیدم احساس می کند مجبور است که به من اطلاعات بدهد. یعنی به او دستور داده بودند که این کار را بکند که

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

خیلی جالب بود. با اشتیاق انگشتش را دنبال کردم و سعی کردم تمام ساختمان آجری ای که می توانستم بینم را به خاطر بسپارم. متعجب بودم که چرا خیلی قابل توجه نیست.

هیجان زده نفسی کشیدم. «این قله ی چمن کاری شده؟» انگار هیدنبرگ^{۳۷} را دیده بودم یا جاهای باستانی دیگر.

ایزابل سر تکان داد. یک حرکت که به سختی قابل تشخیص بود که فقط به خاطر تکان خوردن موهای بافته اش متوجه آن شدم. گفت: «یک موزه ی قدیمی توی مخزن هست.»

حالا، این چیزی بود که دوست داشتم در نور روز بینم. اگر به اندازه ی کافی اینجا می ماندیم، پیاده می آمدم یا شاید یاد می گرفتم چطور تاکسی بگیرم وقتی بیل در تابوتش بود.

بیل از بالای شانه اش لبخند زد. او می توانست بهترین حال را به من بدهد که هشتاد در صد مواقع شگفت انگیز بود.

بیست دقیقه ی دیگر راندم، از مناطق تجاری گذشتیم و وارد مناطق مسکونی شدیم. اول ساختمان ها معمولی و

قوطی مانند بودند اما کم کم، گرچه خیلی ها به نظر بزرگتر نمی رسیدند اما خانه ها شروع به بزرگ شدن

کردند انگار استروئید مصرف کرده بودند. مقصد نهایی ما خانه ای بزرگ در زمینی کوچک بود. با ناهمواری زمین اطراف خانه، حتی در تاریکی به نظر مسخره می رسید.

مطمئن بودم که می توانستیم رانندگی طولانی تر و تأخیر بیشتری داشته باشیم.

^{۳۷} Hindenburg

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

ما در خیابانی جلوی خانه پارک کردیم. بیل در را برای من باز کرد. لحظه ای ایستادم، در شروع کردن پروژه-تردید داشتم. می دانستم خون آشام هایی درون خانه هستند، تعداد زیادی از آنها. همان طور که می توانستم تشخیص بدهم انسان هایی منتظرند. اما به جای موج مثبت افکار، از نوعی که عادت داشتم مردم را با آن نشان بدهم، تصاویری ذهنی از... چطور توصیفش کنم؟ آنجا درون خانه سوراخ هایی در هوا بود و بالاخره وزش ذهنی یک انسان را گرفتم.

نور جلوی در روشن بود. پس می توانستم بگویم خانه آجرهای بزرگ رنگ با تزئینات سفید ساخته شده. نور، به نفع من بود؛ همه ی خون آشام ها می توانستند از هر انسان تیزی صد برابر بهتر ببینند. ایزابل تا در جلویی ما را راهنمایی کرد، دری که با آجرهای مرتب قوس دار شده بود. حلقه ای گل خوش سلیقه از درخت انگور و گل های خشک شده روی در بود و تقریباً چشمی در را پوشانده بود: روال عادی زیرکانه ای بود. فهمیدم هیچ چیزی در ظاهر این خانه وجود نداشت که بتوان گفت با خانه های دیگری که از آن گذشتیم فرق دارد، هیچ نشان خارجی ای نبود که بگوید داخل آن خون آشام ها زندگی می کنند.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

اما مطمئناً آنها آنجا بودند. همان طور که به دنبال ایزابل داخل می‌رفتم، چهار تا را در اتاق اصلی که در اصلی به آن باز شد، شمردم و دو تا در پذیرایی بودند و حداقل شش تا از آنها در آشپزخانه ی وسیع بودند که به نظر می‌رسید در حال تهیه ی وعده ای برای بیست نفر به صورت یکجا هستند. سریعاً فهمیدم که خانه توسط یک خون آشام خریده شده نه ساخته چون خون آشام‌ها همیشه آشپزخانه‌های کوچک طراحی می‌کنند. تمام چیزی که احتیاج دارند یک یخچال برای خون مصنوعی است و یک مایکروویو برای گرم کردن آن.

چه می‌خواهند بپزند؟

جلوی سینک ظرفشویی، آدمی بلند و باریک در حال شستن چند ظرف بود، پس احتمالاً چند تا آدم این جا زندگی می‌کنند. وقتی از آن جا رد شدیم؛ او تا نیمه چرخید، و به من سر تکان داد. عینک زده بود و آستین‌های بلوزش به بالا تا زده شده بودند. فرصتی برای صحبت کردن نداشتم، چون ایزابل^{۳۸} داشت ما را به جایی راهنمایی می‌کرد که به عنوان ناهارخوری استفاده می‌شد.

بیل ناراحت بود. شاید نمی‌توانستم ذهنش را بخوانم، ولی آن قدر می‌شناختمش که بتوانم حالت شانه‌هایش را تفسیر کنم. هیچ خون آشامی همیشه از وارد شدن به قلمرو یک خون آشام دیگر راحت نیست. خون آشام‌ها هم مثل هر جمعیت دیگری قوانین و آیین‌نامه‌هایی دارند؛ فقط باید سعی کنند آن‌ها را پنهان نگه دارند. ولی من داشتم چیزهایی را کشف می‌کردم.

بین همه ی خون آشام‌های داخل خانه، من سریع رهبرشان را پیدا کردم. او یکی از آن‌هایی بود که جلوی میز بلند اتاق ناهارخوری نشسته بودند. او یک گیگ^{۳۹} کامل بود. این اولین احساس من بود. بعد فهمیدم که

^{۳۸} Isabel

^{۳۹} یک اصطلاح است و معانی زیادی دارد مانند: «با رفتاری عجیب و غریب و دوست نداشتنی که احساس می‌شود بیش از حد متفکر است». گیگ‌ها کارها را انجام می‌دهند چون از آن‌ها لذت می‌برند یا در آن‌ها مجالی می‌بینند برای ارزیابی قابلیت‌هایشان. مشوق اولیه آن‌ها [پول](#) یا [شهرت](#) نیست. گیگ‌ها معمولاً تمرکز بر موضوعی را مهم‌تر از نیاز به پذیرش اجتماعی می‌بینند و به همین دلیل معمولاً همنوایی اجتماعی آن‌ها کم است و از نظر دیگران آدم‌های عجیب و غریبی به نظر می‌رسند. این جدا شدن از اجتماع ممکن است به دلیل شکل، موضوع یا عمق علاقه آن‌ها باشد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

او با دقت به شکل یک گیک تغییر قیافه داده، کاملاً... چیز دیگری بود. موهای ماسه‌ای رنگش به نرمی به عقب برگشته بود و هیکلش باریک و معمولی بود. عینک لبه سیاهش به خوبی چشم‌هایش را مخفی می‌کرد، و بلوز پارچه آکسفوردی راه‌راهش داخل شلواری مخلوط از پنبه و پلی‌استر رفته بود. شدیداً رنگ‌پریده و کک‌مکی بود با مژه‌های غیر قابل رؤیت و ابروهای نقطه‌ای.

گیک گفت: «بیل کامپتون.»

بیل گفت: «استن دیویس»^{۴۰}.

- بله، به شهر خوش اومدید.

رد ضعیفی از لهجه‌ی خارجی در صدای گیک بود. فکر کردم: او قبلاً استانیسلاوس دیویدوویتز^{۴۱} بوده، و بعد ذهنم را مثل یک تخته سنگ خالی کردم. اگر هر کدام از آنها می‌فهمیدند که هر از گاهی فکرشان را می‌خوانم، قبل از به زمین خوردن، خونم را تا ته می‌کشیدند.

حتی بیل هم این را نمی‌دانست.

وقتی چشم‌های رنگ‌پریده‌اش روی من قفل شدند و شروع به موشکافی اجزاء صورتم کردند، ترسم را رو به پایین، به اعماق مغزم فرستادم.

به بیل گفتم: «اون قابل قبوله.» و من فرض کردم که این یک تعارف است، دلگرمی‌ای برای بیل.

بیل سرش را کج کرد.

خون آشام‌ها وقتشان را با گفتن چیزهای زیادی که آدم‌ها دوست دارند تجربه‌های مشابهشان را در موردش شرح بدهند، تلف نمی‌کنند. یک آدم مجری می‌خواست از بیل بپرسد که رئیسش، اریک، چه طور این کار را می‌کند؛ شاید می‌خواست اگر خوب این کار را انجام ندهم، بیل را تهدید کرده باشد. شاید می‌خواست من و بیل را به حداقل آدم‌های مهم‌تر داخل آن اتاق معرفی کند، نه استن دیویس، رئیس خون آشام‌ها. او دستش را بلند کرد، و خون آشام جوان وحشت زده‌ای با موهای سیاه زبر اتاق را ترک کرد و با یک دختر

^{۴۰} Stan Davis

^{۴۱} Stanislaus Davidowitz

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

انسان برگشت. وقتی دختر من را دید، جیغی سر داد و جهش کرد، سعی می کرد از چنگ خون آشامی که بالای بازویش را گرفته بود، فرار کند.

فریاد دلخراشی کشید. «بهم کمک کن! تو باید به من کمک کنی.»

من خیلی خوب می دانستم که او احمق است. غیر از همه ی این ها، من در اتاقی پر از خون آشام چه کار می توانستم بکنم؟ درخواستش مسخره بود. من این را چند بار به خودم گفتم، خیلی سریع، پس توانستم به کاری که باید می کردم برسم.

به چشم هایش نگاه کردم، و انگشتم را بالا گرفتم تا به او بگویم ساکت باشد. فقط یک بار به من نگاه کرد، نگاهم را تعقیب کرد، و اطاعت کرد. من چشم های هیپنوتیزم کننده ی یک خون آشام را نداشتم، ولی حتی یک ذره هم تهدید کننده نگاه نکردم. دقیقاً مثل دختری که شما توی یک کار کم دستمزد، هر جایی و در هر شهری در جنوب پیدا می کنید: بلوند و برنزه و جوان، با سینه های بزرگ. من خیلی پوستم روشن به نظر نمی آید. ولی فکر کنم بیشتر آن مردم (و خون آشام ها) فرض می کنند که اگر تو خوشگل و بلوند باشی و کار کم دستمزدی داشته باشی، آن وقت یک کند ذهن بالفعل هستی.

من به طرف استن دیویس چرخیدم، خیلی ممنون شدم که بیل درست پشت من بود. «آقای دیویس، شما می فهمین که من وقتی می خوام از این دختر سوال کنم، به خلوت بیشتری نیاز دارم. و من می دونم شما از اون چی می خواین.»

دختر شروع به گریه کرد. آرام و جانگداز بود، و به شکل غیر قابل باوری در این موقعیت، رنجانده.

چشم های بی نور دیویس روی چشمان من قفل شدند. سعی نمی کرد که من را طلسم، یا مطیع کند؛ فقط داشت امتحانم می کرد.

- من فهمیدم که همراه شما شرایط توافق نامه ی من با رهبرش رو می دونست.

استن دیویس این را گفت. درست بود، زده بودم توی خال. از زمان انسان بودنم، من بیش از حد مورد اهانت قرار گرفته بودم. حرف زدن من با استن مثل حرف زدن مرغی با خریدارش از کی. اف. سی^{۴۲} بود. ولی هنوز،

^{۴۲} KFC

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاه افسانه‌ها

هدفمان را می دانستم. گفتم: «من می دونم شما شرایط منطقه ی پنج رو دیدین.» صدایم را به اندازه ای که می توانستم محکم نگه داشتم. «و من دارم بهترین کارم رو می کنم. ولی بدون یه هدف، نمی تونم شروع کنم.»

بعد از مکثی گفتم: «ما باید بدونیم برادرمون کجاست.»

سعی کردم به قدری که گیج بودم، به نظر نرسم.

همان طور که گفتم، بعضی خون آشام ها، مثل بیل، تنها زندگی می کنند. بقیه داخل یک گروه احساس امنیت بیشتری می کنند، که بهش می گویند آشیانه. وقتی مدتی داخل آشیانه هستند، هم دیگر را برادر و خواهر صدا می کنند، و بعضی آشیانه ها تا ده سال هم باقی می مانند. (یکی در نیو اورلئان^{۴۳} دو قرن عمر کرده بود.) قبل از این که لویزیانا را ترک کنیم، من از حرف های بیل فهمیدم که خون آشام های دالاس در آشیانه ای خاص و بزرگ زندگی کردند.

من جراح مغز نیستم، ولی به اندازه ای استن خوب، فهمیدم که گم شدن یکی از برادرهای آشیانه ایش فقط خیلی غیرعادی نیست، تحقیر آمیز است.

انگار خون آشام ها هم همان قدر که مردم در این موارد تحقیر می شوند، تحقیر شدند.

با بی طرف ترین صدایم گفتم: «وضعیت رو شرح بدین، لطفاً.»

استن دیویس گفت: «برادر من، فارل^{۴۴}، پنج شنبه به آشیانه برنگشته.»

می دانستم که آن ها زمین های شکاری مورد علاقه ی فارل را چک کرده اند و از هر خون آشام دیگری که در آشیانه ی دالاس بود پرس و جو کرده اند که فارل را دیده اند یا نه. با این وجود، دهانم را باز کردم که ببرسم، همان طور که آدم ها این کار را می کنند. ولی بیل شانه ی من را لمس کرد، و من نگاهی مختصر به عقب انداختم تا سر تکان دادن کوچکش را ببینم. سوال های من به عنوان توهین جدی ای حساب می شدند.

^{۴۳} New Orleans

^{۴۴} Farrell

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

در عوض پرسیدم: «اون دختر؟» او هنوز ساکت بود، ولی داشت می لرزید و تکان می خورد. انگار خون آشام وحشت زده تنها چیزی بود که سرپا نگهش می داشت.

- توی کلوبی کار می کنه که اون آخرین بار توش دیده شده. بار مال ماست. اسمش بال خفاشه.

بارها سرمایه گذاری های مورد علاقه ی خون آشام ها بودند، شاید چون بیشترین درخواست هایشان در شب بود. به نوعی، فنگ بنگرها به اندازه ی خون آشام ها نمی توانستند جذب کننده باشند.

طی دو سال گذشته، بارها خون آشام ها، داغ ترین شکل زندگی شبانه شده بودند که هر شهری می توانست به رخ بکشد. آدم های احساساتی ای که از خون آشام ها خوششان می آمد- فنگ بنگرها- مشتری پر و پا قرص بارهای خون آشامی شده بودند، معمولاً با لباس، به امید این که توجه روی چیزهای واقعی را داشته باشند. توریست ها می آمدند تا با شگفتی به نامیراها و فنگ بنگرها نگاه کنند. این بارها امن ترین جا برای کار نبودند.

به چشم های خون آشام وحشت زده نگاه کردم، و صندلی ای جلوی میز که نزدیکم بود را نشان دادم. دختر را روی آن ول کرد. به پایین، به دختر نگاه کردم، در حالی که آماده می شدم تا داخل افکارش بلغزم. مغزش اصلاً هیچ محافظی نداشت. چشم هایم را بستم.

اسم او بتانی^{۴۵} بود. بیست و یک سالش بود، و به خودش به عنوان بچه ی وحشی ای نگاه می کرد، یک دختر واقعاً بد. تا الان فکر نمی کرد این کار ممکن است، او را به دردسری بیندازد. گرفتن یه کار در بال خفاش رفتار سرکشانه ی زندگیش بود، و نتیجه اش ممکن بود فقط کشنده باشد.

چشم هایم را به طرف استن دیویس چرخاندم. گفتم: «می فهمین که...» داشتم ریسک بزرگی می کردم. «که اگه اون اطلاعاتی که شما می خواین رو بده، آزاد می شه. بدون صدمه دیدن.» او گفته بود که شرایط را فهمیده، ولی من می خواستم مطمئن بشوم.

بیل از پشت من آه بلندی کشید. چشم های استن دیویس واقعاً برای لحظه ای برافروخته شدن، پس عصبانی بود. «بله.» زیر لبی کلمه ها را می گفت، و دندان های نیشش تا نصفه پیدا می شدند. «قبول می کنم.» لحظه ای چشم هایمان با هم دیگر تلاقی کرد. هر دو می دانستیم که دو سال پیش، خون آشام های دالاس بتانی را

^{۴۵} Bethany

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

دزدیده بودند و آنقدر او را شکنجه بودند تا هر اطلاعات واقعی و ساختگی در مغزش داشت، بیرون کشیده شود. جریان اصلی این بود که همگانی شدن حقیقت، منفعت‌هایی هم داشت، ولی خب قیمت خودش را داشت. به عنوان مثال، این جا این قیمت خدمت من بود.

- فارل چه شکلیه؟

بدون هیچ نشانی از شوخی گفت: «مثل یه پسر گاوچرون. اون از همین دستمال گردن‌های رشته‌ای، شلوار جین و بلوزهایی با گیره‌های مروارید جعلی می پوشه.»

به نظر نمی آمد که خون آشام‌های دالاس اهل مد باشند. شاید بعد از همه‌ی این‌ها دوباره رفتم همان تجهیزات گارسونیم را پوشیدم. «موها و چشم‌هاش چه رنگی هستن؟»

- موهای قهوه‌ایش دارن خاکستری می شن. چشم‌های قهوه‌ای. آرواره‌ی بزرگی داره، حدود... پنج پا. یازده اینچ.

استن داشت روش اندازه‌گیری دیگری را هم ترجمه می کرد. «حدود سی و هشت سال می زنه، به سال شما. صورتش بدون ریشه، و لاغره.»

- می‌خواین من بتانی رو ببرمش یه جای دیگه؟ شما یه اتاق کوچیک تر دارین، جایی که کم تر شلوغ باشه؟

سعی کردم قابل قبول به نظر برسم، چون ایده‌ی خوبی به نظر می آمد.

استن دستش را حرکتی داد، تقریباً برای من سریع تر از آن بود که بتوانم تشخیص بدهم، و در یک لحظه - واقعاً - هر خون آشامی، به جز خود استن و بیل، آشپزخونه را ترک کردند. بدون نگاه کردن هم می دانستم که بیل جلوی دیوار ایستاده، و آماده‌ی همه چیز است. نفس عمیقی کشیدم. وقتش بود این جسارت را شروع کنم.

«اسم رو از کجا می دونی؟» همان طور که روی صندلیش می افتاد این را گفت. صندلی برآمده‌ی صبحانه بود که چرخ داشت. از جلوی میز کنار کشیدمش و چرخاندمش تا کسی را که حالا در آن جا کرده بودم، بینم. استن هنوز بالای میز نشسته بود، پشت من، و کمی منحرف به چپ.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

طوری که سعی می‌کردم گرم و آگاه به نظر بیام، گفتم: «من می‌تونم خیلی چیزها در مورد تو رو بگم.» شروع کردم به برگزیدن افکار از توی هوا، مثل سیب‌هایی که از درختی پر بار می‌چینم. «وقتی کوچیک بودی، سگی داشتی به اسم ووف^{۴۶}، و مادرت بهترین کیک نارگیلی دنیا رو درست می‌کنه. یه بار بابات پول زیادی توی ورق بازی باخت، و تو وی. سی. آرت رو استفاده کردی تا به اون کمک کنی قرضش رو بده، و این طوری مادرت دیگه نمی‌فهمید.»

دهانش باز مانده بود. به اندازه‌ی ممکن، فراموش کرده بود که در خطر بزرگی است. «خارق العاده است، تو مثل اون روان‌شناسه توی تلویزیون خوب حرف می‌زنی.»

گفتم: «خب، بتانی. من یه روان‌شناس نیستم.» کمی زیادی تند گفتم. «من یه تله‌پاترم، و کاری که می‌کنم خوندن افکار توئه. حتی اون‌هایی که شاید نمی‌دونستی داری. من دارم آرومت می‌کنم، اول، و بعد می‌ریم که اون عصری که تو توی بار کار کردی رو یادآوری کنیم - نه شب، ولی پنج شب پیش.» به عقب و استن نگاهی اجمالی انداختم، که سر تکان داد.

بتانی گفت: «ولی من به کیک مامانم فکر نمی‌کردم!» به چیزی چسبید که به آن ضربه زده بود.

سعی کردم آهم را فرو بدهم.

- تو از اش آگاه نبودی، ولی انجامش دادی. وقتی به رنگ پریده‌ترین خون آشام - ایزابل - نگاه کردی از ذهنت گذشت چون صورتش به اندازه‌ی شکر کیک سفید بود. و وقتی داشتی فکر می‌کردی که چه طور والدینت تو رو گم کردن، فکر کردی چه طور سگت رو گم کردی.

وقتی کلمه‌ها از دهانم بیرون آمدند، می‌دانستم مشکلی پیش می‌آید، و مطمئناً، او دوباره شروع به گریه کردن کرد، چون وضعیت فعلیش را دوباره به یاد آورده بود.

بین حق‌هایش گفت: «پس برای چی این جای؟»

- این جام تا کمکت کنم یادت بیاد.

- و گفتم روان‌شناس نیستی.

^{۴۶} Woof

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- نه نیستم.

یا بودم؟ گاهی اوقات فکر می‌کردم رگه‌ای دارم که با «موهبت» دیگرم قاطی شده، که چیزی بود که خون آشام‌ها فکر می‌کردند، است. معمولاً بیشتر به عنوان یک نفرین به آن نگاه می‌کردم، تا این که بیل را ملاقات کردم.

- روان شناس‌ها می‌تونن اشیاء رو لمس کنن و اطلاعاتی درباره‌ی پوشنده‌هاشون بگیرن. بعضی روان شناس‌ها تصاویری از رویداد‌های گذشته یا آینده می‌بینن. بعضی روان شناس‌ها می‌تونن با مرگ مکاتبه کنن. من یه تله‌پاترم. می‌تونم بعضی از افکار مردم رو بخونم. واضحاً، می‌تونم افکار رو هم بفروسم.

حالا که راه ارتباطی ذهنی دیگری پیدا کرده بودم؛ تلاش چیز خوب و هیجان‌انگیزی بود. اما این ایده را کنار گذاشتم تا با راحتی خیال، جست و جو کنم.

وقتی زانو به زانوی بتانی نشستم، داشتم یک سری تصمیم می‌گرفتم. جدیداً از «استراق سمع» برای بعضی اهداف استفاده می‌کردم. بیشتر زندگیم در کشمکش برای نشنیدن گذشت، حالا شنیدن کارم بود، و احتمالاً زندگی بتانی هم به آن وابسته بود. مال من که تقریباً قطعاً وابسته بود.

- گوش کن، بتانی. این کاریه که ما می‌خوایم بکنیم. تو اون عصر رو به یاد می‌یاری، و من هم با تو، توش می‌گردم. توی مغزت.

- صدمه‌ای به من می‌زنه؟

- نه، حتی یه ذره.

- و بعد از اون؟

- خب، تو می‌ری.

- می‌رم خونه؟

- مطمئن باش.

با حافظه‌ی اصلاح شده‌ای که شامل من، یا آن عصر نمی‌شود. ادب و مهربانی از یک خون آشام.

- اون‌ها منو نمی‌کشن؟

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- نمی تونن.

- قول می دی؟

- قول می دم.

سعی کردم به اون لبخند بزنم.

با دودلی گفت: «خوبه.» به کم حرکتش دادم، تا نتواند استن را از بالای شانهِ ام ببیند. نمی دانستم او چه کار دارد می کند. ولی بتانی احتیاجی به دیدن آن چهره ی سفید، آن هم وقتی که من داشتم سعی می کردم آرامش کنم، نداشت.

ناگهان گفت: «تو خوشگلی.»

- ممنونم. تو هم همین طور.

حداقل، توی وضعیت های بهتر می توانست خوشگل باشد. آرواره ی بتانی برای صورتش زیادی کوچک بود، ولی این قیافه برای بعضی مردها دلربا بود، چون به نظر می آمد او معمولاً به بالا جمع شده. موی قهوه ای پر پشتی داشت، ضخیم و انبوه. و بدنی لاغر و سینه های کوچک. حالا که زن دیگری داشت به او نگاه می کرد، درباره ی لباس های چروکیده و آرایش خراب شده اش نگران شده بود.

به آرامی گفتم: «خوب به نظر می رسی.» و دست هایش را در دست هایم گرفتم. «حالا، ما فقط این جا به دقیقه دست های هم دیگه رو می گیریم - قسم می خورم که نمی خوام گذرگاهی درست کنم.» راحت خندید، و انگشت هایش کمی بیشتر آرام شدند. بعد جست و جویم را شروع کردم.

این چین خوردگی جدیدی برای من بود. به جای این که سعی کنم از تله پاتیم استفاده نکنم، با تشویق بیل داشتم سعی می کردم که گسترشش بدهم. پرسنل انسانی توی فنکنتزیا مثل خوک های گینه ای نقش بازی کردند. تقریباً اتفاقی فهمیدم که می توانم مردم را لحظه ای هیپنوتیزم کنم. من آن ها را زیر طلسمم یا هر چیز دیگری نمی بردم، ولی این کار به من اجازه می داد با سهولت دلهره آوری وارد ذهن هایشان بشوم. وقتی با خواندن ذهن یک نفر می توانی بگویی چه چیزی واقعاً او را آرام می کند، خیلی آسان است که آن آدم را سریع آرام کنی.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاہ افسانه‌ها

پرسیدم: «بیشتر از همه از چی لذت می‌بری، بتانی؟ هر چند وقت یکبار پیامی می‌گیری؟ یا شاید دوست داری ناخن‌ها رو درست کنی؟» به شکل ظریفی به مغز بتانی نگاه کردم. بهترین کانال برای قصدم را انتخاب کردم.

گفتم: «تو داری موها رو درست می‌کنی...» سعی کردم صدایم را نرم و صاف نگه دارم. «توسط آرایشگر مورد علاقه‌ات، جری. اون شونه اش کرده و شونه کرده، حتی یه گره هم بینشون نیست. اون قسمت قسمتش کرده، خیلی دقیق، چون موها خیلی ضخیمه. چیدنشون ازش وقت زیادی خواهد گرفت، ولی اون داره به بعدش نگاه می‌کنه، چون موها سالم و براقن. جری داره یه رشته مو رو بالا می‌بره، و می‌چیندش... قیچی حرکت کوچیکی می‌کنه. یه تیکه‌ی کوچیک از مو روی شنل پلاستیکی می‌افته، و روی زمین می‌لغزه. دوباره انگشت هاش رو توی موها حس می‌کنی. بیشتر و بیشتر، انگشت هاش توی موها حرکت می‌کنن، طره‌ای رو بالا می‌برن، می‌چینش. گاهی وقت‌ها دوباره شونه اش می‌کنه، که بیینه همسطحه یا نه. احساس خیلی خوبیه، فقط بشینی و یه نفر باشه که روی موها کار کنه. کس دیگه‌ای اون جا نیست...» نه، صبر کن. اشتباهی خیلی جزئی کردم. «فقط چند نفر توی مغازه‌ان، و اون‌ها هم به اندازه‌ی جری مشغولن. یه نفر داره سشوار می‌کشه. به سختی می‌تونن صداهایی که توی غرفه‌ی بغلی زمزمه می‌کنن رو بشنوی. انگشت هاش بین موها می‌دون، بالا می‌برن، می‌چینن، شونه می‌کنن، دوباره و دوباره...»

نمی‌دانستم یک هیپنوتیزم‌گر آموزش دیده درباره‌ی روش من چه می‌گفت، ولی حداقل این جا که برایم کار کرد. مغز بتانی پر از آرامش بود، توضیحات را دنبال می‌کرد، و فقط منتظر بود که وظیفه‌ای به او داده شود. با همان شکل صدا، گفتم: «وقتی اون داره روی موها کار می‌کنه، ما می‌ریم که توی اون شب، سر کارت قدم بزنیم. اون چیدن رو متوقف نخواهد کرد، خب؟ با آماده شدن برای رفتن به بار شروع می‌کنیم. نگران من نباش، من فقط وزش هوایی درست کنار شونه‌ات هستم. تو می‌تونن صدام رو بشنوی، ولی صدام از یکی از غرفه‌های توی اون سالن زیبایی میاد. و تو حتی تا وقتی که من سمت رو نبرم، نمی‌تونن صدام رو بشنوی.» به علاوه‌ی قوت قلب دادن به بتانی، داشتم به استن هم اطلاعات می‌دادم. بعد عمیق‌تر توی حافظه‌ی دختر غوطه‌ور شدم.

بتانی داشت به آپارتمان‌ش نگاه می‌کرد. آنجا خیلی کوچک بود، نسبتاً تمیز، و او با یک مستخدم دیگر بال‌خفاش در آن شریک شده بود، اسمش دِسیری دو ماس بود، همان طور که بتانی دید، دقیقاً شبیه اسم

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

ساختگیش بود: یک زن دلربای خود آرا، کمی زیادی چاق، کمی زیادی بلوند، و قانع به تمایلات جنسی خودش.

همراهی آن پیشخدمت در تجربه اش، شبیه تماشای یک فیلم بود، یک فیلم واقعاً گُند. حافظه ی بتانی تقریباً خیلی خوب بود. با پریدن از روی جاهای خسته کننده، مثل استدلال آوردن های بتانی و دسیری سر این که کدام مارک ریمل بهتر است، چیزی که بتانی یادش می آمد این بود: او همان طور که همیشه برای سر کارش آماده می شد، شد، و او و دسیری با هم به سمت کارشان رها شدند. دسیری در قسمت کادوئی بال خفاش کار می کرد. نیم تنه ی قرمز و چکمه های سیاه پوشیده بود، او یادگاری های خون آشامی به قیمت های بالا می فروخت. دندان نیش های مصنوعی پوشیدنی، و او برای انعامی خوب برای عکس گرفتن با توریست ها ژست هم می گرفت. بتانی یک پیشخدمت حقیر بود، یک سال بود که منتظر باز شدن مغازه ی کادو فروشی دیگری بود، و نمی خواست انعام های زیاد بگیرد ولی حقوقش بیشتر می شد، و می توانست وقتی کاری ندارد بنشیند. بتانی هنوز به آن جاها نرسیده بود. خیلی حسرت دسیری را می خورد، آن جا، در قسمت بتانی؛ نامربوط بود، ولی شنیدم که دارم این چیزها را به استن می گویم، انگار که اطلاعات مهمی هستند.

هرگز این قدر در عمق ذهن کس دیگری نرفته بودم. وقتی رفتم سعی می کردم مانعی بگذارم، ولی کار نمی کرد. آخرش، اجازه دادم همه ی خاطرات بیایند. بتانی کاملاً آرام بود، هنوز در آن آرایشگاه بود. یادآوری تصویری عالی ای داشت، و به اندازه ای عمیق شده بود که من در آن عصری بودم که او سرکارش گذرانده بود.

بتانی در مغزش برای چهار تا خون آشام خون ساختگی سرو کرد: زنی مو قرمز؛ زنی کوتاه و چهار شانه با چشم هایی به سیاهی قیر؛ یک نوجوان بلوند با خالکوبی های باستانی؛ و یک مرد مو قهوه ای با آرواره های برآمده و دستمال گردن شمشیری. آن جا! فارل در حافظه ی بتانی جاسازی شده بود. من تعجب و شناختم را پایمال کردم، و سعی کردم بتانی را با نفوذ بیشتری راهنمایی کنم.

نجوا کردم: «این همونه، بتانی. چی درباره اش یادت میاد؟»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

بتانی با صدای رسایی گفت: «اوه، اون». یه جوروی تکونم داد که تقریباً از روی صندلیم بیرون پریدم. در مغزش، برگشت تا به فارل نگاه کند، داشت به او فکر می کرد. دو لیوان خون ترکیبی خواسته بود، اُ-مثبت، و به او انعام داد.

وقتی بتانی روی تقاضای من متمرکز شد، چینی بین ابروهایش افتاد. حالا داشت در حافظه اش شدیداً جست و جو می کرد. تکه های عصر به هم فشرده شدند، و او توانست به قسمت هایی که شامل خاطرات خون آشام موقهوه ای می شد، دسترسی پیدا کند. گفت: «اون با اون یکی بلونده به حموم برگشت.» و من در ذهنش تصویر خون آشام بلوند خالکوبی دار را دیدم، کسی که خیلی جوان می زد. اگر یک هنرمند بودم، می توانستم نقاشی ای از او بکشم.

به استن زمزمه کردم: «خون آشام جوان، شاید شونزده ساله. بلوند. خالکوبی.» و او به نظر متعجب می رسید. من به سختی این را فهمیدم، چیزهای زیادی بودند که روی آنها تمرکز کنم - انگار داشتم سعی می کردم تردستی کنم - ولی فکر کردم که تعجب بروز احساس توی چهره ی استن بود. این متحیر شدن بود.

از بتانی پرسیدم: «مطمئنئ اون یه خون آشام بود؟»

به آرامی گفت: «اون خون نوشید. همون چهره ی رنگ پریده رو داشت. حس مور مور شدن بهم دست داد. آره، مطمئنم.»

و با فارل به توالی رفت. من آشفته بودم. تنها دلیلی که یک خون آشام به خاطرش به توالی می رفت، به خاطر انسانی بود که درون آن بود و می خواست با او سکس داشته باشد، یا از خورش بنوشد، یا (محبوب هر خون آشامی) هم زمان با او باشد. دوباره خودم را در تجدید خاطره های بتانی غوطه ور کردم، دیدم که او سراغ چند مشتری دیگر رفت، هیچ کدام را نمی شناختم. هر چند با دقت به بقیه ی مشتری ها نگاه کردم. بیشترشان از نوع توریست های بی خطر به نظر می آمدند. یکی از آن ها، مردی سیاه با سبیل پرپشت، آشنا به نظر آمد، و من سعی کردم به همراهانش دقت کنم: مردی قد بلند و لاغر که موهای بلوندش به شانه هایش می رسید و یک زن کلفت با یکی از بدترین مدل موهایی که تا حالا دیده بودم.

چند تا سؤال داشتم که از استن پرسم، ولی خواستم اول کارم با بتانی را تمام کنم: «اون خون آشامی که شبیه گاوچرون ها بود، دوباره بیرون اومد، بتانی؟»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بعد از مکثی قابل درک گفت: «نه. من دوباره ندیدمش.» من به دقت دنبال نقطه های سفیدی توی ذهنش گشتم؛ من هرگز نتوانستم چیزی را که پاک شده بود جایگزین کنم، ولی اگر به حافظه اش ناخنک زده بودند، می فهمیدم. هیچ چیزی پیدا نکردم. و او داشت سعی می کرد که به یاد بیاورد. می توانستم این را حس کنم. من می توانستم کوششش برای به یاد آوردن نگاه آنی دیگری از فارل را حس کنم. این را از احساس کردن کوشش او فهمیدم، که دارم کنترلم را روی افکار و خاطرات بتانی از دست می دهم.

- اون یکی بلوند و جوونه چی؟ همونی که خالکوبی داشت؟

بتانی روی این تأمل کرد. حالا تقریباً نیمه بی هوش بود. گفت: «من اون رو هم ندیدم.» اسمی از بین ذهنش لغزید.

پرسیدم: «اون چیه؟» صدایم را آرام و ساکن نگه می داشتم.

- هیچی! هیچی!

حالا چشم های بتانی باز و گشاد شده بودند. چیدن مویش تمام شده بود: من او را از دست دادم. کنترل من خیلی دور از کامل بود.

او می خواست از یکی محافظت کند: از او می خواست در چیزی نرود که داشت می رفت. ولی نمی توانست فکر کردن به آن اسم را متوقف کند، و من آن را فهمیدم. نمی توانستم کاملاً بفهمم چرا فکر کرد این مرد چیز دیگری می داند، ولی این طور فکر کرد. می دانستم به هیچ هدفی نمی رسیم اگر به او اجازه بدهم بداند من رازش را فهمیده ام، پس لبخند زدم و بدون چرخیدن برای دیدن استن، بهش گفتم: «اون می تونه بره. همه چی رو گرفتم.»

وقتی برگشتم تا به استن نگاه کنم، نگاه آسودگی را در صورت بتانی جذب کردم. مطمئن بودم او فهمیده من چیزی در آستینم دارم، و از او نخواستم چیزی بگویم. چه کسی می داند وقتی یک خون آشام محافظت شده است، دارد به چه فکر می کند؟ ولی من احساس خاصی داشتم که استن من را فهمیده.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

او بلند حرف نزد، ولی خون آشام دیگری داخل آمد، که وقتی به طرف ما آمد، حدود سن بتانی می زد. استن انتخاب خوبی کرده بود. دختر کنار بتانی تکیه داد، دستش را گرفت، با دندان های نیشش که کاملاً جمع شده بودند لبخند زد، و گفت: «حالا ما تو رو می بریم خونه، خب؟»

- او، عالی!

انگار راحتی بتانی با نور چراغ نئون روی پیشانیش نوشته شده بود. «او، عالی.» دوباره و اطمینان کم تری گفت. «آه، واقعاً دارین من رو به خونه ام می برین؟ شما...»

ولی خون آشام مستقیم در چشم های بتانی نگاه کرد و حالا گفت: «تو هیچ چیزی درباره ی امروز یا اون عصر، به جز پارتی رو به یاد نمی یاری.»

- پارتی؟

صدای بتانی تنبل بود. فقط به طور ملایمی کنجکاو.

خون آشام وقتی بتانی را از اتاق بیرون می برد، گفت: «تو به پارتی رفتی. تو به یه پارتی بزرگ رفتی و شخص جذابی رو اون جا ملاقات کردی. تو با اون بودی.» تا وقتی که بیرون رفتند، هنوز داشت برای بتانی زمزمه می کرد. امیدوار بودم که خاطره های خوبی به او بدهد.

وقتی دو لنگه ی در به هم بسته شدند، استن پرسید: «چی؟»

- بتانی فکر کرد که احتمالاً اون نگهبان بار بیشتر می دونه. اون رو دیده که مستقیم روی پاشنه های دوستتون فارل و خون آشامی که شما نمی شناختین، توی اتاق مرد می رفتن.

چی را من نمی شناختم، و من خیلی کم علاقه داشتم از استن بیرسم، آیا خون آشام هایی بودند که با هم سکس کنن. سکس و غذا با هم رابطه ی زیادی در سیستم زندگی خون آشام ها داشتند، که من نمی توانستم خون آشامی را تصور کنم که با یک نفر غیر آدم سکس کند، که او، کسی است که خون آشام نمی تواند از او خون بگیرد. آیا خون آشام ها هم در موقعیت های غیر بحرانی از هم خون می گرفتند؟ می دانستم اگر زندگی خون آشامی در خطر بود، یک خون آشام دیگر برای زنده کردن خون آشام آسیب دیده خون می

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

بخشید، ولی هرگز نشنیده بودم موقعیت دیگری که در آن تعویض خون صورت بگیرد. اصلاً علاقه ای نداشتم از استن پرسرم. شاید وقتی از این خانه بیرون رفتیم، این موضوع را با بیل مطرح می کردم.

استن خلاصه کرد: «چیزی که شما از ذهن اون کشف کردین، این بود که فارل توی بار بود، و با یه خون آشام دیگه توی توالت رفت، یه مذکر جوون با موهای بلوند بلند و چندین خالکوبی. وقتی اون ها اون جا بودن، نگهبان بار توی توالت رفت.»

- درسته.

وقتی استن مغزش را برای این که حالا چه کار کند، آماده می کرد، مکث قابل ملاحظه ای پیش آمد. من صبر کردم، از شنیدن حتی کلمه ای از جدل درونی او خوشحال نبودم. نه هیچ برقی، نه هیچ نگاه آنی ای. حداقل چنین نگاه های آنی ای به مغز یک خون آشام، به شدت کمیاب بودند. هرگز از بیل نداشتم؛ خب از وقتی که به دنیای خون آشامی معرفی شدم، نمی دانستم ممکن است. پس مصاحبت او خوشی واقعی ای را به من می داد. ممکن بود، برای اولین بار در زندگیم، که ارتباطی معمولی با یک مرد داشته باشم. معلوم است، او مذکر زنده ای نبود، ولی خب نمی شود همه چیز را داشت.

انگار او می دانست من دارم به او فکر می کنم. دست بیل را روی شانه ام حس کردم. دست خودم را روی دستش گذاشتم، آرزو می کردم بتوانم بلند شوم و مدت طولانی ای بغلش کنم. جلوی استن، فکر خوبی نبود. ممکن بود گرسنه اش کند.

استن گفت: «ما خون آشامی که با فارل رفت داخل رو نمی شناسیم.» که، ذره ای کوچک از جوابش بعد از آن همه فکر کردن به نظر می آمد. شاید او فکر کرده به من توضیح بلند تری بدهد، ولی بعد دیده که من آن قدر باهوش نیستم که جوابش را بفهمم. هر روز، بیشتر از این که به من اهمیت داده شود، دوست داشتم نادیده گرفته بشوم. گذشته از این، واقعاً چه تفاوت خاصی ایجاد می کرد؟ ولی سوالم را زیر حقایقی که لازم بود بدانم، مرتب کردم.

- پس، نگهبان بار بال خفاش کیه؟

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاه افسانه‌ها

- یه مرد که صدش می زنن: ری بار^{۴۷}.

ردی از بی رغبتی در حالتی که حرف زد بود. «اون یه فنک بنگره.»

پس ری بار شغل رویایش را داشت. کار کردن با خون آشام‌ها، برای آن‌ها، و هر شب دور و بر آنها بودن.

برای کسی که مجذوب نامیراها شده بود، به ری بار رگه‌ای خوش شانسی خورده بود. پرسیدم: «آگه یه

خون آشام خشن بشه، چی کار می تونه بکنه؟» بیش از حد کنجکاو بودم.

- اون فقط برای آدم‌های مست اون جاست. ما فهمیدیم که یه نگهبان بار خون آشام، به استفاده‌ی زیادی

از قدرتش میل داره.

نمی خواستم درباره‌ی آن خیلی فکر کنم. «ری بار این جاست؟»

استن گفت: «مدت کوتاهی وقت می گیره.» بدون مشورت کردن با هر کسی از اطرافیانم. احتمالاً نوعی

ارتباط مغزی با آن‌ها داشت. قبلاً هرگز این را ندیده بودم، و مطمئن بودم که اریک نمی تواند از نظر مغزی

به بیل نزدیک بشود. باید هدیه‌ی خاص استن می بود.

وقتی ما در حال صبر کردن بودیم، بیل روی صندلی‌ای کنار من نشست. او به من نزدیک شد و دستم را

گرفت. حس کردم خیلی آرامش دهنده است، و به خاطرش واقعاً از بیل ممنون شدم. مغزم را در آرامش نگه

داشتم، سعی می کردم انرژی را برای سوال و جواب‌های پیش رو نگه دارم. ولی داشتم نگرانی‌هایی را شکل

می دادم، نگرانی‌هایی خیلی جدی، درباره‌ی موقعیت خون آشام‌های دالاس. و درباره‌ی نگاهی که به

مشتری‌های بار داشتم دلوایس بودم، مخصوصاً آن مردی که فکر کردم می شناسمش.

به تندی گفتم: «اوه، نه.» ناگهان یادم آمد که کجا دیدمش.

خون آشام‌ها رها شدند تا کاملاً توی حالت آماده باش باشند. بیل پرسید: «چی، سوکی؟»

استن نگاهی انداخت، انگار که از یخ تراشیده شده بود. چشم‌هایش واقعاً به رنگ سبز درخشیدند، من فقط

این را تصور نمی کردم.

^{۴۷} Re-Bar

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

به خاطر عجله ای که برای توضیح دادن حرف هایم داشتم، همه ی کلمه ها را با لکنت ادا کردم. به بیل گفتم: «کشیش. مردی که توی فرودگاه فرار کرد، همونی که سعی کرد من رو بدزده. اون توی بار بود.» وقتی توی عمق ذهن بتانی بودم، لباس ها و ظواهر مختلف، من رو گول زده بودند، ولی حالا مطمئن بودم. بیل به آرامی گفت: «می فهمم» بیل به نظر می آمد که تقریباً یادش آمده، و من توانستم به او اعتماد کنم که تصویر مرد در ذهنش مانده باشد.

گفتم: «بعد فکر نکردم که اون واقعاً یه کشیشه، و حالا می دونم شبی که فارل ناپدید شد، اون توی بار بود. لباس های منظم پوشیده بود. نه، آه، یقه ی سفید و لباس سیاه.» مکشی که پیش آمد، چیزی در خودش داشت.

استن با ظرافت گفت: «ولی این مرد، این به ظاهر کشیش، حتی با دو تا همراه انسانی، اگه فارل نمی خواست بره، نمی تونست اون رو ببره.»

مستقیم به پایین، به دست هایم نگاه کردم و یک کلمه هم نگفتم. نمی خواستم کسی باشم که این را بلند می گوید. بیل هم خردمندانه حرفی نزد. در آخر، استن دیویس، رئیس خون آشام های دالاس، گفت: «یه نفر با فارل رفت توی توالت، بتانی این رو یادش اومد. یه خون آشام که من نمی شناختم.»

سر تکان دادم، مستقیم، نگاه خیره ام را روی جایی دیگر نگه می داشتم.

- بعد این خون آشام باید کمک کنه تا فارل رو بدزدن.

همان طور که سعی می کردم لحن جوری باشد که انگار سوالم از بین دیوارها جاری شده، پرسیدم: «فارل سر کیفه؟»

- اون مردها رو ترجیح می ده، آره. شما فکر می کنین...

- من هیچ فکری نمی کنم.

سرم را به شدت تکان دادم، تا به او بگویم چه قدر فکر نمی کردم. بیل انگشت هایم را فشارداد. آخ.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

سکوت ناراحت کننده ای بود تا این که خون آشامی که به نظر نوجوان می رسید، با مردی تنومند برگشت. همانی بود که من در خاطرات بتانی دیده بودم. او شبیه جوری که بتانی دیدش نبود، هر چند، از بین چشم های بتانی، او تنومند تر، لاغر تر، فریبنده تر، و کم تر ژولیده بود. ولی به عنوان ری بار می توانستم بشناسمش.

بلافاصله برایم آشکار شد که چیزی درباره ی این مرد جور در نمی آید. او دختر خون آشام را به طوری قابل پیش بینی دنبال کرد، و به هر کسی که در اتاق بود، لبخند زد؛ ولی این عجیب بود، نه؟ هر انسانی که خطر خون آشام را حس می کرد، نگران می شد، مهم نبود ته دلش چه قدر پاک است. بلند شدم و به سمت او رفتم. او من را نگاه کرد که با انتظار و به شکلی بشاش به او نزدیک می شوم.

به آرامی گفتم: «سلام، رفیق.» و با او دست دادم. و محترمانه آرام دستش را رها کردم. چند قدم عقب رفتم. می خواستم چند تا مسکن بخورم و دراز بکشم.

به استن گفتم: «خیله خب، اون به اندازه ی کافی مطمئنه که سوراخی توی سرش داره.»

استن جمجمه ی ری بار را با چشمی شکاک، معاینه کرد. گفت: «توضیح بده.»

ری بار پرسید: «شما چه طورین، آقای استن؟» می توانستم شرط ببندم تا حالا هیچ کس این جوری با استن دیویس حرف نزده، حداقل نه در پانصد سال گذشته یا بیشتر.

- من خوبم، ری بار. تو چه طوری؟

به استن تبریک گفتم که این طور ساکت و یکنواخت نگهش می داشت.

ری بار که به خاطر شگفتی سرش را تکون می داد گفت: «می دونین، من فقط حس بزرگی می کنم. من خوشبخت ترین مجموع سگ های ماده روی زمین.... من رو ببخشید، خانم.»

- ببخشیده شدی.

سعی کردم کلمات رو بیرون بدم.

بیل گفت: «چی به اون گذشته، سوکی؟»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

گفتم: «اون سوراخی سوخته توی مغزش داره. نمی دونم چه جور دیگه ای توضیحش بدم، دقیق. نمی تونم بگم چه طور اتفاق افتاده، چون قبلاً هیچ وقت ندیده بودم. ولی وقتی توی افکارش نگاه می کنم، خاطراتش، اون جا فقط یه سوراخ بزرگ هست. مثل اینه که ری بار باید یه تومور کوچیک رو برمی داشته، ولی جراح طحال و آپاندیسش رو هم برداشته، فقط برای اطمینان. می دونین وقتی حافظه ی کسی رو برمی دارین، با یه چیز دیگه جایگزینش می کنین؟»

یک دستم را تکان دادم تا نشان بدهم منظورم همه ی خون آشام ها هستند. اضافه کردم: «خب، یه نفر تکه بزرگی از مغز ری بار رو برداشته، و هیچ چی جاش نداشته. مثل یه عمل برش مغز.» بهم الهام شده بود. من کلی چیز خوانده بودم. مدرسه با آن مشکل کوچکم برایم سخت بود، ولی مطالعه ی تنهایی، برایم به معنی فرار از وضعیتم بود. حدس زدم خود آموخته ام.

استن گفت: «پس هر چی ری بار از ناپدید شدن فارل می دونست، نابود شده.»

- آره، همراه تکه هایی از شخصیتش و کلی از خاطرات دیگه اش.

- هنوز می تونه کار کنه؟

- خب، آره. من همچین حدسی می زنم.

من هرگز با چیزی مثل این رو به رو نشده بودم، حتی نفهمیده بودم ممکن است. همان طور که سعی می کردم صادق باشم گفتم: «ولی نمی دونم چه قدر نگهبان بار موثری خواهد بود.»

استن گفت: «اون وقتی داشته برای ما کار می کرده آسیب دیده. ما ازش مراقبت می کنیم. شاید وقتی کلوب بسته می شه، بتونه تمیزش کنه.» می توانستم از صدای استن بگویم که او می خواهد مطمئن بشود که من دارم این را در اعماق ذهنم ثبت می کنم که خون آشام ها می توانند دلسوز، یا حداقل منصف باشند.

ری بار به رئیسش با تشکر نگاه کرد. «واو، این خیلی عالیه! ممنونم، آقای استن.»

آقای استن به پادویش گفت: «اون رو به خونه برگردونید.» پادو مستقیم، همراه مردی که برش مغزی شده بود، روانه شد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

استن تعجب کرد: «چه کسی می‌تونسته همچین کار خشنی با اون بکنه؟» بیل جواب نداد، او که نیامده بود یقه اش را بچسبد، آمده بود از من محافظت کند و وقتی لازم شد، کشف های خودش را انجام بدهد. یک خون آشام مونث قد بلند مو قرمز وارد شد، کسی که شبی که فارل رفته بود، در بار بود.

من بدون فکر کردن درباره ی رسوم پرسیدم: «شبی که فارل ناپدید شد، تو به چی دقت کردی؟» او به من دندان قروچه کرد، و دندان های سفیدش روی زبان سیاه و رژ لب فوق العاده اش برجسته شد.

استن گفت: «همکاری کن.» ناگهان چهره اش آرام شد، صورتش مثل چین های یک چادر شب، وقتی رویش دست می کشی، صاف شد.

آخر گفت: «من یادم نیاد.» پس توانایی بیل برای به یاد آوردن جزئیاتی که در یک دقیقه دیده بود، موهبتی شخصی بود. «من دیدن فارل رو بیشتر از یک یا دو دقیقه یادم نیاد.»

استن پرسید: «می‌تونی همون کاری که با پیشخدمت کردی رو با ریچل^{۴۸} هم بکنی؟»

بلافاصله گفتم: «نه.» شاید صدایم ذره ای زیادی مؤکد بود. «من به هیچ وجه نمی‌تونم ذهن خون آشام ها رو بخونم. کتاب های بسته.»

بیل گفت: «یه بلوند رو - یکی از ما - که حدوداً شونزده ساله می‌زد، یادت میاد؟ یکی که خالکوبی های آبی قدیمی روی بازوها و نیم تنه ش داشت؟»

ریچل مو قرمز همان لحظه گفت: «اوه، آره. خالکوبی هاش از زمان رومان ها^{۴۹} بودن، فکر می‌کنم. اون ها خشن ولی جذاب بودن. من از اون تعجب کردم، چون ندیدمش که بیاد به این خونه تا از استن امتیاز شکار بگیره.»

از صحبت های آنها این طور به نظر می‌آمد که پس گذشتن خون آشام ها از بین قلمرو کسی دیگر، نیاز به ثبت نام در مرکز بازدید کنندگان داشت. من آن را برای منابع آینده دسته بندی کردم.

^{۴۸} Rachel
^{۴۹} Romans

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

خون آشام مو قرمز ادامه داد: «اون با یه آدم بود، یا حداقل گفتگویی باهاش داشت.» اون شلوار جین آبی و ژاکت سبزی پوشیده بود که به شکلی باور نکردنی، به نظرم گرم می آمد. ولی خون آشام‌ها نگران درجه هوای واقعی نیستند. او به استن و بعد به بیل نگاه کرد، که حرکتی اشاره ای کرد تا به او نشان بدهد چه خاطراتی را می خواهد. «آدمه موهای تیره ای داشت، و سیبل. اگه درست یادم بیاد.» حرکتی با دست هایش کرد، حرکتی سریع با انگشت های باز که به نظر می آمد منظورش این است که: «اون ها همه شیپهن.» بعد از این که ریچل رفت، بیل کامپیوتری را در آن خانه در خواست کرد. استن گفت هست، و وقتی بیل خواهش کرد یک لحظه از آن استفاده کند و برای این که لپ تاپش همراهش نبود معذرت خواست، با کنجکاو ای واقعی به او نگاه کرد.

استن سر تکان داد. بیل داشت اتاق را ترک می کرد که تأمل کرد و به سمت من برگشت. «مطمئن خوبی، سوکی؟»

- مطمئن باش.

و سعی کردم صدایم دلگرم کننده باشد.

استن گفت: «اون خوب می شه. مردم زیادی هستن که اون ببینه.»

سر تکون دادم، و بیل رفت. به استن لبخند زدم، کاری که معمولاً وقتی خسته بودم می کردم. یک لبخند از روی شادی نیست، ولی به هر حال بهتر از جیغ زدن است.

استن پرسید: «تو و بیل چه قدر با هم بودین؟»

- یه چند ماهی.

هر چه قدر استن کم تر درباره ی ما می دانست، من خوشحال تر می بودم.

- تو با اون خوشحالی؟

- آره.

استن با صدایی سرگرم شده پرسید: «عاشقشی؟»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

با پوزخند گفتم: «به شما ربطی نداره. اشاره کردین که من لازمه مردم بیشتری رو چک کنم؟»

مثل همان رویه ای که با بتانی داشتم، دست های گوناگونی را گرفتم و گروهی خسته کننده از مغزها را چک کردم. قطعاً بتانی هوشیار ترین آدم در بار بود. آن آدم ها- پیشخدمت های دیگر، متصدی بار انسانی، و یک مشتری همیشگی (یک فنک بنگر) که واقعاً برای این داوطلب شده بودند- افکار را کد خسته کننده و توانایی یاد آوری محدودی داشتند. فهمیدم که متصدی اموال دزدیده شده ی خانه را حفظ کرده، و وقتی او رفت، به استن توصیه کردم که کارمند دیگری برای بار بگیرد، یا همه ی بازجوئی های پلیس را تحمل کند. این روی استن، بیشتر از آن چیزی که من امیدوار بودم، تأثیر گذاشت. نمی خواستم که زیادی شیفته ی خدمات من شود.

وقتی کارم با آخرین کارمند تمام شد، بیل برگشت. و فقط ذره ای خوشنود به نظر می آمد، پس نتیجه گرفتم که موفق بوده. بیل اخیراً بیشتر ساعت های بیداریش را با کامپیوتر می گذراند، که به نظر من، ایده ی خیلی جالبی نبود.

وقتی من و استن، تنها اشخاص باقی مانده در اتاق بودیم، بیل گفت: «خون آشام خالکوبی دار... اسمش گودریکه^{۵۰}. با وجود این که اون توی قرن گذشته توسط گادفری^{۵۱} رفته. اون یه منتقله.»

استن را نمی دانستم، ولی من که تحت تأثیر قرار گرفته بودم. چند دقیقه جلوی کامپیوتر، و بیل قسمتی از کار کارگاهی را به صورتی تمیز انجام داده بود.

استن وحشت زده به نظر می آمد، و من فرض کردم که حیرت زده به نظر می آیم.

بیل با صدایی نرم به من گفت: «اون خودش با آدم های اصلاح طلب متحد شده. اون می خواد مرتکب خودکشی بشه.» استن در افکارش غوطه ور شده بود. «این گادفری نقشه داره که خورشید رو ملاقات کنه. وجود خودش براش ترش شده.»

- پس اون داره کسی رو هم با خودش می بره؟ گادفری می خواست فارل رو با خودش بی حفاظ بذاره؟

استن گفت: «اون ما رو تسلیم یاران کرده.»

^{۵۰} Godric
^{۵۱} Godfrey

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

تسلیم کردن، کلمه‌ای که کلی ملودرام در خودش داشت، ولی وقتی استن این را گفت، من رویای پوزخند زدن نمی‌دیدم. من درباره‌ی یاران شنیده بودم، هر چند هرگز کسی را ملاقات نکرده بودم که واقعاً ادعا کند طرفدارش است. همان طور که کلن^{۵۲} برای آمریکایی-آفریقایی‌ها بود، یاران خورشید هم مذهب خون آشام‌ها بود. مذهبی بود که در آمریکا سرعت رشدش بیشترین بود.

یک بار دیگر، در آب‌هایی بودم که عمیق‌تر از آنی بودند که بتوانم در آنها شنا کنم.

^{۵۲} Klan

فصل پنجم

برگرداننده: مهدیه

ویرایشگر: آیدا کشوری

انسان‌های زیادی بودند که دوست نداشتند بفهمند سیاره را با خون‌آشام‌ها قسمت کرده‌اند؛ علی‌رغم این حقیقت که همیشه چنین کاری - بدون اطلاع - انجام داده بودند. وقتی باور می‌کردند که خون‌آشام‌ها واقعی هستند، تصمیم به نابودی آن‌ها می‌گرفتند. آن‌ها نیز مانند خون‌آشام‌های ولگرد حق انتخابی برای روش قتلشان نداشتند.

خون‌آشام‌های ولگرد، شبیه نامیراهایی کودن بودند؛ و آن‌ها نخواستند که انسان‌ها آن‌ها را بشناسند دقیقاً همان‌طور که انسان‌ها که نمی‌خواستند در موردشان بدانند. ولگردها از خوردن خون ترکیبی که در حال حاضر عمده‌ترین بخش رژیم غذایی بیشترشان را تشکیل می‌داد، سرباز می‌زدند. ولگردها باور داشتند که تنها آینده برای خون‌آشام‌ها در بازگشتی به اختفا و نامرئی بودن است. حالا خون‌آشام‌های ولگرد انسان‌ها را برای سرگرمی به قتل می‌رساندند، چون در واقع به بازگشت آزار و اذیت در میان هم‌نوعانشان خوش‌آمد گفته بودند. ولگردها این را به معنی راضی کردن خون‌آشام‌های میانه رو می‌دیدند که اختفا برای آینده‌ی نوع آن‌ها بهترین گزینه است؛ و هم‌چنین، اذیت و آزار نوعی کنترل جمعیت بود.

من این را از بیل فهمیدم که خون‌آشام‌هایی بودند که بعد از مدت زیادی زندگی، دچار پشیمانی، یا شاید بیزاری وحشتناکی شده بودند. این اعتصاب‌کنندگان تصمیم گرفته بودند که «خورشید را ببینند»؛ اصطلاح خون‌آشام‌ها برای خودکشی با بیرون ماندن بعد از طلوع خورشید.

بار دیگر، انتخاب دوست پسر من باعث شده بود پا به جاده‌هایی بگذارم که در غیر این صورت هیچ‌گاه واردشان نمی‌شدم. اگر با معلولیت تله پاتی متولد نشده بودم، احتیاجی نداشتم تا هیچ‌یک از این‌ها را بدانم، هیچ‌گاه حتی خواب این که با کسی که قطعاً مرده بود قرار بگذارم را هم نمی‌دیدم. من به نوعی مورد تنفر پسرهای انسان بودم. می‌توانید تصور کنید چقدر غیر ممکن است با کسی قرار بگذارید که می‌تواند ذهنش را بخواند. وقتی با بیل آشنا شدم، شادترین دوران زندگی‌ام را آغاز کردم. اما بدون شک در ماه‌هایی که او را می‌شناختم بیشتر از تمام زندگی بیست و پنج سال قبلم با دردسر رو به رو شدم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

پرسیدم: «پس تو فکر می‌کنی فارل از قبل مرده؟»

به خود فشار می‌آوردم تا به روی بحران کنونی تمرکز کنم. متنفر بودم از این که بپرسم، اما باید می‌دانستم.

استن بعد از مکثی طولانی گفت: «شاید».

بیل گفت: «احتمالاً به جایی نگه‌ش داشتن. تو که می‌دونی چطوری جمعیت رو به این... جشن‌ها دعوت می‌کنن.»

استن برای لحظه‌ای طولانی به فضای خالی خیره شد. بعد ایستاد.

تقریباً به خودش گفت: «همونی که هم توی بار و هم توی فرودگاه بود.»

استن، رئیس گیکی خون‌آشام‌های دالاس، حالا از بالا تا پایین اتاق قدم می‌زد. داشت مرا دیوانه می‌کرد. هرچند، به زبان آوردنش غیر ممکن بود. این‌جا خانهای استن بود، و «برادرش» گم شده بود. اما من آدم سکوت‌های طولانی و تهدید آمیز نبودم. من خسته بودم، و می‌خواستم به رختخواب بروم.

تمام تلاشم را می‌کردم تا سرزنده به نظر بیایم، گفتم: «پس، اونا از کجا می‌دونستن که من اون‌جا خواهم بود؟»

اگر چیزی بدتر از این که خون‌آشامی به شما زل بزند وجود داشت، این بود که دو خون‌آشام به شما زل بزنند.

استن گفت: «این که می‌دونستن زودتر داری می‌ری... یکی خائنه.»

هوای اتاق به نظر با تشی که او ایجاد کرده بود، می‌لرزید و ترک می‌خورد.

اما من فکر کم‌تر دراماتیکی داشتم. دفتر یادداشتی برداشتم، روی میز دراز کشیدم و نوشتم: «شاید میکروفون گذاشتن این‌جا.» هر دوی آن‌ها طوری به من خیره شدند گویی به آن‌ها بیگ مک^{۵۳} پیشنهاد کرده بودم. خون‌آشام‌ها، که شخصاً قدرت‌های باور نکردنی و متفاوتی داشتند، گاهی این حقیقت که انسان‌ها در بعضی از قدرت‌هایشان پیشرفت کرده‌اند، را فراموش می‌کردند. دو مرد نگاه متفکرانه‌ای رد و بدل کردند، اما هیچ یک پیشنهاد به درد بخوری ندادند.

^{۵۳} همبرگری بزرگ محصول مک دونالد-Big Mac

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

خب در جواب تعجب آنها باید بگویم، من فقط چنین کاری را در فیلم‌ها دیده بودم. اما تصور کردم که اگر کسی در این اتاق میکروفونی نصب کرده باشد، این کار را با عجله و در حالی که تا سر حد مرگ ترسیده انجام داده است. پس میکروفون باید نزدیک باشد و خوب پنهان نشده باشد. کت خاکستری را از شانه‌هایم پایین لغزاند و کفش‌هایم را در آوردم. از آنجایی که من یک انسان بودم و هیچ وقاری در برابر چشمان استن نداشتم که از دست بدهم، زیر میز رفتم و شروع به سینه خیز طی کردن طول آن کردم. همان‌طور که رد می‌شدم صدلی‌های چرخدار را به کنار هل می‌دادم. برای بار تقریباً یک میلیونم، آرزو کردم ای کاش شلوار پوشیده بودم.

تقریباً حدود دو یارد^{۵۴} از پاهای استن دور شده بودم که چیز عجیبی دیدم. برآمدگی تیره‌ای به قسمت زیرین چوب بلوند میز چسبیده بود. تا جایی که می‌توانستم از نزدیک و بدون چراغ قوه به آن نگاه کردم. این یک آدامس کهنه نبود.

با این که وسیله‌ی مکانیکی را پیدا کرده بودم، نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. بیرون خزیدم، برای تجربه مقداری خاک آلوده‌تر بود. و خود را درست جلوی پاهای استن یافتم. او دستش را به طرفم دراز کرد و من با اکراه آن را گرفتم. استن به آرامی مرا کشید- یا به نظر آرام می‌آمد اما من ناگهان خودم را بر روی پاهایم در مقابل او مشاهده کردم. او خیلی بلند قد نبود، و من بیشتر از آن چه می‌خواستم به درون چشمانش نگاه کردم. انگشتم را جلوی صورتم نگاه داشتم تا مطمئن شوم به من توجه می‌کند. به زیر میز اشاره کردم.

بیل ناگهان از اتاق بیرون رفت. صورت استن حتی سفیدتر شد و چشمانش درخشیدند. به هرجایی نگاه کردم غیر از مستقیم به صورت او. نمی‌خواستم صحنه‌ای باشم که وقتی این حقیقت را که در اتاق مهمانش میکروفون کار گذاشته شده هضم می‌کند، دیدش را پر می‌کند. حقیقتاً به او خیانت شده بود، فقط نه از آن طریقی که انتظار داشت.

در ذهنم به دنبال کاری گشتم تا بتواند کمکی بکند. به استن لبخند زدم. ماشین‌وار دستم را بالا بردم تا موهای دم اسبی‌ام را صاف کنم. دریافتم که موهایم هنوز در پشت سرم پیچیده بودند، هر چند، به طرز قابل توجهی کمتر تمیز بودند. ور رفتن با موهایم به من این بهانه را داد تا به پایین نگاه کنم. من به طرز قابل

^{۵۴} هر یارد حدود ۹۱.۴۴ سانتی متر می‌باشد

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

توجهی آسوده خاطر شدم وقتی که بیل به همراه ایزابل و مرد ظرف شور، که کاسه‌ای آب حمل می‌کرد، دوباره ظاهر شد.

بیل گفت: «متأسفم استن، آگه به چیزهایی که امروز بعدازظهر متوجه شدیم دقت کنی، متأسفم فارل^{۵۵} از قبل مرده. من و سوکی فردا به لویزیانا برمی‌گردیم، مگه این که هنوزم به ما احتیاج داشته باشی.» ایزابل به میز اشاره کرد، و مرد کاسه را پایین قرار داد.

استن با صدایی به سردی یخ گفت: «هر طور مایلین. صورت حسابتو برام بفرست. رئیس، اریک، خیلی در این مورد یه دنده بود. من بالاخره باید یه روزی ملاقاتش کنم.» صدایش نشان می‌داد که این ملاقات برای اریک خوشایند نخواهد بود.

ایزابل ناگهان فریاد زد: «تو آدم احمق! نوشیدنی‌مو ریختی!»

بیل از کنارم گذشت تا میکرفون را از زیر میز بقاپد و درون کاسه‌ی آب بیندازد. و ایزابل که اکنون حتی آرام‌تر راه می‌رفت تا از ریختن آب از کناره‌های ظرف جلوگیری کند، اتاق را ترک کرد. همراهش در اتاق باقی ماند.

به سادگی تمام شده بود. و حداقل ممکن بود که هر کسی که در حال گوش دادن بوده است، با آن مکالمه-ی کوچک گول خورده باشد. حالا که میکروفون دیگر نبود، همگی راحت شدیم. حتی استن کمی کمتر ترسناک به نظر می‌آمد.

مرد گفت: «ایزابل می‌گه تو دلیل داری که فکر کنی فارل ممکنه به وسیله اعضای گروه دزدیده شده باشه. شاید من و این خانم جوان بتونیم فردا به مرکز معاشرت^{۵۶} بریم، و ببینیم خبری از هر جشنی همین چند وقت هست یا نه.»

بیل و استن متفکرانه به او نگاه کردند.

استن گفت: «فکر خوبیه. دو نفر کمتر جلب توجه می‌کنن.»

^{۵۵} Farrell
^{۵۶} Fellowship Center

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بیل پرسید: «سوکی؟»

گفتم: «قطعاً هیچ کدوم از شماها نمی‌تونه بره. فکر کنم ما می‌تونیم حداقل نقشه‌ی اون‌جا رو به دست بیاریم. اگه فکر می‌کنید واقعاً شانس‌ی هست که فارل رو اون‌جا نگه داشته باشن.»

اگر می‌تونستم بیشتر در مورد موقعیت مرکز معاشرت بفهمم، شاید می‌تونستم خون‌آشام‌ها را از حمله بازدارم. آن‌ها مطمئناً به اداره‌ی پلیس نمی‌رفتند تا مشخصاتی از اشخاصی گم‌شده را به پلیس گزارش دهند تا آن‌ها را برای جست و جوی مرکز ترغیب کنند.

اهمیتی نداشت که خون‌آشام‌های دالاس چه قدر می‌خواستند تا میان مرزهای قوانین انسان‌ها بمانند تا بتوانند با موفقیت از میانه رو بودن سود ببرند، من می‌دانستم که اگر یکی از خون‌آشام‌های دالاس در مرکز نگه‌داری می‌شد، انسان‌ها در سمت راست، چپ، و اطراف می‌مردند. شاید می‌تونستم از این اتفاق جلوگیری کنم، و فارل گم‌شده را نیز بیابم.

بیل توضیح داد: «اگه این خون‌آشام خالکوبی دار، یه اعتصاب گره و تصمیم داره خورشید رو ببینه، و فارل رو هم با خودش بیره، و اگه این از طریق گروه برنامه‌ریزی شده، اون وقت این کشیش وانمودگر که سعی کرد تو رو توی فرودگاه بدزده، باید برای اونا کار کنه. اونا الان می‌شناسنت. مجبور می‌شی کلاه گیسو سرت کنی.»

او لبخندی از روی خشنودی زد. کلاه گیس پیشنهاد او بود.

کلاه گیس در این گرما؟ اوه، لعنتی. سعی کردم تا کج خلق به نظر نرسم. همه این‌ها به کنار، سری با خارش بهتر از این بود که به عنوان زنی که با خون‌آشام‌ها معاشرت دارد شناخته شوم، هنگامی که در حال دیدن کردن از مرکز معاشرت در سان سنتر^{۵۷} بودم.

پذیرفتم: «اگه یه انسان دیگه هم باهام بود بهتر بود.»

با این که از این که جان فرد دیگری را نیز به خطر می‌انداختم متأسف بودم.

استن گفت: «این مستخدم فعلی ایزابله.»

^{۵۷} Fellowship of the Sun Center

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

برای مدتی ساکت بود، و حدس می‌زد که داشت به ایزابل لبخند می‌زد. هرچند او با زیردستانش رابطه برقرار می‌کرد.

یقیناً، ایزابل به نرمی وارد شد. توانایی فراخواندن انسان‌ها به این شکل، می‌بایست مفید باشد. به هیچ دستگاه مخابراتی یا تلفنی احتیاج نداشت. نمی‌دانستم خون‌آشام‌ها چه قدر می‌توانستند از یک‌دیگر دور باشند و هم-چنان پیام‌ها را دریافت کنند.

از طریقی خوش حال بودم که بیل نمی‌توانست بدون کلمات به من علامت دهد، چون شدیداً حس می‌کردم مثل دختر برده‌اش هستم. استن می‌توانست همان طور که خون‌آشام‌ها را فرامی‌خواند، انسان‌ها را نیز صدا بزند؟ شاید؛ واقعاً دلم نمی‌خواست بدانم.

مرد با حضور ایزابل مانند سگی شکاری رفتار کرد، وقتی که بلدرچینی را می‌بیند. شاید بیشتر شبیه مرد گرسنه‌ای بود که استیک بزرگی را دریافت کرده است و حالا باید برای دعا خواندن صبر کند. تقریباً می‌شد آب دهانش را دید. امیدوار بودم من وقتی اطراف بیل هستم این شکلی به نظر نیایم.

- ایزابل، خدمتکارت داوطلب شده تا با سوکی به مرکز معاشرت سان ستر بره. به عنوان یه تبدیل شونده‌ی بالقوه قانع کننده هست؟

ایزابل که به چشمان مرد خیره شده بود، گفت: «آره، فکر کنم بتونه.»

- قبل از این که بری، امروز هم ملاقات کننده داشتیم؟

- بله، یکی، از کالیفرنیا.

- کجاست؟

- توی خونه.

- توی این اتاق هم اومد؟

طبیعتاً، استن دوست داشت که کارگذارنده‌ی میکروفون خون‌آشام یا انسانی باشد که او نمی‌شناخت.

- بله.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- بیارش.

پنج دقیقه‌ی بعد، ایزابل با خون آشام بلوند و قد بلندی که طناب پیچ شده بود، بازگشت. احتمالاً قدش شش فوت و چهار بود، یا شاید حتی بیشتر. پوست قهوه‌ای داشت، اصلاح کرده بود و موهای یال مانند گندمی داشت. همین که احساس کردم بیل بی حرکت شد، به پاهایم نگاه کردم.

ایزابل گفت: «این لیف^{۵۸} هست.»

استن به نرمی گفت: «لیف، به آشیانه‌ی من خوش اومدی. ما امروز بعد از ظهر این جا به مشکلی داشتیم.»

به انگشت‌های پاهایم خیره شدم. بیشتر از هر چیزی که تا به حال آرزو کرده بودم، آرزو می‌کردم دو دقیقه کاملاً با بیل تنها باشم تا ببینم چه اتفاق جهنمی داشت می‌افتاد، زیرا این خون‌آشام «لیف» نبود، و از کالیفرنیا هم نبود.

او اریک بود.

دست‌های بیل وارد محدوده‌ی دید من شدند و به دور دستم محکم شدند. او انگشتانم را فشار بسیار محتاطانه و کوچکی داد و من آن را جواب دادم. او بازویش را به دور من انداخت و من به او تکیه دادم. او، من احتیاج به آرامش داشتم.

اریک - نه، حالا لیف بود - مؤدبانه پرسید: «چطوری می‌تونم کمکتون کنم؟»

- به نظر می‌آد به نفر وارد این اتاق شده و به کار جاسوسی انجام داده.

به نظر راه درستی برای گفتنش بود. استن می‌خواست فعلاً میکروفون را یک راز نگه دارد. و با وجود این حقیقت که مطمئناً یک خائن این جا وجود داشت، فکر بسیار خوبی به نظر می‌رسید.

- من ملاقات کننده‌ی این جا هستم، و هیچ مشکلی با شما یا هیچ کس از شما ندارم.

انکار آرام و صادقانه‌ی لیف کاملاً تاثیرگذار بود، با این که من حقیقتاً می‌دانستم که حضورش تنها حيله‌ای برای پیشبردن نوعی اهداف غیرقابل درک خون‌آشامی بود.

^{۵۸} Leif

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

تا جایی که می‌توانستم سعی کردم ساده لوح و انسان به نظر برسم و گفتم: «می‌بخشین»

استن به خاطر این وقفه کاملاً آزرده خاطر به نظر می‌آمد، اما به درک.

درحالی که سعی می‌کردم طوری به نظر بیایم انگار استن قبلاً به این حقیقت فکر کرده است، گفتم: «اون-

... شیء، باید قبل از امروز این جا گذاشته شده باشه. تا جزئیات رسیدن ما به دالاس رو بفهمه.»

استن بی هیچ حالتی به من خیره شده بود.

هر چه بادا باد.

- و خیلی می‌بخشین، اما من واقعاً خسته‌م. می‌شه بیل منو به هتل برگردونه؟

استن با تحقیر گفت: «ایزابل تو رو برمی‌گردونه.»

- نه، آقا.

پشت عینک قلبی، ابروهای کمرنگ استن بالا رفتند.

- نه؟

طوری این را گفت گویی هیچ‌گاه این کلمه را نشنیده بود.

- با توجه به شرایط قرار داد من، بدون یک خون‌آشام که از منطقه خودم باشه هیچ‌جا نخواهم رفت. بیل اون

خون‌آشامه، و من بدون اون هیچ‌جا نمی‌رم، شب‌ها.

استن بار دیگر نگاهی طولانی نثارم کرد. من از این که میکروفون را پیدا کرده و خودم را مفید ثابت کرده

بودم، خوشحال بودم. در غیر این صورت، مدت طولانی در قلمرو استن نمی‌ماندم.

او گفت: «برو»

و من و بیل وقت تلف نکردیم. اگر استن به اریک شک می‌کرد نمی‌توانستیم کمکش کنیم، و ما ممکن بود

احتمالاً او را از دست بدهیم. من با وجود استن که تماشا می‌کرد به مراتب بیشتر این کار را به وسیله

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

کلمات یا حرکات انجام می‌دادم. خون‌آشام‌ها برای قرن‌ها انسان‌ها را بررسی کرده‌اند، همان‌طور که یک شکارچی تا جایی که ممکن است در مورد طعمه‌اش یاد می‌گیرد.

ایزابل با ما بیرون آمد. ما دوباره سوار لکسوس او شدیم تا به هتل ساحل آرام^{۵۹} بازگردیم. خیابان‌های دالاس، هرچند که خالی نبودند، اما بسیار ساکت‌تر از چند ساعت پیش، وقتی که به آشپزخانه رسیده بودیم، بودند. بر اساس تخمینی که زدم کم‌تر از دو ساعت تا طلوع خورشید مانده بود.

وقتی به محوطه ورودی هتل رسیدیم، مؤدبانه گفتم: «ممنون.»

ایزابل به من گفت: «انسان من ساعت سه بعدازظهر میاد تا شما رو بیاره.»

با این میل که پاشنه‌هایم را به همدیگر بزنم و بگویم: بله، خانم! مبارزه کردم و فقط به او گفتم مشکلی ندارد.

پرسیدم: «اسمش چیه؟»

گفت: «اسمش هوگو آیرسه^{۶۰}.»

- خوبه.

از پیش می‌دانستم او آدم چابکی با یک ایده است.

به لابی رفتم و منتظر بیل ماندم. او فقط چند ثانیه‌ای پشت سرم بود، و ما در سکوت وارد آسانسور شدیم.

پشت در اتاق او از من پرسید: «کلیداتو داری؟»

نیمه هشیار بودم.

- مال خودت کجاست؟

خیلی مهربانانه نبود.

گفت: «فقط دوست دارم تو رو وقتی درش میاری ببینم.»

^{۵۹} Silent Shore Hotel
^{۶۰} Hugo Ayres

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

ناگهان من در حال و هوای بهتری بودم.

پیشنهاد دادم: «شاید دوست داشته باشی پیداش کنی.»

خون آشام مذکری با موهای بلندی تا کمرش در پایین راهرو وارد شد. دستش دور دختری گوستالو با موهای فرفری و قرمزی بود. وقتی آن‌ها وارد اتاقی جلوتر در پایین راهرو شدند، بیل شروع به گشتن به دنبال کلید کرد.

تقریباً به سرعت پیدایش کرد.

وقتی وارد شدیم، بیل مرا بلند کرد و مدتی طولانی مرا بوسید. ما باید حرف می‌زدیم، از آنجایی که اتفاق- های زیادی در این شب طولانی افتاده بود، اما من حوصله‌اش را نداشتم، او هم همین‌طور.

چیز خوبی که در مورد دامن وجود داشت، این بود که به آسانی بالا می‌رفت و اگر لباس زیری پوشیده بودی، می‌توانست در یک آن ناپدید شود. کت خاکستری روی زمین بود، لباس سفید رها شده بود و دست- های من دور گردن بیل قفل شده بود، قبل از این که بتوانی بگویی: «خون آشام لعنتی.»

به دیوار اتاق نشیمن تکیه داده بود و سعی می‌کرد شلوارش را دریاورد، همانطور که من هنوز به او چسبیده بودم، وقتی کسی در زد.

در گوش من زمزمه کرد: «لعنتی،»

و کمی بلندتر گفت: «برو گم شو.»

من در کنار او وول خوردم و او نفسش در سینه حبس شد. او گیره‌های سر را از موهایم در آورد تا موهایم به پشتم بریزد.

صدای آشنایی که از پشت در کلفت مقداری خفه به گوش می‌رسید، گفت:

- باید باهات حرف بزنم.

ناله کردم: «نه، بگو که این اریک نیست.»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاه افسانه‌ها

تنها موجودی در جهان که ما مجبور بودیم بپذیریم.

صدا گفت: «اریکم».

پاهایم را از دور کمر بیل باز کردم و او به آرامی مرا زمین گذاشت. با عصبانیتی واقعی در حالی که پاهایم را روی زمین می‌کوبیدم به طرف اتاق خواب رفتم تا ربدو شامبرم را بپوشم. باید آن همه دکمه را دوباره می‌بستم.

وقتی دوباره بیرون آمدم، اریک داشت به بیل می‌گفت که بیل امروز بعد از ظهر کار درستی انجام داده است.

- و البته تو حیرت آور بودی سوکی.

او ربدو شامبر صورتی و کوتاه را با نگاه جامعی نگریست. من به او نگاه کردم، - و نگاه کردم، و نگاه کردم - و او را در انتهای رودخانه‌ی سرخ، با لبخندی تماشایی، و موهای طلایی، و از این چیزها آرزو کردم.

کینه توزانه گفتم: «اوه، خیلی ممنون برای اینکه اومدی تا اینو بهمون بگی. ما نمی‌تونستیم به رختخواب بریم بدون این که تو پشتمون رو نوازش کنی».

اریک احتمالاً تا جایی که می‌توانست با ملایمت و شادی رفتار کرد.

- اوه، عزیزم. من مزاحم چیزی شدم؟ اینا - خوب، این - ممکنه مال تو باشه، سوکی؟

او نخعی را بالا گرفت که قبلاً یک طرف لباس زیر من را تشکیل می‌داد.

بیل گفت: «در یک کلمه، بله. چیز دیگه‌ای هست که بخوای راجع بهش باهامون حرف بزنی، اریک؟»

یخ از این که چقدر بیل می‌تواند سرد باشد، متعجب می‌شد.

اریک با تأسف گفت: «امشب وقت نداریم، از اون جایی که روز خیلی نزدیکه و من قبل از این که بخوابم باید چیزهایی رو ببینم. اما باید همدیگه رو فردا شب ببینیم. وقتی فهمیدی استن چی ازت می‌خواد، یه نامه برام روی میز بذار، و ما قرار می‌ذاریم باهم».

بیل سرش را به علامت موافقت تکان داد: «خوش اومدی پس».

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- مشروب قبل از خواب نمی‌خوای؟

او امیدوار بود بطری خون به او دهند؟ چشمان اریک به طرف یخچال رفت، بعد به من. من متأسف بودم که یک ردای نازک نایلونی به جای چیزی شنل مانند و بزرگ پوشیده بودم.

- از خون گرم رگ؟

بیل سکوتی سنگین برقرار کرد.

اریک همان‌طور که نگاه خیره‌اش تا دقیقه‌ی آخر بر روی من بود، از در گذشت و بیل آن را پشت سرش قفل کرد.

از بیل پرسیدم: «فکر می‌کنی بیرون داره گوش می‌ده؟»

او کمر بند ردایم را باز کرد و گفت: «اهمیتی نمی‌دم.»

و سرش را به روی چیزهای دیگری خم کرد.

وقتی تقریباً ساعت یک بعدازظهر از خواب بیدار شدم، هتل حال و هوای ساکتی داشت. البته، بیشتر مهمان‌ها خواب بودند. خدمتکاران نمی‌بایست در طول روز وارد اتاق‌ها شوند. دیشب نیروهای امنیتی را به خاطر سپرده بودم - نگهبانان خون‌آشام‌ها. از آن جایی که روز زمانی بود که خون‌آشام‌ها برای نیروهای امنیتی پول زیادی می‌پرداختند، موقع روز فرق داشت. برای اولین بار در عمرم به خدمات اتاق زنگ زدم و صبحانه سفارش دادم. به اندازه یک اسب گرسنه بودم و دیشب هم اصلاً چیزی نخورده بودم. دوش گرفته و خودم را در لباس گشادی پیچانده بودم که خدمتکار در زد و بعد از این که مطمئن شدم او همان کسی بود که می‌گفت، به او اجازه ورود دادم.

بعد از تلاش به ربودن من دیروز در فرودگاه، هیچ کمکی را نمی‌پذیرفتم. همان‌طور که مرد جوان غذا و قوری قهوه را می‌چید اسپری فلفل را کنارم نگه داشتم. اگر یک قدم به سمت در، پشت جایی که بیل در تابوتش خوابیده بود، بر می‌داشت، او را می‌کشتم. اما این مرد، آرتورو^{۶۱}، درست تمرین داده شده بود، و

^{۶۱} Arturo

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاه افسانه‌ها

چشمانش حتی به طرف اتاق خواب نچرخید. حتی هرگز مستقیم به من نگاه نکرد. هرچند او داشت به من فکر می‌کرد و من آرزو می‌کردم ای کاش قبل از آمدنش سوتین پوشیده بودم.

وقتی رفت- و همان‌طور که بیل به من یاد داده بود، به بلیت اتاق که امضایش کرده بودم، انعامی هم اضافه کردم- همه آن‌چه را که او آورده بود، خوردم. سوسیس‌ها و پن‌کیک‌ها و یک کاسه توپ هندوانه. وای! مزه‌اش خوب بود. شربت واقعاً از عصاره افرا درست شده بود، و میوه‌ها هم به اندازه کافی رسیده بودند. سوسیس‌ها فوق‌العاده بودند. خوشحال بودم که بیل این اطراف نبود تا تماشا کنیم و باعث شود احساس ناراحتی کنم. او واقعاً دوست نداشت خوردن مرا ببیند، و از این که سیر بخورم متنفر بود.

دندان‌هایم را مسواک زدم و موهایم را برس کشیدم و آرایش کردم. وقتش بود که برای رفتن به مرکز گروه معاشرت آماده شوم. موهایم را دسته کردم و با سنجاق بالا نگه داشتم و کلاه گیس را از جعبه‌اش بیرون آوردم. کوتاه و قهوه‌ای و واقعاً غیرقابل تشخیص بود. وقتی بیل پیشنهاد داد کلاه گیس بگذارم فکر کردم او دیوانه شده است. و من هنوز متعجب بودم چطور به فکرش رسیده بود که من احتمالاً به یکی از این‌ها احتیاج دارم، اما از داشتن کلاه گیس خوشحال بودم. عینکی مانند عینک استن داشتم، که به درد مخفی ماندن می‌خورد؛ و آن‌ها را به چشمم زدم. در پایین آن، تصاویر بزرگتر نشان داده می‌شدند و می‌توانستم بگویم که آن عینک طبی بود.

افراد متعصب مذهبی برای رفتن به گردهم‌آیی‌هایشان چه می‌پوشیدند؟ در تجربه محدود من، افراد مذهبی در لباس‌هایشان معمولاً محافظه‌کار بودند. یا چون به دلیل نگرانی‌هایی که داشتند خیلی پر مشغله بودند، یا به دلیل این که چیزی شیطانی در طبق مد روز لباس پوشیدن می‌دیدند. اگر خانه بودم، به وال مارت می‌رفتم و چیزی که می‌خواستم را پیدا می‌کردم، اما من این‌جا در ساحل آرام گران و بی‌پنجره بودم. هرچند، بیل به من گفته بود هر چیزی احتیاج داشتم به پذیرش تلفن بزنم. پس این کار را کردم.

انسانی که تلاش می‌کرد صدای ملایم و سرد خون‌آشام پیری را بدل کند، گفت: «پذیرش، چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

دوست داشتم به او بگویم دست بردارد. وقتی واقعیت جلوی چشم است، چه کسی چیزی تقلبی می‌خواهد؟

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- سوکی استیکه‌اوس هستم از اتاق سیصد و چهارده. من به دامن بلند کتانی می‌خوام، سائز هشت، و به بلوز گلدار کمرنگ، یا به تاپ بافتنی با همون سائز.

بعد از مدت طولانی، گفت: «بله، خانم. کی باید بهتون بدمشون؟»

- زود،

اوه، چقدر بامزه بود!

- در حقیقت، هرچه زودتر بهتر.

داشتم به این کار علاقه مند می‌شدم. عاشق این بودم که در حساب هزینه ی کس دیگری باشم.

وقتی انتظار می‌کشیدم، اخبار نگاه کردم. این یکی اخبار بارز هر شهر آمریکایی بود؛ مشکلات ترافیکی، مشکلات منطقه‌ای، آدمکشی.

اخبار گویی گفت: «جسد زنی دیشب در سطل زباله‌ی یک هتل شناسایی شد.»

صدایش به طور مناسبی بم بود. گوشه‌های لب‌هایش را پایین آورد تا نگرانی جدی را نشان دهد.

- جسد بتانی راجرز^{۶۲} بیست و یک ساله پشت هتل ساحل آرام، که به اولین هتل خدمت کننده دالاس به فناپذیرها معروف است، پیدا شد. راجرز به وسیله‌ی زخم گلوله تفنگی در سرش کشته شده است. پلیس این قتل را به عنوان اعدام معرفی نموده است. کارآگاه تاوونی کلنر^{۶۳} به گزارشگر ما نقل کرده است که پلیس در حال پی‌گیری تعدادی سرنخ است.

دوربین از صورت مصنوعی ناراحت اخبارگو، به صورت ناراحت اما بی‌ریای فرد دیگری تغییر یافت. فکر می‌کردم کارآگاه در حدود چهل سالگی‌اش بود. زن بسیار کوتاه قدی بود که موهای بافته‌اش تا کمرش می‌رسید. دوربین چرخید تا گزارشگر هم در تصویر باشد؛ مرد سیاه‌پوست ریزنقشی که کت خوش دوختی پوشیده بود.

^{۶۲} Bethany Rogers

^{۶۳} Tawny Kelner

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

- کارآگاه کلنر، حقیقت داره که بتانی راجرز در یک بار خون‌آشامی کار می‌کرده؟

اخم‌های کارآگاه حتی بیشتر در هم رفتند. او گفت: «بله، حقیقت داره. هرچند، اون فقط شغل پیشخدمتی داشت، نه یک میزبان.»

میزبان؟ میزبان‌ها در بار بتز وینگ^{۶۴} چه می‌کردند؟

- اون فقط چند ماه اون‌جا کار می‌کرد.

گزارشگر معترض‌تر از آن بود که من می‌توانستم باشم.

- آیا محلی که جنازه بین آشغال‌ها افتاده بوده، اشاره‌ای نمی‌کنه که خون‌آشام‌ها هم نقشی داشتن؟

کارآگاه پرخاش کرد: «برعکس، من فکر می‌کنم اون محل برای این انتخاب شده که به خون‌آشام‌ها پیغامی بده.»

و بعد طوری نگاه کرد، گویی از این که این طور حرف زده، پشیمان شده است.

- حالا، آگه منو می‌بخشین...

گزارشگر که کمی گیج شده بود گفت: «البته کارآگاه.»

او به سمت دوربین برگشت و گفت: «پس، تام...»

گویی می‌توانست از میان دوربین میزبان برنامه را در جایگاه ببیند.

- این یه موضوع برانگیزنده‌ست.

چه؟

میزبان هم دریافته بود که گزارشگر معقول به نظر نمی‌رسد، و به سرعت بحث را عوض کرد. بتانی بیچاره مرده بود، و هیچ کس نبود که بتوانم درموردش با او صحبت کنم. جلوی اشک‌هایم را گرفتم، به سختی

^{۶۴} Bat's Wing به معنی بال خفاش

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

احساس می‌کردم حق این که برای آن دختر را گریه کنم، دارم. کاری جز مبهوت ماندن برای این که چه اتفاقی برای بتانی راجرز افتاده بود، بعد از آن شبی که از آشیانه ی خون‌آشام بیرون هدایت شده بود نمی‌توانستم بکنم. اگر هیچ جای نیشی نبود، مطمئناً یک خون‌آشام او را نکشته بود. خون‌آشام نایابی بود که می‌توانست از خون صرف نظر کند.

فین‌فین کنان و ناراحت از ترس، روی کاناپه نشستم و کیفم را برای پیدا کردن مدادی گشتم. سرانجام، مدادی پیدا شد و من از آن برای خارانندن زیر کلاه گیسیم استفاده کردم. حتی در هوای تاریک و تهویه شده اتاق هم می‌خارید. بعد از نیم ساعت، کسی در زد. بار دیگر، از درون چشمی نگاه کردم. دوباره آرتورو بود، با پارچه‌هایی بر روی دستش.

او گفت: «اون‌هایی که نمی‌خواید رو بر می‌گردونیم.»

و لباس‌ها را به دست من داد. او سعی کرد به موهای من خیره نشود.

گفتم: «ممنون.»

و به او انعامی دادم. به آسانی به این وضع عادت می‌کردم.

تا وقتی که قرار بود آن شخص، آیرس، کلوچه ی عسلی ایزابل را ببینم، مدت زیادی نمانده بود. ردایم را همان جا که ایستاده بودم درآوردم، و لباس‌هایی که آرتورو آورده بود را نگاه کردم. بلوز هلویی کم‌رنگ با گل‌های کرم، این خوب بود، و دامن... هممم. ظاهراً او موفق به یافتن کتان نشده بود، و آن دوتایی که آورده بود، حاکی رنگ بودند. تصور کردم، مشکلی نیست. و یکی از آن‌ها را پوشیدم. برای آن تأثیری که من لازم داشتم، زیادی تنگ بود. و از این که مدل دیگری هم آورده است خوشحال بودم. کاملاً مناسب بود. پاهایم را در صندل‌های تختم فرو بردم، گوشواره‌های کوچکی را در گوش‌های سوراخ شده‌ام کردم و برای رفتن آماده بودم. من حتی یک کیف داغان و حصیری داشتم که با خود حمل کنم. متأسفانه، کیف معمولم بود، اما اندازه بود. وسایلی که مرا شناسایی می‌کرد، درآوردم و آرزو می‌کردم ای کاش به جای دقیقه ی آخر زودتر به یادش افتاده بودم. نمی‌دانستم چه اقدامات امنیتی دیگری را ممکن بود فراموش کرده باشم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

قدم به راهروی ساکت گذاشتم. دقیقاً همانطور بود که دیشب بود. هیچ آینه و هیچ پنجره‌ای وجود نداشت؛ و احساس در بند بودن کامل بود. رنگ قرمز تیره‌ی موکت‌ها و کاغذ دیواری‌های آبی، قرمز و کرم، کمکی نمی‌کرد. وقتی دکمه را فشردم، آسانسور باز شد و من به تنهایی پایین رفتم. حتی موسیقی در آن پخش نمی‌شد. ساحل آرام بر اساس اسمش زندگی می‌کرد. وقتی به لابی رسیدم، در هر طرف آسانسور، نگهبانی مسلح ایستاده بود. آن‌ها به درهای اصلی هتل نگاه می‌کردند. معلوم بود آن درها قفل شده‌اند. مجموعه‌ای از مانیتور کنار در نصب شده بود و پیاده‌روی بیرون در را نشان می‌داد. مانیتور دیگری نمای بیشتری را نشان می‌داد. فکر می‌کردم حمله‌ای وحشتناک باید قریب‌الوقوع باشد، و می‌خکوب شدم، ضربان قلبم بالا رفته بود. اما بعد از چند ثانیه آرامش، در یافتم که آن‌ها می‌بایست همیشه آن‌جا باشند. به خاطر همین بود که خون‌آشام‌ها در این‌جا، یا هتل‌های مخصوص یکسانی می‌ماندند. هیچ‌کس نمی‌توانست از این نگهبانان بگذرد و به سوی آسانسور برود. هیچ‌کس نمی‌توانست وارد اتاق‌های هتل، جایی که خون‌آشام‌های بیچاره خوابیده بودند، شود. به همین دلیل بود که مبلغ اجاره اتاق‌ها گزاف بود. دو نگهبانی که حالا در حال انجام وظیفه بودند، هر دو درشت هیکل بودند و لباس مشکی هتل را پوشیده بودند. (اوه، امم. به نظرم همه فکر می‌کردند خون-آشام‌ها با رنگ مشکی پیوند خورده‌اند.) اسلحه‌های کمربندی نگهبانان برای من غول پیکر به نظر می‌رسیدند، اما خوب، من زیاد با تفنگ‌ها آشنا نیستم. مرده‌ها به من نگاه کردند و بعد به کار خسته‌کننده‌ی خیره شدنشان برگشتند. حتی پذیرشگرها نیز مسلح بودند. بر روی قفسه‌های پشت پیشخوان تفنگ‌هایی قرار داشتند. نمی‌دانستم چقدر برای محافظت از مهمانانشان جلو می‌رفتند. آیا آن‌ها واقعاً به انسان‌های دیگر، مزاحم‌ها، شلیک می‌کردند؟ قانون چطور با این برخورد می‌کرد؟

مردی که عینک زده بود، روی یکی از صندلی‌های پشتی دار که زمین لابی را پر کرده بودند، نشست. تقریباً سی ساله بود، قد بلند و باریک بود و موهایی به رنگ شن داشت. کت سبک تابستانی خاکی رنگی پوشیده بود. کراوات از مد افتاده‌ای زده بود و کفش‌های پنی لوفر^{۶۵} پوشیده بود. احتمالاً مرد ظرف شو بود.

پرسیدم: «هوگو آیرس؟»

از جایش بالا پرید تا با من دست بدهد.

^{۶۵} نوعی کفش آمریکایی Penny loafers

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاہ افسانه‌ها

- شما باید سوکی باشید، اما موهاتون... دیشب، بلوند بودین؟

- هستم، کلاه گیس گذاشتم.

- خیلی طبیعی به نظر می‌آد.

- خوبه. آماده‌ای؟

- ماشینم بیرونه.

به اختصار پشتم را لمس کرد تا جهت درست را نشانم دهد. انگار در غیر این صورت درها را نمی‌دیدم. بی دلیل از مهربانیش قدردان بودم. سعی می‌کردم احساسی نسبت به هوگو آیرس پیدا کنم. او یک گوینده نبود.

وقتی سوار کپرایس^{۶۶} او می‌شدیم پرسیدم: «چه مدت با ایزابل قرار می‌داشتی؟»

هوگو آیرس گفت: «آ... امم... فکر کنم حدود یازده ماه.»

او دستان بزرگی داشت که پشتش کک مکی بودند. متعجب بودم که او در حومه‌ی شهر با همسری با موهای دورنگ و دو بچه‌ی بور زندگی نمی‌کرد.

بدون فکر پرسیدم: «طلاق گرفتی؟»

وقتی غم را در صورتش دیدم احساس تأسف کردم.

او گفت: «آره، تا حدی به تازگی.»

- چه بد،

شروع کردم در مورد بچه‌ها پرسش، اما فکر کردم که به من ارتباطی ندارد. به اندازه‌ای می‌توانستم ذهنش را بخوانم که او دختر کوچکی دارد، اما نمی‌توانستم نام و سنش را دریابم.

پرسید: «درسته که می‌تونی فکر آدما رو بخونی؟»

مدلی از شورلت^{۶۶}

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاہ افسانه‌ها

- آره، حقیقت داره.

- تعجبی نداره که این قدر براشون جذابی.

خوب، وای. هوگو.

با صدایی صاف و بی تفاوت گفتم: «این احتمالاً قسمت خوبی از دلیله. کارت چیه؟»

هوگو گفت: «من یه وکیلیم.»

بابی طرف‌ترین لحنی که می‌توانستم گفتم: «تعجبی نداره که این قدر براشون جذابی.»

بعد از سکوتی طولانی، هوگو گفت: «حدس می‌زنم که لیاقتشو داشته باشم.»

- بیا ازش بگذریم. بیا روی داستان سرپوش بذاریم.

- می‌شه باهم خواهر برادر باشیم؟

- غیر ممکن نیست. من خواهر برادرهای زیادی رو دیدم که کم‌تر از اونی که ما شبیه همیم، شبیه هم بودن. اما فکر می‌کنم که دوست دختر - دوست پسر بیشتر باعث یه شکاف‌هایی توی شناختمون از هم‌دیگه می‌شه، آگه از هم جدا بشیم و بازجویی بشیم. من پیش بینی نمی‌کنم که این اتفاق بیفته، و آگه بیفته تعجب می‌کنم، ولی به عنوان برادر و خواهر ما باید همه‌چیز رو در مورد هم بدونیم.

- حق باتوئه. چرا نگیم هم‌دیگه رو توی کلیسا دیدیم؟ تو به دالاس اومدی، و من تو رو توی مدرسه یکشنبه - ی متدیست گلن کرایگی^{۶۷} دیدم. اون واقعاً کلیسای منه.

- باشه. این که من مدیر یه... رستورانم چطوره؟

- چون در مرلات کار کرده بودم، فکر کردم می‌توانم در این نقش قانع کننده باشم اگر از من زیاد سؤال نمی‌پرسیدند.

^{۶۷} Sunday school at Glen Craigie Methodist

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

او کمی متعجب به نظر می‌رسید.

- این اونقدر متفاوت هست که خوب به نظر بیاد. بازیگری من زیاد خوب نیست، پس آگه به خود واقعیم بچسبم، مشکلی ندارم.

- چطور ایزابل رو ملاقات کردی؟

البته که کنجکاو بودم.

- من مدافع استن توی دادگاه بودم. همسایه‌هاش تقاضا داشتن که مانع ورود خون‌آشام‌ها به محله‌شون بشن. اونا شکست خوردن.

هوگو احساسات درهم ریخته‌ای نسبت به درگیری‌اش با یک زن خون‌آشام داشت، و همین‌طور کاملاً مطمئن نبود که باید دادگاه را ببرد. در حقیقت، هوگو در مورد ایزابل بسیار دمدمی بود.

اوه، خوب بود. این مأموریت را ترسناک‌تر می‌کند.

- این مکتوب شده؟ این حقیقت که وکالت استن دیویس رو برعهده داشتی؟

او غمگین به نظر می‌رسید.

- آره، شده. لعنتی، یه نفر توی مرکز ممکنه اسمم رو فهمیده باشه. یا خودمو، از عکسم که توی کاغذها بوده.

- ولی این ممکنه بهتر هم باشه. می‌تونن بهشون بگی که بعد از این که خون‌آشام‌ها رو شناختی، اشتباه روش - هاتو دیدی.

او به دقت راجع به آن فکر کرد. دست‌های بزرگ کک مک‌اش با بیقراری روی فرمان حرکت می‌کردند. بالاخره گفت: «باشه، مثل این که من گفتم: بازیگری من زیاد خوب نیست، اما فکر می‌کنم بتونم به نتیجه خوبی برسم.»

من در تمام مدت نقش بازی می‌کردم، پس زیاد نگران خودم نبودم. سفارش مشروب گرفتن از شخصی درحالی که در تمام مدت وانمود می‌کنی نمی‌دانی او دارد فکر می‌کند آیا تو بلوند هستی یا نه، تمرین عالی

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

ای بود. نمی‌توانستی مردم را- بیشتر- برای فکری که با خود می‌کردند سرزنش کنی. باید یاد می‌گرفتی اجازه ندهی روی رفتارت تأثیر بگذارد.

شروع کردم به وکیل پیشنهاد دهم که اگر امروز اوضاع وخیم شد، دستانم را بگیرد تا برایم افکاری بفرستد که بتوانم به وسیله‌ی آن‌ها رفتار کنم. اما این دمدمی بودن، دمدمی بودنی که مانند ادکلنی ارزان قیمت از او ساطع می‌شد مرا متوقف کرد. او ممکن بود در بند جنسی ایزابل باشد، او ممکن بود عاشق ایزابل و خطری که او داشت باشد اما من فکر نمی‌کردم قلب و ذهنش کاملاً تسلیم ایزابل باشد.

در لحظه‌ی ناراحت کننده‌ای از خود آزمودن، نمی‌دانستم در مورد من و بیل هم چنین چیزی یکسانی می‌شد گفت یا نه. اما حالا زمان و وقت آن نبود که به این فکر کنم. من به اندازه کافی مشغول ذهن هوگو بودم که بدانم آیا او در مدت این مأموریت کوچک کاملاً قابل اعتماد هست یا نه. این فقط یک قدم با این پرسش فاصله داشت که من در انجمن او چقدر امنیت داشتم. نمی‌دانستم هوگو آیرس در واقع چقدر در مورد من می‌داند. دیشب وقتی من داشتم کار می‌کردم او در اتاق نبود. ایزابل به من به عنوان یک آدم وراج نگاه نکرده بود. ممکن بود او هوگو در مورد من چیز زیادی نداند.

جاده‌ی چهار لاینه که از میان حومه‌ی بزرگ شهر می‌گذشت، با تمام فست فودها و فروشگاه‌های زنجیره‌ای معمولی از همه نوع خط کشی شده بود. اما کم‌کم فروشگاه‌ها با خود اقامت‌گاه‌ها و انبوهی فضای سبز را می‌آوردند. ترافیک به نظر بی‌امان بود. من اصلاً نمی‌توانستم در مکانی به این اندازه زندگی کنم، و بر پایه‌ی زندگی روزانه‌ای با از عهده‌اش بر بیایم.

هوگو سرعتش را کم کرد و سر چهار راه اصلی راهنمایش را زد. در صدد پیچیدن درون محوطه پارکینگ یک کلیسای بزرگ بودیم، حداقل، قبلاً یک کلیسای بزرگ بوده است. محراب کلیسا بزرگ بود، با استانداردهای بون تمپس ساخته شده بود. در محل زندگی من، تنها تعمیر دهندگان می‌توانستند چنین رسیدگی‌ای به آن بکنند، آن هم تنها اگر همه‌شان گرد هم می‌آمدند. محراب دو طبقه‌ی کلیسا را دو بالکن مانند بلند تشکیل می‌دادند. تمام ساختمان از آجرهای سفید ساخته شده بود و پنجره‌ها شیشه‌های روشن داشتند. محوطه چمن سبز مصنوعی وجود داشت که دورتا دور آن‌جا را گرفته بود به همراه یک محوطه پارکینگ بزرگ.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

روی تابلوی روی چمن خوب مراقبت شده نوشته بودند: **مرکز معاشرت سان سنتر** - تنها مسیح از مرگ برخاسته است. همان‌طور که در را باز می‌کردم، خرخری کردم و از اتومبیل هوگو پیاده شدم.

به همراه اشاره کردم و گفتم: «اون، اون‌جا، اشتباه ست. لازاروس^{۶۸} هم از مرگ برگشت. عوضی‌ها حتی نمی‌تونن کتاب مقدسشونو درست بفهمن.»

هوگو بیرون آمد و دکمه‌ی قفل را فشرد و به من هشدار داد: «بهره این رفتارها رو از سرت بیرون کنی. باعث بی احتیاطیت می‌شه. این مردم خطرناکن. علناً مسئولیت قبول کردن که دو تا خون‌آشام رو به خونکِش‌ها تحویل بدن. می‌گن حداقل انسان‌ها می‌تونن از مرگ یه خون‌آشام سود ببرن.» احساس بیماری کردم.

- اونا با خونکِش‌ها معامله می‌کنن؟

خونکِش‌ها شغل بسیار خطرناکی را دنبال می‌کردند. آن‌ها خون‌آشام‌ها را به دام می‌انداختند، آن‌ها را با زنجیرهای نقره می‌بستند و خونشان را برای فروش در مغازه‌های سیاه می‌کشیدند.

- مردم این‌جا خون‌آشام‌ها رو به خونکِش‌ها تحویل دادن؟

- این چیزی بود که یکی از اعضا توی یه مصاحبه با روزنامه گفت. البته، کشنده فرداش توی اخبار بود و با عصبانیت گزارش رو تکذیب می‌کرد اما من فکر می‌کنم این برای گمراهی بود. مرکز از هر طریقی بتونه خون‌آشام‌ها رو می‌کشه. فکر می‌کنه اونا کافر و پلیدن و لایق هرچیزی هستن. اگه بهترین دوست یه خون‌آشامی، اونا می‌تونن فشار خیلی زیادی برای تحمل کردن بهت وارد کنن. هر دفعه که این‌جا دهننتو باز می‌کنی، اینو یادت بیاد.

- شما هم همین‌طور آقای هشدار بدشگون.

^{۶۸} Lazarus

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

به آرامی به طرف ساختمان رفتیم در همان حال به آن نگاه می‌کردیم. تقریباً ده ماشین دیگر در پارکینگ بودند؛ از کهنه و قُر شده گرفته تا نو مدل بالا. ماشین مورد علاقه‌ی من یک لکسوس سفید مرواریدی بود، آن قدر زیبا بود که ممکن بود متعلق به خون‌آشامی باشد.

هوگو اظهار نظر کرد:

- کسی از خارج از بازی تنفر، موفق بوده.

- مدیر این جا کیه؟

- یه نفر که اسمش استیو نیولینه^{۶۹}.

- شرط می‌بندم این ماشین اونه.

- از نوشته‌ی روش هم می‌شه فهمید.

سرم را تکان دادم. رویش نوشته شده بود: **ن را از نمرده بردار.**

از آینده‌ی درون ماشین، بدلی از یک تکه چوب آویزان بود، احتمالاً بدلی بود.

برای یک بعداز ظهر شنبه، محیط شلوغی بود. بچه‌ها در حیاط حصارکشی شده‌ای در کنار ساختمان تاب بازی می‌کردند. نوجوان بی حوصله‌ای از بچه‌ها مراقبت می‌کرد که گهگاهی سرش را از روی بازی با ناخن- هایش بلند می‌کرد. امروز به اندازه‌ی روز قبل گرم نبود- خدا را شکر، تابستان داشت گرمای محکوم به فنایش را از دست می‌داد- و درب ساختمان باز نگه داشته شده بود تا از این روز زیبا و هوای معتدل استفاده ببرد.

هوگو دستم را گرفت، که باعث شد از جا پیرم تا این که فهمیدم او سعی دارد ما را عاشق نشان دهد. علاقه‌ی او به من شخصاً صفر بود. بعد از ثانیه‌ای تنظیم و تطبیق، موفق شدیم نسبتاً طبیعی به نظر برسیم. این تماس ذهن هوگو را برایم بیشتر باز کرد و من می‌توانستم بگویم او نگران اما مصمم بود. او تماس با من را ناخوشایند می‌دانست، که برای این که من احساس راحتی داشته باشم کمی احساس خیلی قوی ای بود. جذاب

^{۶۹} Steve Newlin

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

نبودن خوب بود، اما این بی میلی آشکار مرا ناراحت کرد. چیزی پشت این احساس بود... رفتاری اساسی... اما مردمی در جلوی ما بودند، و من ذهنم را به کارم بازگرداندم. می‌توانستم لب‌هایم را احساس کنم که به لبخندشان باز می‌گشتند.

بیل دیشب مواظب بود کاری به گردنم نداشته باشد، پس مجبور نبودم نگران پنهان کردن هیچ جای نیشی باشم و با لباس‌های جدیدم و این روز دوست داشتنی آسان‌تر بود تا بیخیال به نظر برسیم وقتی که برای زوجی میانسال که بیرون می‌آمدند سر تکان می‌دادیم.

به هوای تاریک درون ساختمان قدم گذاشتیم، به جایی که قرار بود محل کناری یکشنبه‌ی کلیسا باشد. تابلوهای جدیدی بیرون اتاق‌ها در بالا و پایین راهرو وجود داشتند که رویشان نوشته بودند: بودجه‌گیری و سرمایه‌گذاری، تبلیغات، و نحس‌تر از همه؛ ارتباطات رسانه‌ای.

زنی حدوداً چهل ساله از دری در پایین راهرو بیرون آمد، چرخید تا با ما روبه‌رو شود. او خوش اخلاق به نظر می‌رسید، حتی شیرین، با پوستی دوست‌داشتنی و موهای کوتاه قهوه‌ای. رژ لب واقعاً صورتی‌اش با ناخن‌های دقیقاً صورتی‌اش هماهنگ بود؛ و لب پایینش کمی بیرون آمده بود که جوی شهوت آمیز به او داده بود که با تحریک عجیب انحنای بدن جذابش می‌آمد.

دامنی کتانی و بلوزی بافتنی، که باظرافت تاخوردده بود، انعکاسی از لباس‌های خودم بودند و من در ذهنم به پشت خودم زدم.

او با امیدواری پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

هوگو که به اندازه‌ی دوست جدیدمان مؤدب و صمیمی بود، گفت: «ما دوست داریم در مورد مرکز بیشتر بدونیم.»

متوجه شدم آن زن کارت اسمی با خود داشت. که رویش نوشته بود: س. نیولین^{۷۰}

او گفت: «خوشحالیم که شما این جا هستید. من همسر مدیر، استیو نیولین هستم؟ اسم من سارا است.»

^{۷۰} S. NEWLIN

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

او با هوگو دست داد، اما با من نه. بعضی از زنان به دست دادن با زن دیگری اعتقاد نداشتند، پس راجع به آن نگران نبودم.

با هم «از دیدنتون خوشحالم» رد و بدل کردیم و دستش با آن ناخن‌های مانیکور شده‌اش را به طرف دو درب در انتهای سالن دراز کرد.

- اگر با من بیاین بهتون نشون می‌دم کجا کارها رو روبه راه کردیم.

او کمی خندید. گویی فکر دیدن نتایج کمی مضحک بود.

همه‌ی درهای راهرو باز بودند. و در داخلشان مدرکی از فعالیت‌های کاملاً بی‌آلایش بود. اگر سازمان نیولین زندانی نگه می‌داشت یا عملیات پنهانی انجام می‌داد، در قسمت‌های دیگر ساختمان اتفاق می‌افتاد. من به همه چیز تا آن‌جا که می‌توانستم به دقت نگاه کردم و مصمم بودم خودم را با اطلاعات پر کنم. اما فعلاً درون مرکز معاشرت سان سنتر به اندازه بیرونش تمیز کورکننده بود و مردم به سختی بد خواه و گمراه به نظر می‌آمدند.

سارا در جلوی ما راه را با قدم‌های ساده‌ای می‌پیمود. او به دسته‌ای پوشه‌ی بایگانی روی سینه‌اش چنگ زده بود و همان‌طور که با قدم‌های آرام-اما در واقع کمی مبارزه طلبش- راه می‌رفت، از بالای شان‌اش با دیگران صحبت می‌کرد. هوگو و من، که دست‌هایمان را رها کرده بودیم، مجبور بودیم تندتر راه برویم تا به او برسیم.

این محل داشت نشان می‌داد بزرگ‌تر از آن چیزی‌ست که من تخمین زده بودم. ما از انتهای یک بخش کناری ساختمان وارد شده بودیم. حالا از محراب بزرگ کلیسای قبلی می‌گذشتیم که مانند هر سالن بزرگی برای جلسه‌ها ترتیب داده شده بود. و به کناره‌ی دیگر ساختمان رفتیم. این قسمت به اتاق‌های کمتر اما بزرگتری تقسیم شده بود. آن یکی که به محراب نزدیک‌تر بود واضح بود دفتر پیشوای روحانی قبلی بود. حالا علامتی روی در بود که خوانده می‌شد: ج. استیون نیولین، مدیریت

این تنها در بسته‌ای بود که من در ساختمان دیده بودم.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

سارا در زد، و برای لحظه‌ای صبر کرد و داخل شد. مرد بلند قد و لاغر پشت میز بلند شد تا به ما لبخندی با حال و هوای انتظاری خوشایند بزند. سرش به نظر به اندازه‌ی کافی برای بدنش بزرگ نبود و چشمانی آبی و گیج داشت. بینی‌اش منقار مانند بود و موهایش تقریباً به تیرگی موهای همسرش قهوه‌ای بود و کمی خاکستری شده بود. نمی‌دانستم از یک فرد متعصب چه انتظاری داشتم اما این مرد شبیه آن نبود. او به نظر کمی سرگرم زندگی خودش می‌رسید. مشغول صحبت با زنی قد بلند با موهای خاکستری به رنگ آهن بود. زن شلوار و بلوز پوشیده بود، اما گویی در لباس کارش راحت‌تر بود. آرایش غلیظی کرده بود و در مورد چیزی ناراحت به نظر می‌رسید، شاید قطع شدن حرفش توسط ما.

استیو نیولین پرسید: «امروز چه کاری می‌تونم بکنم؟»

اشاره کرد که من و هوگو بنشینیم. روی صندلی‌های راحتی از چرم سبز نشستیم که روبه روی میز او قرار گرفته بودند، و سارا، در خواست نشده، روی صندلی کوچک‌تری که در کناری پشت به دیواری بود، فرو رفت.

به همسرش گفت: «می‌بخشین، استیو. می‌تونم برای شما دو نفر قهوه بیارم؟ یا سودا؟»

من و هوگو به یک دیگر نگاه کردیم و سرمان را تکان دادیم.

- عزیزم، این - اوه! من حتی اسمتونو نپرسیدم؟

او با فریبندگی اندوهناکی به ما نگاه کرد.

- من هوگو آیرس هستم، و این دوست دخترمه؛ مری گلد^{۷۱}.

مری گلد؟ آیا او /حمتی بود؟ با تلاشی لبخندم را روی صورتم نگه داشتم. وقتی قوری گل همیشه بهار را روی میز رو به روی سارا دیدم، حداقل توانستم انتخابش را درک کنم. ما قطعاً از قبل اشتباه کرده بودیم. باید در این مورد در اتومبیل حرف می‌زدیم. منطقی بود که اگر آن میکروفون کار مرکز بوده، پس مرکز اسم سوکی استیکهوس را هم می‌داند. خدا را شکر که هوگو آن را فهمیده بود.

^{۷۱} Marigold به معنی گل همیشه بهار

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- ما هوگو آیرس رو نمی‌شناسیم، سارا؟

صورت استیو نیولین حالت مات و مبهوت کاملی داشت. پیشانی‌اش کمی چین خورده بود، ابروهایش پرسشگرانه بالا رفته بودند و سرش به یک طرف خم شده بود.

زن مو خاکستری گفت: «آیرس؟ به هر حال، من پالی بلیث^{۷۲} هستم، مأمور جشن‌های مرکز.»

سارا گفت: «اوه پالی می‌بخشی من از مطلب اصلی منحرف شدم.»

سارا سرش را به عقب خم کرد. پیشانی او نیز چین افتاد. بعد صاف شد و به همسرش لبخند زد.

- یه آیرس نبود که وکیل خون‌آشام‌ها توی پارک یونیورسیتی بود؟

- آره، بود.

به عقب لم داد و پاهایش را روی هم انداخت. به طرف کسی که داشت از راهرو می‌گذشت دست تکان داد و انگشتان بند دارش را دور زانویش حلقه کرد.

- خب این خیلی جالبه که تو با ما در تماسی، هوگو. می‌تونیم امیدوار باشیم که تو سمت دیگه‌ی سؤال خون-آشام رو دیدی؟

رضایت مانند بویی که از یک راسو ساطع می‌شود او را ترک کرد.

- خوبه که تو باید این طوری مطرحش کنی....

هوگو داشت شروع می‌کرد اما استیو همچنان ادامه داد: «قسمت خون مکیدنش، قسمت سیاه زندگی یک خون‌آشام؟ فهمیدی که اونا می‌خوان همه ما رو بکشن؟ با راه‌های اشتباه و قول‌های پوچشون بهمون حکمفرمایی کنن؟»

می‌دانستم که چشمانم به اندازه‌ی بشقاب شده‌اند. سارا متفکرانه سر تکان می‌داد. هنوز هم به شیرینی و ملایمت یک پودینگ وانیلی بود. پالی طوری نگاه می‌کرد گویی حالت واقعاً بدی از ارگاسم را تجربه می‌-

^{۷۲} Polly Blythe

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

کند. استیو- که همچنان لبخند می‌زد- گفت: «می‌دونی، زندگی جاودانه روی این زمین ممکنه خوب به نظر بیاد، اما تو روح و عاقبتت رو گم می‌کنی. وقتی ما بهتون ملحق بشیم،- البته شاید من نه، شاید پسر، یا آخرش نوهی دخترم،- ما به شما چوب فرو می‌کنیم و می‌سوزونیمتون و شما اون موقع توی جهنم واقعی هستید. و خاموش کردنتون هم کمکی بهتون نخواهد کرد. خداوند گوشه‌ی مخصوصی برای خون‌آشام‌هایی داره که از انسان‌ها مثل دستمال توالت استفاده می‌کنن و بعد سیفون رو...»

خوب، ایش! داشت به سرعت به پایین نزدیک می‌شد. و چیزی که من داشتم از استیو درمیافتم، فقط این رضایت بی‌انتها و از روی کینه، همراه با مقدار سنگین و کمی هوش. هیچ چیز عینی یا اطلاعات مفیدی پیدا نکردم.

- ببخشید استیو...

صدای عمیقی این را گفت و من در صدلی‌ام چرخیدم تا مردی را بینم که موهای سیاه و کوتاه و ماهیچه‌های یک بدنساز را داشت. او با همان حسن نیتی که بقیه افراد حاضر در اتاق نشان می‌دادند، به همه لبخند زد که مرا ابتدا تحت تأثیر قرار داد اما حالا فقط وحشت آور بود.

- مهمونمون تو رو می‌خواد.

- واقعاً؟ یک دقیقه‌ی دیگه میام.

- ای کاش همین الان میومدی. مطمئنم که مهمونات اشکالی نمی‌بینن که صبر کنن؟

مو کوتاه مشکی با التماس به ما نگاه کرد. هوگو داشت به محل عمیقی فکر می‌کرد، برقی از فکر که به نظر من عجیب می‌رسید.

استیو محکم گفت: «گیب^{۷۳}، هر وقت کارم با مهمونام تموم شد میام.»

- خب، استیو...

^{۷۳} Gabe

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

گیب خیال نداشت به این آسانی تسلیم شود. اما نوری از چشمان استیو دریافت و استیو صاف نشست و پاهایش را از هم باز کرد؛ و گیب پیغام را گرفت. او به گونه‌ای به استیو نگاه کرد که همه‌چیز بود غیر از محترمانه، اما رفت.

این مبادله امیدوار کننده بود. نمی‌دانستم آیا فارل پشت دری بسته است، و می‌توانستم خودم را تصور کنم که به دالاس و به لانه‌ی استن برمی‌گردم و به او می‌گویم که برادرش دقیقاً در کجا گیر افتاده است، و بعد... آ-آ. بعد استن به مرکز معاشرت سان سنتر می‌آمد و همه‌ی اعضا را می‌کشت و فارل را نجات می‌داد، و بعد... وای خدای من.

- ما فقط می‌خوایم بدوینیم شما اتفاق نزدیکی دارین که ما بتونیم بهش رسیدگی کنیم، چیزی که بتونه ایده‌ی برگزاری برنامه‌های این جا رو بهمون بده...

صدای هوگو نرم و پرسشگرانه بود، نه بیشتر. از اون جایی که خانم بلیث اینجاست، شاید بتواند جواب بده. فهمیدم پالی بلیث قبل از این که جواب دهد به استیو نگاهی انداخت، و فهمیدم که صورت استیو هم‌چنان ناخوانا باقی ماند. پالی بلیث از این که از او درخواست شده بود اطلاعات بدهد خیلی خوش حال بود، و خیلی هم از این که من و هوگو آن جا در مرکز بودیم خوشحال بود.

زن مو خاکستری گفت: «ما اتفاقی‌هایی نزدیکی داریم، امشب یه مراسم خصوصی داریم، و به دنبالش، یه مراسم برای طلوع آفتاب یکشنبه.»

گفتم: «جالب به نظر می‌آد. واقعاً؟ موقع طلوع آفتاب؟»

- اوه، بله، دقیقاً. ما با گروه هواشناسی تماس می‌گیریم و همه چیزم هست. بیشتر از اون که باور کنین هیجان-انگیزه.

هوگو پرسید: «چه نوعی - خب، منظورم اینه که چه اتفاقی میفته؟»

استیو با لبخند گفت: «تو مدرک قدرت خداوند رو جلوی چشمات می‌بینی.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

این خیلی، خیلی بدشگون به نظر می‌آمد.

گفتم: «اوه، هوگو. این هیجان انگیز نیست؟»

- البته که هست. مراسم خصوصی چه ساعتی شروع می‌شه؟

- شش و نیم. ما می‌خوایم اعضا مون قبل از این که اونا بلند بشن این جا برسند.

برای یک لحظه سینی را تصور کردم که با رول‌هایی داخلش در محیط گرمی قرار دارد. بعد فهمیدم منظور استیو این است که می‌خواهد قبل از اینکه خون‌آشام‌ها برای شب بلند شوند، اعضا به این جا برسند.

- اما وقتی گروهتون می‌خوان برن خونه چی؟

نمی‌توانستم از پرسیدن خودداری کنم.

سارا گفت:

- اوه، تو نباید به یه مراسم خصوصی به عنوان یه نوجوان رفته باشی! یه عالمه خوش می‌گذره. همه میان و با خودشون کیسه خواب میارن، بعد می‌خوریم، بازی می‌کنیم، انجیل و موعظه می‌خونیم، و همه مون در واقع شب رو توی کلیسا می‌گذرونیم.

من از چشمان سارا فهمیدم که مرکز یک کلیسا بود. و تقریباً مطمئن بودم که آن انعکاسی از نمای بقیه‌ی برنامه‌ریزی‌ها بود. اگر این جا شبیه یک کلیسا بود، و به عنوان یک کلیسا استفاده می‌شد، پس یک کلیسا بود، اهمیتی نداشت که وضعیت مالیاتش چگونه بود.

وقتی نوجوان بودم به تعدادی مراسم خصوصی رفته بودم، و به سختی توانسته بودم این تجربه را تحمل کنم. گروهی بیچه که تمام شب در یک ساختمان در بسته می‌ماندند، و به دقت مواظبت می‌شوند، و مقدار بی‌پایانی فیلم و هله هوله، فعالیت و سودا برایشان فراهم شده بود. من از بمباران ذهنی ایده‌هایی برای تحریک هورمون نوجوانی و برانگیخته شدن، جیغ کشیدن و اوقات تلخی کردن، رنج برده بودم.

به خود می‌گفتم: این فرق دارد، این‌ها بزرگسالند، و بزرگسالانی با اراده در این موضوع. احتمال نداشت که میلیون‌ها کیسه چیپس در اطراف باشد، و ممکن بود برنامه‌های مناسبی برای خواب وجود داشته باشد. اگر من

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

و هوگو می‌رفتیم، ممکن بود بتوانیم شانس برای گشتن در ساختمان و نجات فارل بیابیم. چون مطمئن بودم او همانی بود که قرار بود یکشنبه خورشید را ببیند، به هر حال، باید انتخاب می‌کرد.

- از اومدنون خیلی خوشحال می‌شیم. ما یه عالمه غذا و کیسه خواب داریم.

من و هوگو با شک و تردید به هم نگاه کردیم.

سارا پیشنهاد داد: «چرا الان نریم و ساختمون رو بگردیم؟ و شما می‌تونید تموم جاهایی که ممکنه رو ببینین؟ می‌تونین تصمیم بگیرین.»

دست هوگو را گرفتم، و ضربه‌ی سختی از دمدمی مزاجی احساس کردم. نسبت به احساسات پاره پاره شده‌ی هوگو احساس ترس داشتم. او گفت: **بیا از این جا بریم بیرون.**

نقشه‌های قبلی‌ام را فراموش کردم. اگر هوگو این قدر پریشان بود، ما نیازی نداشتیم این جا بمانیم. سؤالات می‌توانستند تا بعد صبر کنند.

- ما باید برگردیم خونه‌ی من و وسایل خواب و بالش‌هامونو جمع کنیم، درسته عزیزم؟

- باید به گربه غذا بدم، اما ما این جاییم برای... شش و نیم گفتین دیگه؟

- اوه، استیو، ما دیگه توی اتاق تدارکات کیسه خواب نداریم؟ از اون موقع که اون زوج اومدن تا برای مدتی این جا بمونن؟

استیو به ما اصرار کرد: «ما دوست داریم تا وقتی همه می‌رسن این جا، شما بمونید.»

لبخندش مثل همیشه درخشان بود. می‌دانستم که داشتیم تهدید می‌شدیم و می‌دانستم که باید از این جا بیرون می‌رفتیم. اما تمام چیزی که از ذهن نیولین می‌گرفتم، دیواری از اراده بود. پالی بلیث به نظر واقعاً- تقریباً حسادت می‌ورزید. حالا که می‌دانستم آن‌ها به ما کمی شک کرده‌اند از اصرار و جست و جو می‌ترسیدم. اگر تنها می‌توانستیم الان از این جا خارج شویم، به خودم قول می‌دادم که هیچ وقت باز نگردم. من دست از این اکتشاف برای خون‌آشام‌ها برمی‌داشتم، فقط از بار مراقبت می‌کردم و با بیل می‌خوابیدم.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

با ادب محکمی گفتم: «ما واقعاً احتیاج داریم بریم. ما واقعاً شیفته همه‌تون در این جا شدیم، و ما می‌خوایم امشب به مراسم خصوصی بیایم. اما هنوز به مقدار کافی وقت هست که یه سری از کارهامونو انجام بدیم. می‌دونید که وقتی تموم هفته رو کار می‌کنید چه شکلیه. همه‌ی کارهای کوچیک روی هم انبار می‌شن.»

استیو گفت: «وقتی فردا برگردید هم هنوز اونجا هستن! باید بمونین، جفتتون.»

هیچ راهی برای بیرون رفتن از این جا بدون لو دادن ماجرا وجود نداشت، و من اولین نفری نبودم که این کار را می‌کرد، آن‌هم وقتی هنوز امیدی برای بیرون رفتن وجود داشت. مردم زیادی اطرافمان بودند. وقتی از دفتر استیو نیولین بیرون آمدیم، به چپ پیچیدیم، با استیو که پشتمان راه می‌آمد، پالی راست، و سارا جلویمان، از راهرو پایین رفتیم. هربار که از جلوی دری می‌گذشتیم، کسی داد می‌زد: «استیو، می‌تونم یه دقیقه بینمت؟» یا «استیو، اد^{۷۴} گفت که ما باید جمله‌بندی این یکی رو عوض کنیم.» اما جدا از پلک زدن و لرزش خفیفی در لبخندش، نمی‌توانستم عکس‌العملی از استیو نیولین در مقابل این درخواست‌های دائمی ببینم.

نمی‌دانستم این حرکت چقدر ممکن بود ادامه داشته باشد اگر استیو عزل می‌شد. و بعد من به خاطر فکر کردن به این موضوع از خودم خجالت کشیدم، زیرا منظورم این بود که اگر استیو کشته می‌شد. فکر می‌کردم سارا یا حتی پالی ممکن بود جای او را بگیرند، اگر بهشان اجازه داده می‌شد. زیرا هر دو مانند فولاد به نظر می‌آمدند.

تمام دفترها باز بودند و گمراه کننده به نظر نمی‌رسیدند، اگر این فرض را در نظر می‌گرفتی که سازمان بی‌گناه شناخته شده بود. همه‌ی این‌ها معمولی به نظر می‌رسیدند و تمیزتر از حد معمول بودند، آمریکایی‌ها، حتی تعدادی سفید پوست نبودند.

و تعدادی انسان نبودند.

در سالن از کنار زن ریزنقش و لاغر اسپانیولی رد شدیم، و وقتی که نگاهش با ما تلاقی کرد، تصویری ذهنی دریافت کردم که قبلاً فقط یک بار دیگر دیده بودم. آن موقع، آن را از سم مرلات گرفته بودم. این زن، مانند سم، یک تغییرشکل دهنده بود، و چشمانش با گرفتن موج «تغییر» از من گشاد شدند. سعی کردم نگاهش را

^{۷۴} Ed

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

جلب کنم، و برای دقیقه‌ای به یکدیگر خیره شدیم. من سعی می‌کردم برایش پیامی بفرستم و او سعی می‌کرد آن را نگیرد.

سارا همان‌طور که زن ریزنقش با سرعت به طرف پایین سالن می‌رفت، گفت: «بهتون گفتم که اولین کلیسایی که توی این زمین ساخته شد اوایل ده شصت ساخته شد؟»

آن زن از بالای شانهاش به عقب نگاه کرد و نگاهم دوباره با او تلاقی کرد. چشمان او ترسیده بودند، مال من می‌گفتند: کمک!

من که از گردش صحبت گیج شده بودم، گفتم: «نه.»

سارا با چرب‌زبانی گفت: «فقط یه کم بیشتر. ما همه‌ی کلیسا رو می‌بینیم.»

ما به آخرین درب در انتهای راهرو رسیده بودیم. مشابه این درب در طرف دیگر سالن به بیرون راه داشت. کناره‌های سالن از بیرون به نظر دقیقاً متعادل بودند. بررسی‌های من به نظر آشکارا اشتباه بودند اما هنوز...

هوگو با موافقت گفت: «این جا قطعاً جای بزرگیه.»

هر احساس دمدمی بودنی که داشت او را آزار می‌داد گویا فروکش کرده بود. در حقیقت، او اصلاً نگران به نظر نمی‌آمد. تنها یک نفر بدون هیچ احساسات ذهنی می‌توانست در چنین موقعیتی نگران نباشد.

این هوگو بود. بدون هیچ احساس ذهنی. او تنها وقتی پالی درب آخر را باز کرد علاقه‌مند به نظر می‌رسید؛ دری پهن در انتهای راهرو. می‌بایست به طرف بیرون می‌رفت.

اما در عوض به طرف پایین رفت.

برگرداندگان: مهنام عبادی، سمانه امین پور، فرزانه مجلی

ویرایشگر: آیدا کشوری

بی‌درنگ گفتم: «می‌دونی، من یکم ترس از فضاها‌ی بسته دارم. نمی‌دونستم بیشتر ساختمان‌های دالاس زیرزمین دارن اما باید بگم که گمون نکنم دلم بخواد بینمش.» به بازوی هوگو چسیدم و سعی کردم لبخندی فریبنده و در حین حال ناراضی بزنم.

قلب هوگو مثل طبل می‌کوبید چون به شدت ترسیده بود. قسم می‌خورم که ترسیده بود. در مقابله با آن پله‌ها به گونه‌ای آرامش دوباره تحلیل می‌رفت. هوگو چه مشکلی داشت؟ علی‌رغم وحشتش، مردانه دستش را به آرامی بر شانه‌ام زد و عذرخواهانه لبخندی به همراهان‌مان زد. زمزمه کرد: «شاید بهتر باشه بریم.»

سارا که تقریباً از نمایشش به خنده افتاده بود گفت: «اما من واقعاً فکر می‌کنم که شما باید ببینین ما زیرزمین چی داریم. عملاً یه پناهگاه در برابر بمب داریم. و کاملاً مجهزه، مگه نه استیو؟»

استیو موافقت کرد: «اون پایین همه جور چیزی داریم.» او همچنان راحت، خوش‌مشرّب و ریسمان‌بانه به نظر می‌رسید اما من دیگر اینها را به عنوان صفات بی‌خطر نمی‌دیدم. به جلو قدم برداشتم و از آن جایی که پشت ما بود مجبور بودم جلو بروم یا اینکه خطر خوردن او به خودم را بپذیرم که متوجه شدم اصلاً دلم نمی‌خواهد.

سارا با شوق و ذوق گفت: «بیاین دیگه! شرط می‌بندم گیب این پایینه. وقتی ما داریم باقی ساختمان رو می‌بینیم، استیو می‌تونه بره و ببینه گیب چی می‌خواد.» از پله‌ها به همان سرعتی پایین رفت که در سالن حرکت کرده بود. باسن گرد و قلمبه‌اش طوری تکان می‌خورد که اگر این قدر وحشت زده نبودم، احتمالاً به نظرم بامزه می‌رسید.

در پایین، پالی که جلوی سارا بود برایمان دست تکان داد. من با این مساله کنار آمدم زیرا به نظر می‌رسید که هوگو کاملاً مطمئن است که هیچ آسیبی بهش نمی‌رسد. به وضوح می‌توانستم این را ببینم. ترس پیشینش کاملاً فروکش کرده بود. انگار که خود را تسلیم نقشه‌ای کرده باشد و دل‌سردی ناگهانش ناپدید شده بود. خودبینانه، آرزو کردم که ایکاش خواندن ذهنش راحت تر بود. توجه‌ام را به استیو نیولین معطوف کردم اما آنچه از او دریافت می‌کردم دیوار ضخیمی از رضایت از خود بود.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بیشتر از پله‌ها پایین رفتیم با وجود این حقیقت که قدم‌های من آهسته شده بودند و دوباره آهسته‌تر شدند. می‌توانستم بفهمم که هوگو متقاعد شده که دوباره از این پله‌ها بالا می‌رود: هر چه نباشد، او شخص متمدنی بود. همه‌ی این‌ها اشخاص متمدنی بودند.

هوگو واقعاً نمی‌توانست تصور کند که هیچ چیز غیر قابل‌جبرانی به سرش بیاید. به این دلیل که او یک آمریکایی سفید پوست از قشر میانی بود که تحصیلات دانشگاهی داشت. همانند باقی افرادی که همراه ما روی پله‌ها بودند.

من چنین اعتقادی راسخی نداشتم. یک شخص کاملاً متمدن نبودم.

این فکر جدید و جالب توجهی بود اما مانند اکثر افکار آن روز بعد از ظهرم باید در جایی انبار می‌شد و در زمان فراغت تحت بررسی قرار می‌گرفت. اگر باز هم می‌توانستم اوقات فراغتی داشته باشم.

در پایین پله‌ها در دیگری بود و سارا با الگوی خاصی بر آن کوبید. مغزم ضبط کرد. سه بار سریع، مکث، دو بار سریع. شنیدم که قفل‌ها عقب کشیده شدند.

مرد مو مشکی - گیب - در را باز کرد. با اشتیاق گفت: «هی! برام ملاقاتی آوردین. چه نمایش پسندیده‌ای!» بلوز یقه هفتش را مرتب داخل شلوارش کرده بود، کفش‌های نایکش جدید و بدون لکه بودند و صورتش تا آخرین حدی که یک تیغ توانایی داشت، تراشیده شده بود. شرط می‌بستم که هر روز صبح پنجاه تا شصت می‌زند. در هر حرکت و ژستش، هیجانی زیر پوستی وجود داشت؛ گیب واقعاً راجع به موضوعی کنجکاو شده بود.

سعی کردم اطراف را به دنبال اثری از زندگی «بخوانم» اما پریشان‌تر از آن بودم که بتوانم تمرکز کنم.

گیب گفت: «استیو، خوشحالم که اینجایی. وقتی سارا داره به مهمونامون پناهگاه رو نشون میده، شاید تو بتونی یه نگاهی به اتاق مهمون بندازی.» سرش را به سمت دری که در طرف راست دالان باریک و بتونی قرار داشت، تکان داد. در دیگری در انتهای آن وجود داشت و دری نیز به سمت چپ.

من از این پایین متنفر بودم. به ترس خودم از فضای بسته التماس کرده بودم که پایش را از این ماجرا بیرون بکشد. اکنون که ناگزیر شده بودم از پله‌ها پایین بیایم متوجه شدم که این یکی از نقص‌های واقعی من بود. بوی کهنگی، روشنایی زنده‌ی نور مصنوعی و حس در حصار بودن... از همه‌اش تنفر داشتم. نمی‌خواستم آنجا بمانم. کف دستانم عرق کرده بود. حس می‌کردم پاهایم به زمین چسبیده است. زمزمه کردم: «هوگو،

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

من نمی‌خواهم این کارو انجام بدم.» در ناامیدی موجود در صدایم کمی حالت نمایشی وجود داشت. دلم نمی‌خواست آن را بشنوم اما وجود داشت.

هوگو عذرخواهانه گفت: «اون واقعاً احتیاج داره که برگرده طبقه ی بالا. اگه از نظر شما اشکالی نداره ما برمی گردیم بالا و اونجا منتظر تون می‌مونیم.»

من درحالی‌که امیدوار بودم این کار جواب بدهد، برگشتم اما خودم را رو در روی استیو یافتم. او دیگر لبخند نمی‌زد. «فکر کنم لازم باشه شما دو تا توی اون اتاق دیگه که اونجاست، منتظر بمونین تا من کارمو تموم کنم. اون وقت صحبت می‌کنیم.» لحن صحبتش جایی برای بحث باقی نگذاشت و سارا در را باز کرد تا اتاقی کوچک و خالی را آشکار کند که دو صندلی و دو تا تخت خواب سفری داشت.

من گفتم: «نه، نمی‌تونم این کارو بکنم!» و استیو را به اندازه‌ای که می‌توانستم، محکم هل دادم. از زمانی که خونِ خون آشام خورده بودم، خیلی قوی شده بودم. واقعاً قوی شده بودم و او با وجود هیکل بزرگش، تلوتلو خورد. به تندی از پله‌ها بالا رفتم اما دستی قوزک پایم را گرفت و به دردناک‌ترین صورت ممکن به زمین افتادم. لبه‌ی پله‌ها به همه‌جای بدنم ضربه زد. به استخوان گونه‌ی چپم، به سینه‌هایم، استخوان لگنم، زانوی چپم. به قدری درد گرفت که تقریباً بی‌حس شدم.

گیب که من را بر روی پاهایم می‌ایستاند، گفت: «خب، خانم کوچولو.»

هوگو که حقیقتاً منقلب شده بود، با خشم گفت: «چی کار... چطور تونستی اینجوری بهش آسیب بزنی؟ ما به خیال اینکه به گروهتون پیوندیم، اومدیم اینجا و شما این جور باهامون رفتار می‌کنین؟»

گیب توصیه کرد: «نقش بازی نکن.» و پیش از آنکه بتوانم هوش و حواسم بعد از افتادن را سرجایش برگردانم، دستم به پشت چرخاند. از درد جدید نفس نفس زدم و او مرا به درون اتاق راند. در آخرین لحظه کلاه گیس را گرفت و آن را از سرم کشید. با وجود اینکه بریده بریده گفتم: «نه!»، هوگو پشت سرم به داخل آمد. سپس آن‌ها در را پشت سرش بستند.

و شنیدیم که قفل شد.

و همه چیز تمام شد!

هوگو گفت: «سوکی، گونه‌ات یه ضربه خورده.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

غرغر ضعیفی کردم: «نه. گذش بزنن!»

- بدجور صدمه دیدی؟

- تو چه فکری می کنی؟

به معنای واقعی کلمه مرا به خاک مالید. «فکر می کنم که کبودی داری و شاید هم به سرت ضربه ی سختی خورده باشه. استخوان ایت که نشکسته، شکسته؟»

گفتم: «به جز یکی یا دو تا، نه.»

هوگو گفت: «و مسلماً خیلی بد هم صدمه ندیدی که ریشخند و کنایه زدن کنار بذاری.» می توانستم بفهمم که اگر هوگو می توانست نسبت به من خشمگین باشد، حالش بهتر می شد. در عجب بودم که چرا. البته خیلی هم در حیرت فرو نرفتم. تقریباً مطمئن بودم که دلیلش را می دانم.

بر روی یکی از تخت خواب‌های سفری دراز کشیده و یک دست را بر صورتم گذاشته بودم، سعی داشتم خلوت‌م را نگه دارم و کمی فکر کنم. قادر نبودیم که از وقایعی که بیرون، در دالان می گذشت، خیلی چیزی بشنویم. یک بار فکر کردم که صدای باز شدن دری را شنیدم و آواهای گنگ و نامفهومی شنیدیم اما این تماش بود. این دیوارها طوری ساخته شده بودند تا در برابر انفجار هسته‌ای دوام بیاورند، بنابراین فکر کنم که سکوت قابل انتظار بود.

از هوگو پرسیدم: «ساعت داری؟»

- آره. پنج و نیمه.

دو ساعت سودمند تا زمانی که خون آشام‌ها برمی‌خاستند.

اجازه دادم که سکوت ادامه پیدا کند. زمانی که آگاه می‌شدم که هوگو که ذهنی غیر قابل خواندن دارد به احتمال قوی به درون افکار خودش بازگشته است، ذهنم را باز می‌کردم و با تمرکز کامل گوش فرا می‌دادم.

قرار نبود این جوری بشود، از این ماجرا خوشم نیامد، حتما همه چی روبه راه میشه، اگه لازم بشه بریم دست-شویی چی، نمیتونم که جلوی این بیرون بریزمش، شاید اینابلی هیچ وقت نفهمه، بعد از اون دختر دیشبی باید می‌فهمیدم، چجوری از این قانون "هنوز در حال تمرین کردن" رها بشم، بعد از فردا اگه شروع کنم و خودم رو دور نگه دارم شاید بتونم به راحتی ...

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

به قدری با دستم به چشمانم فشار آوردم تا درد بگیرد، تا جلوی خودم را بگیرم و از جا نجهم که یک صندلی را بردارم و احمقانه هوگو آیرس را بزنم. در حال حاضر، او کاملاً تلپاتی من را نمی‌فهمید. همین طور مرکز معاشرت، و گرنه من را با او اینجا نمی‌گذاشتند.

یا هوگو به همان اندازه ای که برای من بی مصرف بود، برای آن‌ها هم بود. مسلماً برای خون‌آشام‌ها هم همین‌گونه بود. بی‌صبرانه منتظر بودم که به ایزابل بگویم بازیچه‌اش یک خائن است.

این فکر سرمستم می‌کرد. وقتی فهمیدم که ایزابل چه بر سر هوگو خواهد آورد، متوجه شدم که با مشاهده‌ی آن هیچ رضایت واقعی نصیبم نخواهد شد. در حقیقت، مرا وحشت‌زده و ناخوش می‌کرد.

اما قسمتی از وجودم عقیده داشت که هوگو کاملاً لایقش است.

این وکیل ناسازگار به کدام طرف بدهکار وفاداری بود؟

یک راه برای فهمیدنش وجود داشت.

با دردمندی نشستم و پشتم را به دیوار تکیه دادم. من به سرعت بهبود می‌افتم، به خاطر خونِ خون‌آشام، اما هنوز انسان بودم و هنوز حس وحشتناکی داشتم. می‌دانستم که صورتم بدجوری کبود شده و مایل بودم باور کنم که استخوان گونه‌ام شکسته است. طرف چپ صورتم داشت وحشتناک ورم می‌کرد. اما پاهایم نشکسته بودند و هنوز می‌توانستم فرار کنم. البته اگر فرصتش داده می‌شد؛ نکته‌ی اصلی این بود.

زمانی که به قدری که می‌توانستم جایم محکم و راحت شد، گفتم: «هوگو، چقدر وقته که تو یه خائنی؟»

به طرز غیر قابل باوری قرمز شد. «به کی؟ ایزابل یا به آدم‌ها؟»

- خودت انتخاب کن.

- وقتی توی دادگاه طرف خون‌آشام‌ها رو گرفتم، به بشریت خیانت کردم. اگه می‌دونستم چی هستن... پرونده رو چشم بسته قبول کردم چون فکر می‌کردم چالش حقوقی جالبیه. من همیشه وکیل طرفدار حقوق شهروندی بودم و باور داشتم که خون‌آشام‌ها هم همون حقوق شهروندی رو دارن که باقی مردم دارن.

آقای طرفدار حقوق بشر! گفتم: «مطمئناً.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

هوگو ادامه داد: «فکر کردم که انکار کردن حق اونا برای زندگی کردن در هر جایی که دلشون می‌خواست، غیر آمریکایی هست.» لحنش تلخ و بیزار از دنیا به نظر می‌رسید.

او هنوز با تلخی رو به رو نشده بود.

- اما به چیزهای دنیوی، سوکی؟ خون آشام‌ها آمریکایی نیستن. اونا حتی سیاه پوست، آسیایی یا هندی هم نیستن. اونا عضو کلوپ روتاری^{۷۵} یا فرقه ی تعمیدیون^{۷۶} نیستن. اونا فقط خون آشام محضن. خون آشامی رنگ، مذهب و ملیتشون هست.

خب، این همان اتفاقی است که وقتی اقلیتی برای هزاران سال به اختفا بروند، می‌افتد. واقعاً که!

- اون موقع، فکر می‌کردم که اگه استن دیویس دلش می‌خواد که توی خیابون گرین والی^{۷۷} یا توی هاندرد آکره وود^{۷۸} زندگی کنه، به عنوان یه آمریکایی این حقشه. برای همین در برابر اجتماع همسایگی ازش دفاع کردم و موفق شدم. واقعاً به خودم می‌بالیدم. بعدش ایزابل رو شناختم و یه شب با خودم به تخت خواب بردمش. واقعاً حس جسور بودن می‌کردم. حس یه مرد واقعاً عظیم و اندیمشندی که از قید رها شده.

بدون اینکه چشم بر هم بزنم یا کلمه‌ای بگویم، بهش خیره شدم.

^{۷۵} روتاری بنا به تعریف مؤسسان آن به مفهوم چرخ‌های دوار یک کارخانه‌ی به هم پیوسته است که با چرخش هر دنده چرخ دنده دیگر نیز به حرکت در می‌آید و در نتیجه کل سیستم متحرک می‌شود. با این تعبیر کلوپ روتاری بین‌المللی به دنبال ایجاد یک نظام به هم پیوسته و مشکل‌جهانی است که با اراده و حرکت دندانه‌های کلوپ مادر تمام این سیستم جهانی در جهت منافع غرب به حرکت درآید. اعضای کلوپ روتاری در هر جامعه، از فعالان و نیروهای و کیفی آن جامعه انتخاب می‌شوند و مأموریت اصلی آن‌ها ایجاد حلقه‌ی اتصال با قدرت‌های غربی از طریق نظام بین‌المللی با کمک رجال سیاسی و کلان‌سرمایه‌داران می‌باشد.

Baptist: ^{۷۶} **بپتیسم** یا **تعمیدگرایی** نام فرقه‌ای مسیحی است. به پیروان آن **تعمیدیون** نیز می‌گویند. این فرقه از اصلی‌ترین مدافعان جدایی دین از سیاست است. این فرقه در نوع خود منحصر به فرد است چرا که در عین اجماع بر سر اجماع نظر نمایندگان، **کلیساهای محلی** خودمختار نیز هستند و در ضمن هیچ‌گونه سلسله‌مراتب مذهبی در این فرقه دیده نمی‌شود. پیروان آن معتقدند بدون واسطه می‌توان با خداوند سخن گفت و مخالف استعمال تنباکو و الکل هستند. نام این فرقه به غسل تعمید کودکان و نوزادان اشاره دارد که در مذهب **پروتستان** مخالفان زیادی داشت.

^{۷۷} Green Valley Road

^{۷۸} Hundred-Acre Wood

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- همون طور که می دونی، این سکس عالییه. بهترینیه. من بنده‌ی اون بودم، نمی‌تونستم سیر بشم. تمریناتم دچار مشکل شدن. شروع کردم به اینکه فقط بعد از ظهرها مشتریا رو ببینم چونکه صبح‌ها نمی‌تونستم پاشم. نمی‌تونستم به قرارهای صبحم در دادگاه برسم. نمی‌تونستم بعد از تاریکی ایزابل رو ترک کنم.

این برای من همچون داستان یک الکلی بود. هوگو به سکس خون‌آشامی معتاد شده بود. مفهوشم برایم فریبنده و در عین حال زنده بود.

- شروع کردم به انجام دادن کارای کوچکی که برام پیدا می‌کرد. ماه گذشته، می‌رفتم اونجا و کارهای خونه رو انجام می‌دادم. فقط برای اینکه بتونم دور و بر ایزابل بپلکم. وقتی ازم خواست که قح آب رو بیارم توی اتاق غذاخوری، هیجان زده شدم. نه بخاطر انجام دادن همچین وظیفه‌ی نوکرگونه‌ای... من یه وکیل محض رضای خدا! بلکه بخاطر اینکه برای مرکز معاشرت منو احضار کرده و ازم خواسته بود که اگه بتونم درباره‌ی کاری که خون‌آشام‌های دالاس قصد انجامش رو داشتن، اطلاعاتی بدم. وقتی منو احضار کردن، از دست ایزابل عصبانی بودم. راجع به شیوه‌ی ای که باهام رفتار می‌کرد، دعوا مون شده بود. بنابراین برای شنیدن حرفاشون آماده بودم. شنیده بودم که اسم تو بین استن و ایزابل رد و بدل شد برای همین اسمتو دادم به مرکز معاشرت. اونا یه یارویی رو داشتن که در هواپیمایی انویس کار می‌کرد. اون زمانی رو که هواپیمای بیل میومد، پیدا کرد و اونا سعی کردن که تو رو در فرودگاه بدزدن تا بتونن بفهمن خون‌آشام‌ها ازت چی میخوان. حاضرن چه کارا بکنن تا پست بگیرن. وقتی با قح آب داخل شدم، شنیدم که استن یا بیل اسمتو صدا زدن و فهمیدم که توی فرودگاه از دستت دادن. احساس کردم که چیزی دارم که بهشون بگم. تا گم کردن اون میکروفونی که گذاشته بودم توی اتاق کنفرانس رو جبران کنم.

گفتم: «تو به ایزابل خیانت کردی. و به منم خیانت کردی با وجود اینکه مثله خودت، انسانم.»

گفت: «آره.» به چشمانم نگاه نمی‌کرد.

- بتانی راجرز چطور؟

- پیش خدمته؟

او وقت کشی می‌کرد. گفتم: «پیش خدمته مرده.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

گفت: «اونا بردنش.» سرش را چنان از این طرف به طرف دیگر تکان می‌داد انگار که می‌گفت، نه اونا امکان نداره کاری که کردن رو کرده باشن! «اونا بردنش و من نمی‌دونستم که چه کار می‌خوان بکنن. من می‌دونستم که اون تنها کسی بوده که فرل رو با گادفری دیده و اینو بهشون گفته بودم. وقتی امروز بیدار شدم و شنیدم که مرده پیدا شده، اصلاً نمی‌تونستم باور کنم.»

- اونا بعد از اینکه تو بهشون گفتی که بتانی رو توی خونه ی استن دیدی، دزدیدنش. بعد از اینکه تو بهشون گفتی که اون تنها شاهد واقعه.

- آره، مطمئناً همین طور بوده.

- دیشب بهشون تلفن کردی.

- آره، من یه موبایل دارم. رفتم حیاط پشتی و زنگ زدم. واقعاً ریسک کردم چون می‌دونم که خون آشام‌ها چقدر خوب می‌تونن بشنون اما زنگ زدم.

سعی می‌کرد خودش را قانع کند که این کار شجاعانه و جسورانه ای بوده است. تماسی تلفنی از قرارگاه خون آشام‌ها تا انگشت اتهام به طرف بتانی بدبخت و رقت انگیز بگیرد. کسی که کارش با گلوله ای در یک کوچه به اتمام رسید.

- بعد از اینکه تو بهش خیانت کردی، تیر خورد.

- آره من... توی اخبار شنیدم.

- حدس بزن کار کی بوده هوگو.

- من... نمی‌دونم.

- مطمئناً می‌دونم هوگو. اون یک شاهد عینی بوده. و درسی بوده، درسی به خون آشام‌ها: "این کاریه که ما با آدمایی که برای شما کار می‌کنن یا از شما پول زندگیشون رودر میارن، انجام می‌دیم. اگه که ضد انجمن معاشرت بشن." فکر می‌کنی با تو چکار می‌کنن هوگو؟

شوکه زده گفت: «من کمکشون کردم.»

- چه کس دیگه ای اینو می‌دونه؟

- هیچ کس.

- پس کی خواهد مرد؟ و کیلی که به استن دیویس کمک کرد که جایی که دلش می‌خواد زندگی کنه.

هوگو گنگ شده بود.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- آگه تو اینقدر براشون مهم بودی چرا توی این اتاق با من هستی؟

اشاره کرد: «چون تا الان تو نمی دونستی من چی کار کردم. تا الان ممکن بود که تو اطلاعاتی به من بدی که بتونیم علیه اونا استفاده کنیم.»

- پس الان، الان که من می دونم تو چی هستی، می ذارن تو بری بیرون، درسته؟ چرا امتحان نمی کنی تا ببینی؟ من بیشتر ترجیح میدم تنها باشم.

دقیقاً در آن لحظه دریچه ی کوچکی در درب باز شد. من حتی نمی دانستم که آن جا دریچه ای هست، وقتی در راهرو بودم کاملاً مشغول بودم. صورتی در دریچه که احتمالاً اندازه اش ده اینچ در ده اینچ بود، ظاهر شد.

چهره ی آشنایی بود. گیب که نیشخند می زد: «اون تو در چه حالین، شما دو تا؟»

هوگو گفت: «سوکی به دکتر احتیاج داره. اعتراضی نمی کنه اما من فکر می کنم که استخوان گونه اش شکسته.» صدایش سرزنش گر به گوش می رسید. «و درباره ی اتحاد من با انجمن معاشرت هم می دونه پس بهتره بذارین من پیام بیرون.»

نمی دانستم هوگو در فکر انجام چه کاری بود اما سعی کردم تا جایی که امکان داشت خود را داغون و کتک خورده نشان بدهم. این واقعاً آسان بود.

گیب گفت: «من یه فکری دارم. من این پایین یه جورایی حوصله ام سر رفته و انتظار ندارم که استیو، سارا یا حتی پالی پیر به این زودیا برگردن پایین. ما یه زندانی دیگه اینجا داریم هوگو که احتمالاً از دیدنت خوشحال میشه. فرل؟ توی قرارگاه «شیاطین» می دیدیش؟»

هوگو گفت: «آره.» از این تغییر مکالمه خوشحال به نظر نمی رسید.

- می دونی فرل چقدر خواهان تو میشه؟ هم جنس باز هم هست، مکنده ی خونِ خل و چل. انقدر در اعماق زمین هستیم که زود بیدار شده. پس فکر کردم که تو رو بذارم اونجا پیش اون در حالیکه خودم رو با این خائن مونث کمی سرگرم می کنم.

گیب طوری به من لبخند زد که شکمم زیر و رو شد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

چهره‌ی هوگو همچون تصویری شد. یک تصویر واقعی. چیزهای متعددی از ذهنم گذشت، چیزهای که مناسب گفتن باشند. رضایت آنیم را پس زدم. لازم بود انرژی را ذخیره کنم.

با نگاه کردن به چهره‌ی خوش قیافه‌ی گیب، یکی از ضرب‌المثل‌های مورد علاقه‌ی مادر بزرگم به طور غیر قابل مقاومتی به ذهنم آمد. زمزمه کردم: "زیبایی به سیرته نه به صورت." و عملیات دردناک بر پا ایستادن را شروع کردم تا از خود دفاع کنم. شاید پاهایم نشکسته بود اما زانوی چپم مطمئناً در وضعیت بدی قرار داشت. همان موقع هم به شدت تغییر رنگ داده و ورم کرده بود.

در این فکر بودم که آیا من و هوگو با هم می‌توانستیم گیب را شکست دهیم وقتی که در را باز می‌کرد یا نه اما به محض اینکه در به سمت خارج چرخید، دیدم که او خود را مسلح به یک تفنگ و وسیله‌ی تهدیدآمیز سیاه دیگری (که نتیجه گرفتم باید دستگاه شوک باشد) کرده بود.

فریاد زدم: «فَرُل!» اگر بیدار بود صدایم را می‌شنید، او یک خون آشام بود.

گیب از جا پرید و با بدگمانی به من نگاه کرد.

- بله؟

صدای عمیقی از اتاقی که از راهرو دور تر بود، آمد. شنیدم که زنجیرها جلنگ جلنگ با حرکت کردن خون آشام صدا دادند. مسلماً، آن‌ها مجبور بودند او را با نقره به زنجیر بکشند. در غیر این صورت در را از لولاهایش جدا می‌کرد.

فریاد زدم: «استن ما رو فرستاده!» و آن‌گاه گیب با دستی که تفنگ را نگه داشته بود، به من ضربه زد. از آن جایی که در برابر دیوار ایستاده بودم، سرم به آن خورد. صدای ترسناکی در آوردم. نه دقیقاً به صورت یک جیغ اما بلندتر از آن که ناله به حساب آید.

گیب فریاد کشید: «خفه شو، هرزه!» او تفنگ را به طرف هوگو گرفته و دستگاه شوک را نیز در فاصله‌ی چند سانتی متری من نگاه داشته بود. «حالا، وکیل از اینجا میری بیرون. توی دالان. از من دور باش، شنیدی؟»

هوگو که عرق از صورتش می‌چکید از کنار گیب رد شد و به دالان رفت. من به سختی می‌توانستم دنبال کنم که چه اتفاقاتی می‌افتاد اما متوجه شدم در پهنای باریکی که گیب مجبور بود حرکت کند، در راه برای باز کردن سلول فَرُل خیلی به هوگو نزدیک شده بود. درست در لحظه‌ای که فکر می‌کردم به قدر کافی در

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

دالان جلو رفته است که من بتوانم موفق شوم، به هوگو گفت که در سلول مرا ببندد و با وجود آنکه دیوانه وار سرم را تکان دادم، هوگو همان کار را کرد.

فکر نکنم هوگو حتی مرا دیده باشد. کاملاً درون خودش فرو رفته بود. همه چیز در وجودش در حال فروپاشی بود. افکارش شلوغ و آشفته شده بودند. من بهترین کاری که از دستم برمی‌آمد را برای او انجام داده بودم، اینکه به فرل بگویم که ما از طرف استن هستیم که در مورد هوگو قضیه را کش می‌داد، اما هوگو به قدری وحشت زده یا بیدار شده از خواب و خیال یا هم شرمسار شده بود که مقاومتی نکند. با توجه به خیانت شدیدش خیلی متعجب شدم که اهمیت می‌دادم. اگر دستش را نگه نداشته و تصاویری از بچه‌هایش ندیده بودم، اهمیتی نمی‌دادم.

گفتم: «هوگو بلایی سر تو نیاید.» چهره اش برای یک لحظه در پنجره‌ی هنوز باز پدیدار شد، صورتش از انواع و اقسام اضطراب‌ها سفید شده بود اما بعد از آن ناپدید شد. شنیدم که دری باز شد، جرینگ‌جرینگ زنجیرها را شنیدم و شنیدم که دری بسته شد.

گیب هوگو را مجبور کرده بود که وارد سلول فرل شود. نفس‌های عمیقی کشیدم، یکی پس از دیگری تا زمانی که حس کردم نفسم دیگر بالا نمی‌آید. یکی از صندلی‌ها را برداشتم، صندلی پلاستیکی با چهار پایه‌ی فلزی. از آن مدلی‌هایی که میلیون‌ها بار در کلیساها، جلسات و کلاس‌ها بر آن نشسته‌اید. به سبک رام‌کننده‌ی شیرها آن را در دست گرفتم، طوریکه پایه‌هایش رو به بیرون قرار گرفت. این تمام چیزی بود که به ذهنم رسید. به بیل فکر کردم اما آن خیلی دردناک بود. به برادرم، جیسون فکر کردم و آرزو کردم که کاش آنجا در پیشم بود. مدت زمان زیادی از آخرین باری که چنین آرزویی درباره‌ی جیسون کرده بودم، می‌گذشت.

در باز شد. گیب در حالی که وارد می‌شد، لبخند می‌زد. لبخند کریه و کثیفی بود که اجازه می‌داد تمام زشتی‌های روحش از طریق دهان و چشمانش به بیرون تراوش کند. این واقعاً ایده‌ی او از اوقات خوش بود.

پرسید: «فکر می‌کنی اون صندلی کوچیک می‌تونه تو رو در امان نگه‌داره؟»

من در حالی نبودم که بخوام حرف بزنم و دلم نمی‌خواست که به مارهای درون ذهنش نیز گوش دهم. خودم را بستم، سخت ذهنم را بستم. به خودم فشار آوردم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

تفنگ را به کناری گذاشته بود اما دستگاه شوک را در دستانش نگه داشت. حالا با اعتماد به نفس بالایی که داشت، آن را درون جیب کوچک چرمی که بر روی کمر بندش بود، گذاشت. در سمت چپ. پایه های صندلی را گرفت و به شدت شروع کرد به تکان دادن صندلی از سمتی به سمت دیگر. حمله کردم.

تقریباً او را به بیرون از اتاق رانده بودم، ضد حمله‌ی من خیلی غیر قابل انتظار بود اما در لحظه‌ی آخر او موفق شد که پایه‌ها را به طرف عکس بچرخاند تا نتوانند از جایگاه باریک در رد شوند. در حالیکه نفس نفس می‌زد و صورتش قرمز شده بود، جلوی دیوار آن سوی دالان ایستاد.

هیس هیس کنان گفت: «هرزه.» و دوباره به سمت من آمد و این بار سعی کرد که به یکباره صندلی را از دستام بیرون بکشد. اما همان طور که قبلاً گفتم، من خونِ خونِ آشام داشتم و نگذاشتم صندلی را بدست آورد. و نگذاشتم که مرا بدست بیاورد.

بدون آنکه ببینم، دستگاه شوک را بیرون کشید و به سرعت یک مار دستش را به طرف صندلی برد و آن را به طرف بازویم هل داد.

آن طور که او انتظار داشت، زمین نخوردم اما به روی زانویم افتادم در حالی که هنوز صندلی را نگه داشته بودم. وقتی هنوز سعی می‌کردم که بفهمم چه به سرم آمده است، صندلی را از دستام کشید و مرا به عقب کوبید.

به سختی می‌توانستم حرکت کنم اما می‌توانستم جیغ بکشم و پاهایم را به هم قفل کنم، و همین کار را کردم.

فریاد زد: «خفه شو!» و وقتی که مرا لمس می‌کرد، می‌توانستم بفهمم که واقعاً دلش می‌خواست که من بیهوش باشم. از اینکه در حال بیهوشی، به من تجاوز کند، لذت می‌برد. در حقیقت این سبک ایده آتش بود.

نفس نفس زنان گفتم: «رفیقه‌ها ت رو در حال بیداری دوست نداری؟ داری؟» یک دستش را بینمان گذاشت و بلوزم را با تکان شدیدی باز کرد.

صدای هوگو را شنیدم که فریاد می‌کشید انگار فایده‌ای داشت. شانه‌ی گیب را گاز گرفتم.

دوباره مرا هرزه نامید، که دیگر داشت تکراری می‌شد. شلوار خودش را باز کرده بود، حالا سعی می‌کرد که دامن من را بالا بزند. به طور زودگذری خوشحال شدم از اینکه یک دامن بلند آورده بودم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

فریاد کشیدم: «می ترسی شکایت کنن، اگه بیدار باشن؟ بذار برم، ولم کن! ول کن، ول کن، ول کن!» بالاخره دستانم را از هم باز کردم. در عرض یک دقیقه به قدر کافی از تکان ناشی از الکتریسیته بهبود یافتند که وظیفه‌شان را انجام دهند. دستانم را به شکل دو فنجان در آوردم. در حالیکه بر سرش جیغ می کشیدم، دستانم را محکم روی گوش هایش زدم.

او فرید و عقب کشید. دستان خودش به سمت سرش می رفتند. آنقدر خشمگین بود که از من دور شد و رهایم کرد.

انگار در خشم غرق شده بود. همان موقع فهمیدم که اگر می توانست مرا می کشت، بدون اهمیتی به انتقام هایی که با آن‌ها مواجه می شد. سعی کردم به طرفی بغلتم اما او مرا با پاهایش گیر انداخته بود. همان طور که دست راستش به شکل مشتی در می آمد، که به نظرم همچون تخته سنگی می رسید، نگاه می کردم. و با حس شومی، قوس آن مشت را دیدم که به طرف صورتم فرود می آمد در حالی که می دانستم این یکی کارم را می سازد و همه چیز تمام می شود...

اما اتفاق نیفتاد.

گیب به هوا می رفت، شلوار باز و آلت تناسلی آویزان، مشتانش در هوا فرود آمد، کفشانش به پاهایم ضربه می زد.

مرد کوتوله‌ای گیب را در هوا نگه داشته بود؛ نه یک مرد، با نگاه دوم متوجه شدم، یک نوجوان. یک نوجوان باستانی.

او بلوند بود و پیراهن نپوشیده بود. دستان و سینه‌اش پوشیده از خالکوبی‌هایی آبی بودند. گیب فریاد می زد و لگد می کوبید اما پسرک با آرامش ایستاده بود. صورتش هیچ حالتی نداشت تا زمانی که گیب از نفس افتاد. وقتیکه گیب ساکت شد، پسرک او را محکم تر گرفت همانند خرسی که میان تنه‌ی گیب را کاملاً احاطه کرده باشد و گیب رو به جلو آویزان شد.

پسرک بی غرضانه به من نگاه کرد. بلوزم پاره و سوتینم تا میانه دریده شده بود.

پسر، تقریباً بی میل پرسید: «بدجور صدمه دیدی؟»

من یک ناجی داشتم اما نه یک ناجی مشتاق.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

من به پا خاستم که نسبت به آنچه به نظر می‌آید، کار سخت‌تری بود. نسبتاً برایم طول کشید. از شوک احساسی به شدت می‌لرزیدم. وقتی راست شدم، چشمانم هم‌رده‌ی پسرک بود. در روزهای انسانیش حدود شانزده سال داشته که به خون آشام تبدیل شده بود. هیچ راهی وجود نداشت که حدس زد چند سال پیش بوده است. باید از استن مسن‌تر می‌بود، مسن‌تر از ایزابل. انگلیسیش واضح بود اما لهجۀ غلیظی داشت. هیچ ایده‌ای نداشتم که چه لهجۀ ای می‌توانست باشد. شاید زبان اصلیش دیگر حتی صحبت نمی‌شد. چه حس غریب و تنهایی می‌توانست باشد.

گفتم: «خوب میشم. ازت ممنونم.» سعی کردم دکمه‌های بلوزم را ببندم (چند دکمه باقی مانده بود). اما دستانم خیلی بدجور می‌لرزید. به هر حال او که به پوست من علاقه‌ای نداشت. برایش تأثیری نداشت. چشمانش کاملاً بدور از هوس بودند.

گیب گفت: «گادفری.» صدایش نازک شده بود. «گادفری، اون می‌خواست فرار کنه.»

گادفری تکانش داد و گیب خفه شد.

پس، گادفری آن خون‌آشامی بود که من از چشمان بتانی دیده بودم. تنها چشمانی که می‌توانست بیاد آورد که او آن شب در بار بال خفاش بوده است. چشمانی که دیگر چیزی نمی‌دیدند.

صدایم را آرام و یکنواخت نگه‌داشتم، از او پرسیدم: «قصد داری چی کار کنی؟»

چشمان آبی‌کم‌رنگ گادفری سوسو زدند. او نمی‌دانست.

او زمانی که زنده بود این خالکوبی‌ها را کرده بود و آن‌ها خیلی عجیب بودند. حاضر بودم شرط ببندم نمادهایی که قرن‌ها قبل معنای خود را از دست داده بودند. احتمالاً یک پژوهشگر حاضر بود دندان‌نیشش را بدهد تا به چنین خالکوبی‌هایی نگاه کند. از خوش‌شانسی من، بدون پرداخت چیزی توانستم آن‌ها را ببینم.

با بیشترین وقاری که توانستم جمع‌کنم، گفتم: «خواهش می‌کنم بذار برم. اونا می‌کشمن.»

او گفت: «اما تو هم نشین خون‌آشام‌ها هستی.»

در حالی که سعی می‌کردم برای این یکی راه‌حلی پیدا کنم، چشمانم به سرعت از سمتی به سمت دیگر حرکت می‌کرد.

با تردید گفتم: «آه، تو یه خون‌آشامی، مگه نه؟»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

گادفری گفت: «فردا، در نظر عموم کفاره ی گناهم را خواهم پرداخت. فردا به سحر لیک خواهم گفت. برای اولین بار پس از هزار سال، خورشید را خواهم دید. آنگاه چهره ی پرودگار را خواهم دید.»

باشه. گفتم: «تو انتخابت رو کردی.»

- بله.

- اما من نکردم. نمی خوام بمیرم.

نگاهی به صورت گیب انداختم که کلاً آبی شده بود. گادفری در اثر هیجان، گیب را محکم تر از آنچه که باید فشار می داد. در این فکر بودم که آیا باید چیزی بگویم.

گادفری تهمت زد: «تو با خون آشام‌ها معاشرت می کنی.» و من نگاه خیره‌ام را به طرفش برگرداندم. فهمیدم که بهتر بود به فکرم اجازه ندهم که دوباره سرگردان شود.

گفتم: «من عاشقم.»

- عاشق یه خون آشام.

- بله. بیل کامپتون.

- تمام خون آشام‌ها نفرین شده هستند و باید با خورشید ملاقات کنند. ما لکه ی ننگیم، لکه ای بر سیمای زمین.

- و این آدما،

به بالا اشاره کردم تا مشخص کنم منظورم انجمن معاشرت است.

- بهتره ن گادفری؟

خون آشام بی قرار و ناراحت به نظر می رسید. متوجه شدم که به شدت گرسنه اش بود؛ گونه هایش تقریباً گود افتاده و به سفیدی کاغذ بودند. موهای بلونش تقریباً دور سرش شناور بود، خیلی پریشان بود، و چشمانش در برابر پوست کمرنگش همچون تپله ای آبی بودند. آهسته گفت: «اونا، حداقل انسانن. قسمتی از برنامه ی خدا. خون آشام‌ها پلیدند.»

- با این وجود تو با من بهتر بودی نسبت به این انسان.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

که وقتی به صورتش نگاه کردم متوجه شدم مرده است. تلاش کردم جا نزنم و توجه ام را به گادفری که برای آینده ام خیلی مهم تر بود، بازگردانم.

چشمان آبی کم رنگ گادفری بر چشمان من قفل شدند. «اما ما خون بی گناهان را می گیریم.»

با فصاحت و بلاغت گفتم: «چه کسی بی گناه؟» امیدوار بودم که خیلی لحنم شبیه به پونتیوس پیلاطس^{۷۹} نشده باشد که می پرسید "حقیقت چیست؟" آن هم زمانی که کاملاً می دانست.

گادفری گفت: «خوب، بچه ها.»

- اوه، تو... از بچه ها تغذیه کردی؟

دستم را بر دهانم گذاشتم.

- من بچه ها رو کشتم.

برای مدتی طولانی نمی توانستم به چیزی برای گفتن فکر کنم. گادفری آنجا ایستاد. با حزن و اندوه به من نگاه می کرد، جسد گیب، فراموش شده، در دستانش بود.

پرسیدم: «چی متوقف کرد؟»

- هیچی متوقف نمی کنه. هیچی بجز مرگ.

با بی کفایتی گفتم: «خیلی متأسفم.» او زجر می کشید و من حقیقتاً برایش متأسف بودم. اما اگر او انسان بود بدون اینکه دوباره بهش فکر کنم می گفتم او لایق صندلی الکتریکی است.

من که نمی دانستم چه چیز دیگری بگویم، پرسیدم: «چقدر به تاریکی مونده؟»

مسلماً گادفری ساعت نداشت. گمان می بردم که فقط به این دلیل بیدار بود که زیرزمین و خیلی پیر بود. گادفری گفت: «یه ساعت.»

^{۷۹} پونتیوس پیلاطس (Pontius Pilatus، لاتین: 'pɒntjəs 'paɪlət; به یونانی: Πόντιος Πιλάτος) حاکم یهودا در بین سال‌های ۲۶ تا ۳۶ پس از میلاد بود. شهرت وی بیشتر به علت محاکمه عیسی بود که در نتیجه به حکم تصلیب وی انجامید. نام وی در تمام اناجیل چهارگانه ذکر شده است از پونتیوس در کلیسای ارتدکس شرقی به عنوان قدیس یاد می شود.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- بذار برم. اگه کمکم کنی می تونم از اینجا برم بیرون.
- اما تو به خون آشام‌ها میگی. اونا حمله می کنن. از ملاقات من با سحر جلو گیری می شه.

ناگهان با خشم گفتم: «چرا تا صبح صبر کنی؟ برو بیرون. الان انجامش بده.»

او مبهوت ماند. گیب را انداخت که صدای تالایی ایجاد کرد. گادفری حتی به او نگاهی نیانداخت. توضیح داد: «مراسم برای سحر برنامه ریزی شده. با تعداد زیادی معتقد که شاهدش باشن. فرل هم آورده می شه تا با خورشید روبه رو بشه.»

- نقش من قرار بود چی باشه؟

شانه بالا انداخت. «سارا می خواست ببینه که آیا خون آشام‌ها یکی از نوع خودشون رو با تو معاوضه می کنن. استیو برنامه های دیگه ای داشت. ایده اش این بود که تو را ببندن به فرل. بنابراین وقتی اون می سوخت، تو هم می سوختی.»

حیرت زده شدم. نه از اینکه استیو نیولین چنین ایده‌ای داشت بلکه به این دلیل که او فکر می کرد این کار برای گروهش جذاب باشد از آن جایی که آن‌ها برای همین بودند. نیولین حتی از آن چیزی که می توانستم حدسش را بزنم هم بیشتر به سرش زده بود. «و تو فکر می کنی تعداد زیادی از مردم از دیدن همچین چیزی لذت می‌برن؟ یک زن جوان که بدون هیچ گونه دادگاهی، اعدام بشه؟ اینکه فکر می کنن یه مراسم مذهبی موجهه؟! فکر می کنی کسایی که برنامه‌ی همچین مرگی رو برای من ریختن مؤمنین حقیقین؟»

برای نخستین بار به نظر رسید که شک بر او سایه انداخت. موافقت کرد: «حتی برای انسان‌ها یه مقدار زیادی بود. اما استیو فکر می کرد که پیام قدرتمندی می شه.»

- خب مسلماً پیام قدرتمندی می شد، می گفت: "من روانیم!" می دونم که این دنیا آدم‌های بد و خون‌آشام‌های بدی زیادی داره اما فکر نکنم که اکثریت مردم توی این کشور، یا از این لحاظ فقط همین‌جا، توی تگزاس، با دیدن یک زن که جیغ‌کشان در حد مرگ سوزانده میشه، آموزش اخلاقی بگیرن!

گادفری مشکوک به نظر می‌رسید. من افکاری را به زبان می‌آوردم که به ذهن خودش رسیده بودند، افکاری که قبول داشتشان را انکار می‌کرد. گفت: «رسانه رو فراخونده بودن.» شبیه اعتراض عروسی به ثبت ازدواج با دامادی که ناگهان نسبت بهش دچار شک و تردید شده باشد، بود. اما دعوت‌نامه‌ها فرستاده شده بودند، مادر.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- معلومه که فرا خونده بودن. اما می‌تونم رک و پوست کنده بهت بگم که این پایانِ سازمانشون خواهد بود. تکرار می‌کنم، اگه واقعاً می‌خواهی یه پیامِ اون جووری بدی، یه "متاسفم" خیلی بزرگ، الان از این کلیسا میری بیرون و توی چمنزار می‌ایستی. قول میدم خدا ناظرت باشه. اون کسیه که باید بهش اهمیت بدی.

او با این مطلب در کشمکش افتاد؛ من این ایده را بهش دادم.

گفت: «اونا یه ردای سفید مخصوص برای من دارن که بپوشم.» (اما من همان زمان هم لباس را خریده و کلیسا را رزرو کرده بودم.)

- واقعا چه موضوع کوفتیه مهمی! اگه داریم درباره‌ی لباس با هم مشاجره می‌کنیم، واقعاً نمی‌خواهی این کارو انجام بدی. مطمئناً از ترس زهره ترک میشی!

قطعاً هدف اصلیم را گم کرده بودم. وقتی کلمات از دهانم خارج شدند، پشیمان شدم.

محکم گفت: «خواهی دید.»

- اگه اون موقع به فرل بسته شده باشم، نمی‌خوام بینم. من شرور نیستم و نمی‌خوام بمیرم.
- آخرین باری که توی یه کلیسا بودی، کی بوده؟

مرا به مبارزه می‌طلبید.

- حدود یه هفته قبل. مراسم عشاء ربانی رو هم بجا آوردم.

هیچ وقت از اینکه فردِ کلیسارویی بودم، بیشتر خوشحال نشده بودم چون نمی‌توانستم راجع به آن دروغ بگویم.

- اوه.

به نظر می‌رسید که گادفری لال شده است.

- می‌بینی؟

حس می‌کردم که با این بحث، تمام عظمت و اقتدار جریحه‌دار شده‌اش را از دست می‌دزیدم، اما لعنت به او، نمی‌خواستم با سوزانده شدن بمیرم. بیل را می‌خواستم، با چنان میل شدیدی او را می‌خواستم که امیدوار بودم

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاه افسانه‌ها

تابوتش را با ضربه‌ای باز کند. اگر فقط می‌توانستم به او بگویم که چه در حال وقوع بود... گادفری که دستش را جلو آورده بود، گفت: «بیا.»

نمی‌خواستم به او فرصت بدهم که موقعیتش را دوباره مورد ارزیابی قرار دهد، نه بعد از چنین بازی طولانی‌ای با کلمات. بنابراین دستش را گرفتم و از روی ترکیبِ درازکشِ گیبِ قدم برداشتم و به دالان رفتم. فقدانِ بدشومِ گفت‌وگو از سمتِ فرل و هوگو وجود داشت، و صادقانه بگویم که خیلی ترسیده بودم که بخوام صدا بزنم و بفهمم که بر آن‌ها چه می‌گذرد. متوجه شدم در هر حال اگر بتوانم رها شوم، می‌توانم هر دویشان را نجات دهم.

گادفری خون را روی من استشمام کرد و چهره‌اش از شدت اشتیاق و میل در هم پیچیده شد. چنین قیافه‌ای را می‌شناختم. اما عاری از شهوت بود. او هیچ اهمیتی به بدنم نمی‌داد. ارتباط خون و سکس برای تمام خون-آشام‌ها بسیار قوی است، بنابراین خودم را خیلی خوش‌شانس می‌دیدم که کاملاً به فرم بالغ بودم. با نزاکت و تواضع صورتم را به سمتش کج کردم. پس از درنگی طولانی، قطرات خون از زخمِ گونه‌ام را لیسید. برای ثانیه‌ای چشمانش را بست، آن را مزه مزه کرد و آنگاه به سمت پله‌ها به راه افتادیم.

با مقدار زیادی یاری از جانب گادفری موفق شدم از مسیر سرایشی بالا روم. از دست آزادش کمک گرفت تا ضربه‌هایی پی در پی به در بزند و آن را باز کند. با صدایی که به سختی بلندتر از جابجاییِ هوا بود، توضیح داد: «من این پایین می‌موندم، توی اتاقی که اون آخره.»

راهرو خالی بود اما هر لحظه ممکن بود که کسی از یکی از دفترها بیرون آید. به نظر نمی‌رسید گادفری اصلاً از این موضوع ترسی داشته باشد اما من می‌ترسیدم و من شخصی بودم که آزادیش در خطر فرار داشت. هیچ صدایی نشنیدم؛ ظاهراً کارکنان به خانه رفته بودند تا برای مراسم آماده شوند، و مهمانان مراسم هنوز شروع به رسیدن نکرده بودند. درب بعضی از دفترها بسته بود و پنجره‌های دفترها تنها منبع رسیدن نور خورشید به راهرو بودند. فرض کردم که به قدر کافی برای گادفری تاریک است تا راحت باشد با توجه به اینکه حتی خود را عقب هم نکشید. نور درخشان مصنوعی از زیر دربِ دفتر اصلی بیرون آمد.

با شتاب جلو رفتیم یا حداقل تلاش کردیم اما پای چپ من خیلی مساعدت نمی‌کرد. اطمینان نداشتم که گادفری بسوی کدام در پیش می‌رود، احتمالاً درهای دولایی که پیش‌تر در پشت پناهگاه دیده بودم. اگر می‌توانستم سلامت از آن‌ها بیرون روم، مجبور نمی‌شدم از قسمت دیگر عبور کنم. نمی‌دانستم که وقتی بیرون برسم چه خواهم کرد. اما بیرون بودن مسلماً بهتر از داخل بودن می‌شد. درست وقتی که به درگاه باز که در کنار آخرین دفتر سمت چپ قرار داشت، رسیدیم؛ همان که زن اسپانیایی کوچک اندام از آن آمده بود،

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

دربِ دفتر استیو باز شد. سر جای خود یخ زدیم. دست گادفری بدور من حسی شبیه به زنجیری آهنین داشت. پالی قدم به بیرون گذاشت. هنوز رویش به سمت داخل اتاق بود. ما تنها چند یاردی آن طرف تر بودیم. او می‌گفت: «... آتش بازی.»

صدای شیرین سارا گفت: «اوه، گمونم به قدر کافی داشته باشیم، اگه همه کارت شرکت کردنشون رو پس فرستاده بودن، به طور قطع می‌دونستیم. باورم نمیشه که مردم چقدر توی جواب دادن بد هستن! خیلی بی ملاحظگی هست. اونم بعد اینکه به قدر ممکن براشون آسونش کردیم که بهمون بگن، اینجا خواهند بود یا نه!»

بحثی راجع به آداب و رسوم! خدای من، آرزو می‌کردم که خانم اخلاق اینجا بود تا برای این موقعیت به من پند و اندرز می‌داد. من مهمان ناخوانده‌ای توی یه کلیسای کوچک بودم و بدون گفتن خدا حافظی رفتم. لازمه یک یادداشت تشکر بنویسم یا فقط گل بفرستم؟

سر پالی شروع به چرخیدن کرد و می‌دانستم که هر لحظه امکان داشت ما را ببیند. درست وقتی این اندیشه شکل گرفت، گادفری مرا به درون دفتر تاریک و خالی هل داد.

- گادفری! این بالا چی کار می‌کنی؟

صدای پالی وحشت زده به نظر نمی‌رسید اما خوشحال هم نبود. بیشتر شبیه به این بود که سرایدار را درون اتاق نشیمن در حالی دیده باشد که انگار در خانه‌ی خودش است.

- اومدم بینم کار دیگه‌ای هست که لازم باشه انجام بدم.

- خیلی برات زود نیس که بیدار باشی؟

او مؤدبانه گفت: «من خیلی پیرم. پیرها به اندازه‌ی جوون‌ها به خواب احتیاج ندارن.»

پالی خندید. با سرخوشی گفت: «سارا، گادفری بلند شده!»

وقتی سارا صحبت کرد، صدایش نزدیک تر بود. با لحنی که به اندازه‌ی پالی سرحال بود، گفت: «اوه، هی گادفری! هیجان زده‌ای؟ شرط می‌بندم که هستی!»

آن‌ها با یک خون آشام هزار ساله چنان صحبت می‌کردند گویی کودکی باشد که شب تولدش است.

سارا گفت: «ردات آماده است. همه چی روبراه!»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

گادفری پرسید: «آگه نظرم عوض شده باشه، چی؟»

سکوتی طولانی بوجود آمد. سعی کردم که خیلی آهسته و بیصدا نفس بکشم. هر چه تاریک تر می شد، بیشتر می توانستم تصور کنم که شانسی برای بیرون آمدن از این ماجرا دارم.

اگر می توانستم از تلفن استفاده کنم... به میزِ دفتر نگاهی انداختم. تلفنی روی آن بود. اما اگر از تلفن استفاده می کردم، دکمه های مربوط به این خط در دفترهای دیگر روشن نمی شدند؟ در آن لحظه سر و صدای زیادی به راه می انداخت.

پالی پرسید: «نظرت عوض شده؟ امکان داره؟» آشکارا از کوره در رفته بود. «تو اومدی طرف ما، یادته؟ از زندگی گناه آلودت برامون تعریف کردی و شرمساری که حس کردی بعد از اینکه بچه ها رو کشتی و... کارای دیگه ای کردی. هیچ کدوم اینا عوض شدن؟»

گادفری که بیش از هر چیز دیگری، اندیشمند به نظر می رسید، گفت: «نه. هیچ کدوم از اینا عوض نشدن. اما هیچ نیازی نمی بینم که هیچ آدمی رو بخواد شامل قربانی من بکنیم. در حقیقت، معتقدم که فرل باید رها بشه تا خودش با خدای خودش به صلح برسه. نباید مجبورش کنیم به قربانی.»

پالی با صدای آرامی به سارا گفت: «لازمه استیو رو برگردونیم اینجا.»

بعد از آن فقط صدای پالی را می شنیدم بنابراین فرض کردم که سارا به دفتر برگشته تا به استیو تلفن کند. یکی از چراغ های روی تلفن روشن شد. اوهوم، این همان کاری بود که انجام داده بود. اگر از یکی از خطوط استفاده می کردم، خبردار می شد. شاید در عرض یک لحظه!

پالی سعی می کرد برای گادفری دلایل شیرین بیاورد. گادفری، خودش خیلی صحبت نمی کرد و هیچ ایده ای نداشتم که در ذهنش چه می گذشت. از روی بیچارگی ایستاده و به دیوار خود را فشار می دادم به این امید که هیچ کس به دفتر نیاید، هیچ کس پایین نرود و زنگ خطر را به صدا در نیاورد، به این امید که گادفری هنوز نظرش را عوض نکرده باشد.

در ذهنم گفتم، کمک. اگر فقط می توانستم از این طریق کمک بخواهم. با استفاده از حس دیگرم!

سوسوی اندیشه ای از ذهنم گذشت. خودم را مجبور کردم که آرام بایستم گرچه پاهایم هنوز از شوک می لرزیدند و زانو و صورتم انگار که در جهنم هستند، درد می کردند. شاید می توانستم با کسی تماس بگیرم: بری، پیشخدمت. او مثل من ذهن خوان" بود. می توانست مرا بشنود. نه اینکه هیچ وقت چنین تلاشی را قبلاً

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

کرده باشم... اما هیچ وقت با فکر خوان دیگری ملاقات نکرده بودم، کرده بودم؟ با نومییدی سعی کردم که خودم را در سوی بری قرار دهم. با فرض اینکه سر کار باشد. همان وقتی بود که به شروپورت رسیده بودیم بنابراین امکان داشت که آنجا باشد. مکانم را بر روی نقشه تصویر کردم، که خوشبختانه با هوگو نگاهش کرده بودم (گرچه حالا می دانستم که هوگو تظاهر می کرد که نمی داند مرکز انجمن معاشرت کجاست.) و من فهمیدم که ما در جنوب غربی هتل ساحل آرام بودیم.

من در قلمروی ذهنی جدیدی بودم. انرژی که داشتم را جمع کرده و سعی کردم که در ذهنم به صورت گلوله ای درش بیاورم. برای ثانیه ای کاملاً احساس مضحکی به من دست داد اما وقتی به آزاد شدن از این مکان و این آدم ها فکر کردم، با "مضحک نبودن" شانس چندانی نداشتم. متمایل به بری اندیشیدم. تعریف آنچه واقعاً انجام دادم، دشوار است اما تصور کردم. دانستن اسمش و مکانش کمک کرد.

تصمیم گرفتم که به سادگی شروع کنم. بری بری بری بری...

چی می خوای؟ کاملاً وحشت کرده بود. قبلاً هیچ وقت چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود.

من نیز هیچگاه چنین نکرده بودم. امیدوار بودم که صدایم قوت قلبی بهش داده باشد. کمک لازم دارم. توی دردرس بزرگی افتادم.

کی هستی؟

خب، این کمک می کرد. من احمق! سوکی هستم. بلوندی که دیشب با خون آشام موقهوه ای او ملد. سوییت طبقه ی سوم.

اون یکی که سینه داشت؟ اوه ببخشید.

لا اقل معذرت خواهی کرد. بله. همان که سینه داشت. و دوست پسر.

خب، مشکل چیه؟

همه ی این ها اکنون خیلی واضح و سازماندهی شده به نظر می رسد، اما کلمات نبودند. مثل این بود که تلگراف ها و تصاویر حسی را برای یکدیگر بفرستیم.

تلاش کردم که مخصصه ی خودم را توضیح دهم. به محض اینکه خون آشام من بیدار شد، گیرش بیار.

و بعدش؟

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بهش بگو که من در خطرم. خطر خطر خطر...

باشه. فهمیدم. کجا؟

کلیسا. فکر کردم که این کلمه به اختصار مرکز معاشرت را می‌رساند. نمی‌دانستم چطور آن را به بری انتقال دهم.

میدونه کجا؟

میدونه کجاست. بهش بگو از پله‌ها پایین بیاد.

تو واقعی هستی؟ نمی‌دونستم کس دیگه ای هم هست...

واقعیم. لطفاً، کمکم کن.

می‌توانستم مجموعه احساساتی را حس کنم که در ذهن بری با هم مسابقه می‌دادند. او از حرف زدن با یک خون آشام ترسیده بود، می‌ترسید که کارفرمایانش بفهمند که او ذهن عجیب‌گرایی دارد، فقط از این هیجان زده بود که شخص دیگری هم مثل خودش وجود داشت. اما بیشتر از این قسمت وجودش می‌ترسید که برای مدتی طولانی گیج و وحشت‌زده اش کرده بود.

من تمام این احساسات را می‌شناختم. به او گفتم: اشکالی نداره، می‌فهمم. اگه قرار نبود کشته بشم ازت نمی‌خواستم.

بیم و هراس دوباره به او ضربه زد، وحشت از مسئولیت خودش در این قضیه. نباید اصلاً این را اضافه می‌کردم.

و سپس، به گونه‌ای، مانع سستی را بینمان برپا کرد و مطمئن نبودم که بری قصد انجام چه کاری را داشت.

در حینی که من بر روی بری تمرکز کرده بودم، چیزهایی درست در راهرو در حرکت بودند. وقتی دوباره شروع به گوش دادن کردم، استیو برگشته بود. او نیز سعی می‌کرد که نسبت به گادفری منطقی و مثبت باشد.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاہ افسانه‌ها

می‌گفت: «حالا گادفری، اگه نمی‌خواستی این کار رو انجام بدی، تنها کاری که می‌بایست می‌کردی این بود که بگی. تو خودت رو متعهد کردی، همه ما چنین کردیم. و ما با این توقع پیش اومدیم که تو سرِ حرفت می‌مونی. افراد زیادی ناامید خواهند شد اگه تو تعهدت رو در مراسم به جا نیاری.»

- با فَرل چی کار می‌خواین بکنین؟ با اون مردِ هوگو و زنِ بلوند؟

استیو همچنان با لحن منطقی شیرینی گفت: «فَرل خون آشامه. هوگو و زنه مخلوقات خون آشامن. اونا هم باید به زیر نور آفتاب برن. بسته شده به یه خون آشام. این سرنوشتیه که توی زندگی انتخابش کردن و باید سرنوشت مرگشون هم باشه.»

گادفری گفت: «من یه گناهکارم و خودم اینو می‌دونم. بنابراین وقتی بمیرم روحم به سمت خدا میره. اما فَرل اینو نمی‌دونه. وقتی بمیره، شانسی نخواهد داشت. اون مرد و زن هم همین طور، شانسی ندارن که از مسیرشون توبه کنن. عادلانه است که اونا رو بکشیم و به جهنم محکومشون کنیم؟»

استیو با قطعیت گفت: «لازمه بریم دفتر من.»

و بالاخره فهمیدم که در تمام این مدت، این هدف گادفری بود. مقدار مشخصی صدای جابجایی پا آمد و شنیدم که گادفری با نزاکت زیادی زمزمه کرد: «اول شما.»

می‌خواست نفر آخر باشد تا بتواند در را پشت سرش ببندد.

موهایم که از کلاه گیس که خیس عرقش می‌کرد، آزاد شده بالاخره خشک شده بود. به صورت گره‌هایی جدا بر روی شانه‌هایم افتاده بود، به این دلیل که در حین گفت‌وگو، بی‌صدا موگیرهایش را در آورده بودم. وقتی که به رقم خوردن سرنوشتم گوش فرا می‌دادم، به نظر کارِ بی‌فایده‌ای می‌رسید اما مجبور بودم مشغول باشم. اکنون با احتیاط سنجاق‌ها را در جیب گذاشتم، انگشتانم را در موهای آشفته و در هم پیچیده ام به حرکت در آوردم و آماده شدم که دزدکی از کلیسا بیرون روم.

با دقت و احتیاط از درگاه بیرون را نگاه کردم. بله، درِ دفتر استیو بسته بود. بر نوک پنجه‌هایم از دفتر تاریک بیرون زدم، به چرخ پیچیدم و به سمت دری که به محراب میرسید، ادامه دادم. بسیار آهسته دستگیره‌اش را چرخاندم و براحتی بازش کردم. به درون محراب قدم گذاشتم که بسیار تاریک بود. تنها به اندازه‌ای از پنجره‌هایی که شیشه‌هایشان لک گرفته بود، نور می‌آمد که یاریم کند بدون اینکه روی نیمکت‌ها بیفتم، راهرو را طی کنم.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

سپس صداهایی را شنیدم که از دورتر می‌آمدند و بلندتر می‌شدند. چراغ‌های محراب روشن شدند. به طرف ردیفی شیرجه رفتم و به زیر نیمکتی غلتیدم. یک گروه خانوادگی داخل آمدند. همه بلند بلند صحبت می‌کردند، دختر کوچکشان از اینکه یکی از شوهای تلویزیونی مورد علاقه اش را از دست داده بود به این دلیل که مجبور بود به مراسم خصوصی کهنه و بدبو برود، می‌نالید.

این طور که به گوش رسید، این برایش ضربه ای بر پشتش را به ارمغان آورد و پدرش به او گفت که او خوش شانس بوده که قرار است چنین گواه شگفت‌انگیزی از قدرت پرودگار را ببیند. او رستگاری عملی خداوند را خواهد دید.

حتی در آن شرایط هم با آن قضیه مسأله داشتم. در عجب بودم که آیا این پدر واقعاً می‌فهمد که رهبرش برای دسته‌ی خود برنامه ریخته که سوزانده شدن دو خون آشام در حد مرگ را تماشا کنند که لا اقل یکی از آن‌ها به انسانی بسته می‌شد که او نیز می‌سوخت. در این فکر بودم که سلامت فکری دختر کوچک پس از «گواه شگفت‌انگیز از قدرت پرودگار» به چه روز خواهد افتاد.

در کمال وحشت من، آن‌ها که هنوز در حال صحبت بودند، پیش رفتند تا کیسه خوابهایشان را در مقابل دیواری در آن سمت محراب بگذارند. علاوه بر دختر کوچک نق نقو، دو بچه‌ی دیگر هم بودند که همچون خواهر برادری حقیقی با هم دعوا می‌کردند. مثل گربه و سگ به جان هم افتاده بودند.

یک جفت کفش تخت قرمز تاتی کنان، از انتهای نیمکت من رد شد و از میان دری که به سمت استیو می‌رفت، ناپدید شد. در این فکر بودم که آیا گروه درون دفترش هنوز مشغول بحث بودند؟

آن پاها پس از چند ثانیه‌ای دوباره رد شدند، این بار خیلی تندتر می‌رفتند. در مورد آن هم فکر کردم.

در حدود پنج دقیقه‌ی دیگر صبر کردم اما هیچ اتفاق دیگری نیفتاد.

از حالا به بعد، افراد بیشتر می‌آمدند. یا حالا موقعش بود یا هیچ وقت. از زیر نیمکت بیرون غلتیدم و بلند شدم. از شانس خوبم، همه آن‌ها زمانی که ایستادم مشغول نگرستن به وظایف خودشان بودند. به چابکی شروع به راه رفتن به سمت درهای دوگانه انتهای کلیسا کردم. با سکوت ناگهانیشان، فهمیدم که مرا دیده‌اند.

مادر بانگ زد: «سلام!» در کنار کیسه خواب آبی روشنش بر پا ایستاد. چهره‌ی ساده اش مملو از کنجکاوی بود. «باید تازه به انجمن معاشرت اومده باشی، من فرانسی پولک ام^{۸۰}»

^{۸۰} Francie Polk

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

من که سعی می‌کردم سر حال به نظر آیم، فریاد زدم: «آره، عجله دارم! بعداً باهاتون حرف می‌زنم!»

جلوتر آمد. پرسید: «به خودت صدمه زدی؟ تو... ببخشید، وحشتناک به نظر می‌ای. این خونه؟»

به پیراهنم نگاه انداختم. لکه‌های کوچکی بر قفسه‌ی سینه‌ام بود.

در حالیکه سعی می‌کردم اندوهگین به نظر بیایم، گفتم: «افتادم. باید برم خونه و یه مقدار درمان‌های اولیه انجام بدم. لباسام رو عوض کنم، از این چیزا. برمی‌گردم!»

می‌توانستم شک را در صورت فرانسوی پولک ببینم. پرسید: «جعبه‌ی کمک‌های اولیه توی دفتره، چرا زودی نرم و اونو نیارم؟»

چون من ازت چنین چیزی نمی‌خوام. گفتم: «می‌دونی، باید یه پیراهن تمیزم بیارم.» بینیم را چین دادم تا ایده‌ام را در مورد ابتدال گشتن در پیراهنی لکه‌دار در تمام طول شب نشان دهم.

زن دیگری از همان درهایی که امید داشتم از شان خارج شوم، داخل آمد. و ایستاد و به مکالمه گوش داد. چشمان تیره اش به سرعت از من به فرانسوی مصمم در حرکت بود.

با لحنی که لهجه‌ی کمی داشت گفت: «سلام دخترا!» و زن اسپانیایی کوچک، تغییر شکل دهنده، مرا در آغوش گرفت. من از فرهنگی می‌آیم که در آن زیاد یکدیگر را بغل می‌کنند و غیر ارادی در پاسخ، او را در آغوش گرفتم. وقتی بهم گره خورده بودیم، نیشگون معنی داری از من گرفت.

با زرنگی گفتم: «چطوری؟ خیلی وقته ندیدمت!»

گفت: «اوه، می‌دونی که، همون چیزای همیشگی.» نگاهش را به سمت من بالا آورد اما در چشمانش احتیاط و اخطار دیده می‌شد. موهایش قهوه‌ای خیلی تیره بود تا اینکه سیاه باشد هم چنین بسیار پرپشت و زبر بود. پوستش به رنگ کارامل شیری بود و خال‌های سیاهی داشت. لبان گویشتالویش به رنگ گل‌زیبایی رنگ شده بود. دندانهای بزرگ سفیدی داشت که با لبخند پهنش به من تابیدند. به پاهایش نگریستم. کفش‌های قرمز و تخت.

گفت: «هی، باهام بیا بیرون می‌خوام سیگار بکشم.»

فرانسوی پولک راضی‌تر به نظر می‌رسید.

با حالتی حق به جانب گفت: «لونا، مگه نمی‌بینی که لازمه دوستت بره پیش دکتر؟»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

لونا در حالی که مرا معاینه می کرد، گفت: «یکم ورم و کوفتگی داری، بازم از جایی افتادی دختر جون؟»

- خودت که می دونی مامان همیشه بهم میگه: "مریگولد تو خیلی دست و پا چلفتی هستی."

لونا گفت: «امان از دست این مامانت، انگار گفتن این حرفا باعث میشه از دست و پا چلفتی بودنت کمتر بشه!»

شانه ای بالا انداخته و گفتم: «تو چیکار می تونی بکنی؟ البته فرانسوی ببخشیدا!»

او گفت: «اوه، حتماً. فکر کنم، بعداً می بینمتون.»

لونا گفت: «حتماً! به هیچ وجه فرصت دیدارت رو از دست نمیدم.»

و همراه لونا از سالن اجتماعات پیروان خورشید^{۸۱} بیرون رفتم. به سختی سعی می کردم که قدم هایم را متوازن حفظ کنم تا فرانسوی نبیند که می لنگم و مشکوک تر شود.

وقتی بیرون رسیدیم، گفتم: «خدا رو شکر.»

به سرعت گفت: «تو می دونستی من چی هستم! از کجا فهمیدی؟»

- یه دوستی دارم که اونم تغییرشکل دهنده هست.

- اون کیه؟

- اهل این منطقه نیست و منم بدون اجازه خودش چیزی بهت نمیگم.

به من خیره شد و تمام تظاهرش به دوستی در یک لحظه از بین رفت.

گفت: «باشه. به این خواسته‌ات احترام می ذارم! تو چرا اینجاایی؟»

- به تو چه ربطی داره؟

- الاغ جون، من همین الان نجاتت دادم.

^{۸۱} Fellowship of the Sun

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

به نکته خوبی اشاره کرده بود. «خیله خب، من یه ذهن خوان هستم و از طرف خون آشام رهبر منطقه ی تو استخدام شدم تا سر در بیارم چه بلایی سر یه خون آشام مفقود اومده.»

- حالا بهتر شد. اما اون رهبر منطقه من نیست. منم یه موجود سوپی هستم اما یه خون آشام عوضی نیستم. با کدوم خون آشام سر و کار داری؟
- لازم نیست بهت بگم.

ابروهایش را بالا برد.

- من ذهنتو نمی خوندم.

دهانش را طوری باز کرد که گویی می خواست فریاد بزند.

- بگو دیگه. یه چیزی هست که من نمیگم. سوپی دیگه چیه؟

لونا گفت: «یه موجود سوپرنچرال و مافوق طبیعی. حالا گوش کنن بین چی میگم.» اکنون در پارکینگ بودیم و ماشین ها طبق معمول کم کم داشتند از خیابان وارد پارکینگ شده و پارک می کردند. او برای افراد زیادی لبخند زده و دست تکان داد و من هم سعی کردم حداقل خوشحال به نظر بیایم. اما دیگه نمی شد لنگیدنم را پنهان کنم و صورتم حسابی ورم کرده بود و به قول آرلین، گندش بززن. وای خدایا، ناگهان دلم برای خانه تنگ شد. اما این احساس را سرکوب کردم تا حواسم به لونا که مسلماً باید چیزهایی را به من می گفت، باشد.

- تو به خون آشاما میگی که ما اینجا رو تحت نظر داریم...

- منظورت از "ما" کیه؟

- ما تغییر شکل دهنده‌های منطقه دالاس بزرگ.

- شماها واسه خودتون تشکیلات دارین؟ هی، این که عالیه! من باید به... دوستم بگم.

چشم‌هایش را گرد کرد، واضح بود که از زیرکی من دل خوشی نداشت.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاه افسانه‌ها

- گوش کن بین چی میگم خانم خانوما، به خون آشاما میگی به محض اینکه گروه پیروان خورشید به وجود ما پی بره، طرف ما رو می گیره. ما هم قرار نیست همین جوری بشینیم و تماشا کنیم. بخاطر اینکه زنده بمونیم یه جورایی محرمانه و زیرزمینی داشتیم کار می کردیم. این خون آشامای عوضی احمق. خب ما حواسمون به این گروه پیروان هست و مراقبشونیم.
- آگه این قدر خوب حواستون بهشون بود، داشتید نگهبانیشونو می دادید، پس چطور شده که با خون آشاما تماس نگرفتید و بهشون در مورد زندانی شدن فارل تو زیرزمین چیزی نگفتید؟ و البته در مورد گادفری؟
- هی واستا بینم! گادفری می خواست خودشو به کشتن بده، ربطی به ما نداشت. خودش اومد پیش گروه پیروان، اونا که نرفتن سراغش. وقتی دیدنش تقریباً ریدن تو شلوارشون ولی بعد از اینکه از شوک نشستن تو یه اتاق با یکی از این موجودات نفرین شده عوضی بیرون اومدن، از داشتنش خیلی ذوق می کردن!
- فارل چی؟
- لونا اقرار کرد: «نمی دونستم کی اون پایینه، می دونستم که یکی رو گرفتن، اما من هنوز کاملاً وارد محفل اصلی داخلی نشدم و در نتیجه نمی تونستم سر دربیارم کیو گرفتن. حتی سعی کردم واسه اون گیب عوضی چاپلوسی و دستمال کشی هم بکنم، اما فایده‌ای نداشت.»
- حتما از شنیدنش خوشحال میشی که گیب مرده.
- هی! برای اولین لبخند زد. «عجب خبر خوبی.»
- حالا بقیشو بشنو. به محض این که با خون آشاما تماس بگیرم، میان اینجا دنبال فارل. پس آگه من جای تو بودم امشب پیش گروه پیروان بر نمی گشتم.
- چند لحظه لب پائینش را گزید. به انتهای پارکینگ رسیده بودیم.
- گفتم: «درواقع، آگه منو تا هتل می رسوندی، عالی می شد.»
- خب این وظیفه من نیست که زندگیتو عالی کنم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

غرولندی کرد و دوباره سر همان شخصیت خشک و انعطاف ناپذیر خود برگشت. «من باید قبل از اینکه چیزی لو بره، برگردم به اون کلیسا و چندتا برگه رو کش برم. به این موضوع فکر کن دخترجون. خون آشاما می‌خوان با گادفری چیکار کنن؟ می‌تونن بذارن به زندگیش ادامه بده؟ اون یه متجاوز به کودکان و یه قاتل سریالیه، اونقدر از این خلاف‌ها کرده که تو حتی نمی‌تونی بشماریشون! اون نمی‌تونه جلوی خودشو بگیره و خودشم اینو می‌دونه.»

پس این کلیسا یک جنبه خوب هم داشت... جایی برای خون‌آشام‌هایی مثل گادفری فراهم می‌کرد تا در ملاء عام خودکشی کنند؟

گفتم: «شاید اونا فقط باید اونو تحت نظر می‌گرفتن.»

لونا بالحنی جدی گفت: «اگه می‌تونستن حتماً این کارو می‌کردن. اون خون‌آشاما می‌خوان همه چی رو تحت کنترل داشته باشن و نسبت به هرکسی که بخواد برنامه هاشونو بهم بریزه، خیلی بی‌رحمن. گادفری هم در انظار عمومی اصلاً وجهه خوبی نداره!»

- من که نمی‌تونم هر مشکلی رو حل کنم لونا. در هر صورت، اسم واقعی من سوکیه. سوکی استیکهاوس. به هر حال، من هرکاری از دستم بریاد انجام میدم. کاری رو که براش استخدام شده بودم، انجام دادم و حالا باید برگردم و گزارش بدم. چه گادفری زنده بمونه و چه بمیره. فکر کنم گادفری قراره بمیره.

با حالت شروانه ای گفت: «امیدوارم حق با تو باشه.»

نمی‌تونستم سر دریاورم که اگد گادفری نظرش را عوض می‌کرد، چرا من مقصر می‌شدم. من فقط با جایی که انتخاب کرده بودم، موافق نبودم. ولی شاید حق با لونا بود. منم احتمالاً اینجا مسئولیت‌هایی داشتم. همین‌ها هم برایم زیادی بود.

خداحافظی کردم و لنگ لنگان از پشت پارکینگ به سمت خیابان رفتم. زیاد دور نشده بودم که صدای داد و فریادی را از سمت کلیسا شنیدم و دیدم که تمام لامپ‌های بیرون کلیسا روشن شدند. تابش ناگهانی نور خیره‌کننده بود.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

لونا با اطمینانی کافی از آینه بغل نگاهی انداخت و گفت: «اونا خروجی‌ها رو مسدود کرده بودن، پس یکی حتماً میاد دنبالمون.» وارد ترافیک خیابان چهاربانده دیگری در مقابل کلیسا شدیم، با ورود ناگهانی ما به خیابان، همه ماشین‌های اطرافمان بوق ممتد و گوش‌خراشی زدند.

لونا گفت: «لعنتی.» سرعتش را تا حد مجاز پایین آورد و مرتب به آینه عقب نگاه می‌کرد. «هوا خیلی تاریک شده. نمی‌تونم تشخیص بدم کدوم نور مال چراغ ماشین اوناست.»

در این فکر بودم که آیا بری به بیل هشدار داده بود!

از او پرسیدم: «موبایل داری؟»

- تو کیفمه، پیش گواهینامه رانندگیم که توی دفتر تو کلیسا جا مونده. اینجوری فهمیدم که ولت کردن. رفتم دفترم و بوی تورو حس کردم. فهمیدم که صدمه دیدی. بعدش رفتم بیرون و به اطراف سرک کشیدم. وقتی هم نتونستم پیدات کنم، برگشتم دفترم. خیلی شانس آوردیم که کلیدام تو جیبم بودن.

بگویم خدا این تغییرشکل دهنده‌ها را چه کار کند. در مورد تلفن خیلی افسوس خوردم ولی فایده‌ای نداشت. یهو یادم آمد که کیف خودم هم نبود. احتمالاً تو دفتر گروه پیروان خورشید جا مانده بود. حداقل تمام کارت شناسایی و مدارکم را از توی آن برداشته بودم.

- چگونه پیش یه کیوسک تلفن همگانی یا کلانتری نگره داریم؟

لونا با لحنی که گویا کودکی را به منطقی بودن تشویق می‌کند، گفت: «اگه به پلیس خبر بدی، چه کاری از دستشون برمیاد؟»

- بریم کلیسا؟

- که چی بشه؟

- اوه، اونا از استیو می‌پرسن که چرا یه انسان رو زندونی کرده بود؟

- آره و استیو چی میگه؟

- نمی‌دونم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- اون میگه: "ما اونو زندونی نکردیم. اون یه جورایی با کارمند ما گیب مشاجره داشت و بعدش جنازه گیب پیدا شد. دستگیرش کنین."
- اوه! اینطور فکر می‌کنی؟
- آره؛ همین‌طور فکر می‌کنم.
- فارل چی میشه؟
- اگه پای پلیس به ماجرا کشیده بشه، مطمئن باش که اونا یکی رو دارن که مأمورش کنن تا بره زیرزمین و اونو مثل استیک کبابش کنه. وقتی پلیسا برسن اونجا، دیگه خبری از فارل نیست. اگه گادفری طرف اونا نبود، می‌تونستن همین کارو با گادفری هم بکنن. به احتمال زیاد گادفری مقاومتی نمی‌کرد. خودش می‌خواست که بمیره.
- خب هوگو چی؟
- فکر می‌کنی هوگو توضیح میده که چطوری اونجا تو زیرزمین گیر افتاد؟ نمی‌دونم اون احمق چی بلغور می‌کنه ولی عمراً راستشو بگه.
- خب حالا که نمی‌تونیم به پلیس زنگ بزنیم، پس به کی زنگ بزنیم؟
- تو رو می‌رسونم پیش آدمای خودت. لازم نیست که تو مردم منو ببینی. اونا نمیخوان که شناخته بشن، می‌فهمی که؟
- حتماً.
- تو خودتم باید یه موجود عجیب غریب باشی که تونستی ما رو شناسایی کنی، درسته؟
- آره.
- خب تو چی هستی؟ مسلماً خون‌آشام که نیستی. از ما هم که نیستی.
- من یه ذهن خوان هستم.

لونا در حالیکه صدای روح در می‌آورد، گفت: «واقعاً! خدای من! خب، ووووووو هووووو.»

در حالی که احساس می‌کردم لونا بخاطر زودرنجی به نظر رسیدنم، به من خرده نخواهد گرفت، گفتم: «وووو هووووهای ارواح بیشتر از تو نیست.»

لونا گفت: «متأسفم.» البته از ته دل نمی‌گفت. «خب نقشه‌مون اینه...»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

اما فرصت نشد که نقشه را توضیح دهد، چون از پشت به ماشین ما کوبیدند.

چیز بعدی که متوجه شدم، این بود که وارونه از کمر بند ایمنی صندلی ام آویزان مانده بودم. کسی دستش را داخل ماشین می آورد تا مرا بیرون بکشد. ناخن هایش را شناختم؛ سارا بود. دستش را گاز گرفتم.

با جیغی دستش را عقب کشید. شنیدم که با آن صدای دلنشین اش به شخصی که متوجه شدم ارتباطی با کلیسا ندارد، می گوید: «مسلماً از ماشین بیرون اومده.» می دانستم که باید کاری کنم.

فریاد زدم: «بهش گوش ندید. اون با ماشینش به ما زد. نذارید به من دست بزنه.»

نگاهی به لونا انداختم، موهایش به سقف می خوردند. هوشیار بود اما حرف نمی زد. به خود می لولید، متوجه شدم که سعی می کرد کمر بند ایمنی اش را باز کند.

بیرون از شیشه ماشین مکالمات زیادی رد و بدل می شد. بیشترشان هم با لحنی مشاجره‌وار بودند.

پولی داشت با کسی حرف می زد: «دارم بهتون میگم من خواهرشم و اون زیادی مسته.»

با صدایی که سعی می کردم در آن وضعیت شدیداً شوک آور در حالت وارونه و آویزان، تا حد امکان محترمانه به نظر برسد، گفتم: «من مست نیستم. تقاضا می کنم که همین الان ازم یه تست هوشیاری گرفته بشه. لطفاً فوراً با پلیس و اورژانس تماس بگیرید.»

اگرچه سارا داشت تند تند و نامفهوم حرف می زد، اما صدای پرابهت مردانه‌ای گفت: «به نظر نمیره که خانوم بخواد شما این اطراف باشید. به نظر می رسه که چیزای جالبی هم واسه گفتن داشته باشه.»

چهره مردی از پشت پنجره ماشین ظاهر شد. زانو زده و به پهلو خم شده بود تا داخل را ببیند. آن صدای پرابهت گفت: «من به ۹۱۱ زنگ زدم^{۸۳}. موهای کوتاه و سیخ سیخ و آشفته ای داشت و به نظرم زیبا بود.

با التماس به او گفتم: «خواهش می کنم اینجا بمونید تا اونا بیان.»

قول داد که آنجا خواهد ماند و سپس چهره اش ناپدید شد.

^{۸۳} همون ۱۱۰ خودمون

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

حالا صداهای دیگری هم به گوش می‌رسید. صدای سارا و پولی در میان سایر صداها واضح تر به گوش می‌رسید. آنها به ماشین ما زده بودند. افراد زیادی شاهد این موضوع بودند. به نظر نمی‌رسید که جمعیت حاضر ادعای آنها را مبنی بر اینکه خواهر ما یا چیزی در همین مایه‌ها هستند، پذیرفته باشند. متوجه شدم که دو مرد دیگر هم از اعضای نه چندان عالی رتبه گروه پیروان، همراه آنها بودند.

پولی با غضبی در صدایش گفت: «در این صورت ما می‌ذاریم میریم.»

مرد شگفت‌انگیز جنگجوی من گفت: «نه، نمی‌رید. در هر صورت باید برگه بیمه خودتونو بخاطر خسارت بهشون بدین.»

صدای مرد جوان‌تری گفت: «درسته. یعنی شماها نمی‌خواین پول تعمیر ماشین اونارو بدین؟ و اگه صدمه دیده باشن چی؟ نباید هزینه بیمارستانو بدید!»

لونا به نوعی توانست خود را آزاد کند و روی سقف ماشین که حالا کف ماشین شده بود، افتاد. به او حسادت می‌کردم، سعی کرد و سرش را از پنجره ماشین بیرون برد و بعد با پاهایش به هر چیزی که در ماشین بود فشار آورد تا خود را به بیرون بکشانند. به تدریج خود را به بیرون از پنجره کشاند. با پایش به شانه من هم فشار آورد اما من حتی خم به ابرو هم نیاوردم. یکی از ما باید از آنجا خلاص می‌شد.

بیرون رفتن لونا از ماشین، موجب شگفتی همه شد و من شنیدم که لونا گفت: «خوب، کدوم یکی تون پشت فرمون بودین؟»

صداهاى متعددی به گوش می‌رسید، برخی می‌گفتند این یکی و برخی می‌گفتند آن یکی، اما همه می‌دانستند که سارا و پولی و مردهای همراه آنها معجزم و لونا قربانی بود. وقتی یک ماشین دیگر از اعضای گروه پیروان در آنجا توقف کرد، جمعیت زیادی در آن اطراف بود. امکان نداشت که بتوانند به سادگی ما را با خود ببرند. با خود اندیشیدم: خدا از این مردم همیشه حاضر در صحنه و تماشاچی آمریکا راضی باشد. کاملاً احساساتی شده بودم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بهبیاری که مرا از ماشین بیرون کشید، زیباترین پسری بود که تا کنون دیده بودم. طبق برچسبی که روی لباسش بود، نام او سالازار بود. گفتم: «سالازار». تا مطمئن شوم که می‌توانم نامش را بگویم. باید با دقت تلفظش می‌کردم.

در حالیکه با دستش پلک مرا بالا می‌کشید تا مردمک چشم مرا معاینه کند، گفتم: «بله، خودمم. بدجوری صدمه دیدید خانم.» می‌خواستم به او بگویم که برخی از این جراحات را قبل از تصادف ماشین هم داشتم اما شنیدم که لونا گفت: «سالنامه من از تو داشبورده پرت شد بیرون و خورد تو صورتش.»

شخص جدیدی با صدایی تودماغی گفت: «خانم، آگه قفل داشبوردتون رو محکم ببندید، بهتره.»

- حتما به توصیه تون عمل می‌کنم، سرکار.

سرکار؟ سعی کردم سرم را بچرخانم اما سالازار جلوی مرا گرفت و گفت: «تا وقتی معاینه تموم نشده حرکت نکنید.»

بعد از یک ثانیه گفتم: «باشه، پلیس اینجاست؟»

- بله خانم. حالا کجاتون درد می‌کنه؟

یک سری سؤال از من پرسید که بیشترشان را توانستم جواب بدهم.

- فکر می‌کنم که حالتون خوب بشه خانم، ولی لازمه که شما و دوستتون رو به بیمارستان منتقل کنیم تا یه چک آپ کلی بشین.

سالازار و همکارش که زنی درشت هیكل و انگلیسی بود، در مورد لزوم این امر اتفاق نظر داشتند.

با اضطراب گفتم: «اوه، لازم نیست بریم بیمارستان، مگه نه لونا؟»

او گفت: «مطمئناً.» و از اینکه اینقدر مطمئن بود، شگفت زده شد. «ما باید یه سری عکس و آزمایش ازت بگیریم عسلم. منظورم اینه که اوضاع گونه هات خیلی بد به نظر میاد.»

- اوه.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

بخاطر تغییر جهت اتفاقات کمی گیج و متحیر بودم. «اگه اینطور فکر می‌کنی باشه.»

- البته.

سپس لونا به سوی آمبولانس رفت و مرا روی برانکاردی گذاشته به آمبولانس منتقل کردند، با صدای آژیر آمبولانس حرکت کردیم. قبل از اینکه سالازار درها را ببندد، آخرین چیزی که دیدم، سارا و پولی بودند که با افسر بلندقدی صحبت می‌کردند. هردوی آنها ظاهر ناراحتی داشتند. خوب بود.

بیمارستانی که رفتیم، مثل سایر بیمارستان‌ها بود. لونا مثل کنه به من چسبیده بود و هنگامی که در اتاق یکسانی مستقر شدیم و پرستاری برای دریافت اطلاعات و جزئیات بیشتری وارد اتاق شد، لونا گفت: «به دکتر جوزفوس بگید که لونا گارزا و خواهرش اینجا هستن.»

پرستار که زن جوان سیاه پوستی (آفریقایی-آمریکایی) بود، نگاه مرددی به لونا انداخت اما بعد گفت: «باشه.» و فوراً اتاق را ترک کرد.

پرسیدم: «چطور این کارو کردی؟»

- مانع یه پرستار بشم که فرم‌ها رو پر کنه؟ من مخصوصاً خواستم که به این بیمارستان بیارنمون. ما تو هر بیمارستانی تو این شهر یه نفرو داریم اما می‌دونستم که افراد ما توی اینجا بهترین‌ها هستن.

- افراد ما؟

- ما. دو رگه‌ها.

- اوه.

تغییر شکل دهنده‌ها. به سختی می‌توانستم تا وقتی که در این مورد به سم بگم، طاقت بیاورم.

صدای ملایمی گفت: «من دکتر جوزفوس هستم.» سرم را بالا آوردم تا مرد لاغر اندام موخاکستری را که وارد اتاق ما شده بود، بینم. موهایش را عقب داده بود. بینی کشیده‌ای داشت که عینکی با فریم سیمی روی آن قرار داشت. چشم‌های آبی او با آن نگاه معنی‌دار، از پشت شیشه عینک درشت‌تر دیده می‌شدند.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

لونا با لحنی که گویی شخص دیگری بود، گفت: «من لونا گارزا هستم و ایشون هم دوستم مریگولد هستن.» در واقع نگاه کوتاهی انداختم تا مطمئن شوم که او همان لوناست. «ما امشب هنگام انجام وظیفه بدشانسی آوردیم.» دکتر با تردید نگاهی به من انداخت.

لونا با وقار باشکوهی گفت: «اون ارزششو داره.» من نمی‌خواستم با خندیدن آن فضا را به هم بریزم اما باید از درن دهانم لب خود را گاز می‌گرفتم.

دکتر پس از نگاهی به صورت من و معاینه زانویم که به طور عجیبی ورم کرده بود، گفت: «لازمه که واستون چندتا عکس اشعه ایکس بنویسم.» خراش‌ها و کوفتگی‌های زیادی داشتم اما آنها تنها جراحات و آسیب دیدگی‌های مهم من بودند.

سپس لونا با صدایی که هرگونه مخالفتی را منتفی می‌ساخت، گفت: «پس باید خیلی سریع انجامشون بدیم و لازمه که از یه راه مطمئن از اینجا خارج بشیم.»

در هیچ بیمارستانی کارها به این سرعت انجام نمی‌شد. فقط میتوانستم اینطور فکر کنم که دکتر جوزفوس عضو هیئت مدیره است یا شاید رئیس کارکنان بود. دستگاه اشعه ایکس سیار را به اتاق آوردند، عکس‌های لازم را گرفتند و در طی چند دقیقه دکتر جوزفوس به من گفت که یک ترک مویی روی استخوان گونه‌ام دارم که به خودی خود بهبود خواهد یافت یا اینکه می‌توانم بعد از رفع ورم‌ها به یک جراح پلاستیک مراجعه کنم. نسخه‌ای از قرص‌های مسکن برایم نوشت و توصیه‌های فراوانی کرد و و یک کیسه یخ برای صورتم و یک کیسه یخ دیگر هم برای زانویم تجویز کرد که خودش آنرا "آچار فرانسه" می‌نامید.

ده دقیقه پس از آن، داشتیم از بیمارستان خارج می‌شدیم. لونا داشت مرا که روی یک ویلچر نشسته بودم، هل می‌داد و دکتر جوزفوس ما را در نوعی راهروی خدماتی هدایت می‌کرد. از مقابل چند نفر از کارکنان که وارد راهرو می‌شدند، عبور کردیم. به نظر می‌رسید که افراد فقیری باشند که در شغل‌های کم درآمدی مثل دربان و نظافتچی و آشپز بیمارستان مشغول به کار هستند. باورم نمی‌شد که دکتر جوزفوس از خود راضی و مغرور قبلا این پایین آمده باشد اما به نظر می‌رسید که راه را می‌داند و کارکنان با دیدن او شگفت زده نمی‌شدند. در پایان راهرو، او با فشار در فلزی بزرگی را باز کرد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

لونا گارزا با حالت بسیار رسمی و محترمانه سرش را خم کرد و گفت: «بسیار متشکرم.» و مرا با صندلی چرخدار به بیرون و به سوی تاریکی شب هل داد. ماشین قدیمی بزرگی در آنجا پارک بود. قهوه ای یا قرمز تیره بود. وقتی با دقت تر اطراف را نگاه کردم متوجه شدم که در کوچه ای هستیم. سطل های زباله بزرگی کنار دیوار بود و گربه ای را دیدم که بین دو سطل به چیزی - که نمی خواستم بدانم چیست - چنگ می زند. بعد از اینکه در خروجی در اثر باد پشت سر ما بسته شد، کوچه در سکوت فرو رفت. دوباره احساس ترس کردم. به میزان غیرقابل باوری از این همه ترسیدن خسته شده بودم.

لونا به سوی ماشین رفت و در پشتی را باز کرد و کسی که داخل ماشین بود، چیزی گفت. پاسخی که شنیده بود، او را عصبانی کرد. به زبان دیگری غر می زد. بحث بالا گرفت.

با قدم های سنگینی به سمت من برگشت و در حالی که مطمئن بود به من برخورد خواهد خورد، گفت: «باید چشم هاتو ببندیم.»

در حالی که دستم را تکان دادم تا نشان دهم که موضوع بی اهمیتی است، گفتم: «اشکالی نداره.»

- ناراحت نمیشی؟

- نه، درک می کنم، لونا. همه خواهان مخفی موندن حریم شخصی شون هستن.

- خوب پس باشه.

با عجله به سوی ماشین رفت و با دستمالی ابریشمی به رنگ سبز و آبی طاووسی در دستش برگشت. آن را تا زد و محکم روی چشم های من و از پشت سرم گره زد.

در گوشم گفت: «بهم گوش کن. این دو تا خشن هستن. حواست باشه.» عالیه. یکم وحشت بیشتر لازم داشتم.

مرا به سوی ماشین برد و کمک کرد تا داخل شوم. فکر کنم صندلی چرخدار را به سمت در برگرداند تا کسی آن را بردارد. در هر صورت پس از یک دقیقه از آن سوی ماشین سوار شد.

حضور دو نفر در صندلی جلو را حس می کردم. ذهن آنها را حس می کردم، خیلی دقیق شدم و متوجه شدم که هر دوی آنها تغییر شکل دهنده بودند؛ حداقل احساس تغییر شکل دهنده ها - یعنی همان احساس پیچیدگی تندخو و نیمه شفافی که در سم و لونا حس می کردم - را در مغز خود داشتند. رئیس من، سم، معمولاً به شکل

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

یک سگ اسکاتلندی در می آمد. به این فکر بودم که لونا چه چیزی را ترجیح می دهد. این دو نفر فرق می کردند، نوعی تپش و نبض سنگین داشتند. طرح کلی سر آنها تفاوت ظریفی داشت و کاملاً شبیه یک انسان نبود.

چند دقیقه ای فقط در سکوت گذشت، تا اینکه ماشین با حرکتی ناگهانی از کوچه خارج شد و به سوی تاریکی شب جاده را درنوردید.

راننده گفت: «هتل ساحل آرام دیگه درسته؟» ظاهراً زنی تند خو و عصبی بود. بعد متوجه شدم که ماه تقریباً کامل شده است. خدایا عجب فاجعه‌ای. اونا باید هنگام ماه کامل تغییر شکل می دادند. شاید بخاطر همین بود که امشب لونا می خواست فوراً وقتی هوا تاریک شد، از مقر گروه پیروان بیرون بیاید و ردی از خود بر جا نگذارد. به خاطر تاثیر ماه گیج شده بود.

مؤدبانه گفتم: «بله، لطفاً.»

سر نشین کنار دست راننده گفت: «عجب غذایی، حرفم می زنه!» صدای این مرد بسیار شبیه خرناس سگی وحشی بود.

مسلماً از این وضعیت خوشم نمی آمد اما نمی دانستم چه واکنشی باید نشان دهم. مسلماً همان قدر که باید در مورد خون آشام ها اطلاعات کسب می کردم و چیزهایی یاد می گرفتم، در مورد تغییر شکل دهنده ها هم باید یاد می گرفتم.

لونا گفت: «شما دو تا خفه شید. این مهمون منه.»

سر نشین گفت: «لونا با توله سگ خوشمزه ای می پره.» دیگر داشت واقعاً از این مرد بدم می آمد.

راننده گفت: «از نظر من که بیشتر بوی یه همبرگرو می ده. چندتا خراشیدگی هم داره، مگه نه لونا؟»

لونا با نیش و کنایه گفت: «شما دو تا خوب دارین نشونش میدین که ما چقدر متمدن هستیم. یکم خودتونو کنترل کنین. همین جوریش هم شب افتضاحی رو گذرونده. یکی از استخوناشم شکسته.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

و شب هنوز به نیمه هم نرسیده بود. کیسه یخی را که روی صورتم گذاشته بودم، عوض کردم. بیشتر از این نمی‌شد سردی یخ‌ها را روی سینوس‌هایم تحمل کنم.

لونا زیر لب غرغرکنان در گوش من گفت: «چرا جوزفوس باید می‌فرستاد دنبال دو تا گرگ‌نمای احمق؟» اما می‌دانم که آنها این حرفش را شنیدند؛ سم همه چیز را می‌شنید و او به هیچ وجه به قدرتمندی یک گرگ‌نمای حقیقی نبود. یا حداقل من اینطور فکر می‌کردم. راستش را بخواهید تا کنون حتی مطمئن نبودم که گرگ‌نماها وجود دارند.

با صدایی رسا و موقرانه گفتم: «به نظر اون^{۸۴} فکر کرده که اگر دوباره بهمون حمله بشه، اون^{۸۵} بهتر می‌تونن ازمون دفاع کنن.»

می‌توانستم احساس کنم موجوداتی که در صندلی جلو نشسته بودند، گوش‌های خود را تیز کرده‌اند.

لونا با اوقات تلخی گفت: «کار خودمون عالی بود و خوب می‌تونستیم از پشش بریاییم.» حرکتی کرد و خود را روی صندلی کنار من کشید. مثل این بود که شانزده فنجان قهوه خورده است.

- لونا ما تصادف کردیم و ماشین تو تقریباً داغون شد. ما توی اورژانس بودیم. منظورت از "عالی" چیه؟

سپس مجبور شدم به سؤال خودم پاسخ دهم: «هی، متأسفم لونا. وقتی ممکن بود اون^{۸۵} منو بکشن، تو منو از اونجا بیرون آوردی. اینکه اون^{۸۵} دنبالمون کردن و بهمون زدن تقصیر تو نیست.»

سرنشین با حالت متمدانه‌تری پرسید: «شما دو تا امشب کلی دردسر داشتید؟» او جان می‌داد برای یک دعوی درست و حسابی. نمی‌دانم همه گرگ‌نماها همین قدر عصبی بودند یا این خاصیت او بود.

لونا گفت: «آره با او گروه پیروان عوضی.» غرور در صدایش مشهود بود.

- اون^{۸۵} این جوجه رو زندانی کرده بودن. توی سیاهچال.

^{۸۴} منظور دکتر جوزفوس است

^{۸۵} منظور گرگ‌نماهاست

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

راننده پرسید: «گه نخور، راست میگی؟» او همان فشار نبض بالایی که من رایحه می نامم را در مورد پیدا نکردن هیچ جایگزینی برای این واژه داشت.

خیلی جدی گفتم: «کاملاً راسته.» و برای اینکه گفتگویی آغاز شود، افزودم: «تو محلمون واسه یه تغییر شکل دهنده کار می کنی.»

- شوخی می کنی؟ کارش چیه؟

- یه بار داره.

- خب، خیلی از محله تون دور هستی؟

گفتم: «خیلی دور.»

- واقعاً این خفاش کوچولو امشب جونتو نجات داد؟

- بله.

در این مورد خیلی حساس بودم. «لونا جونم رو نجات داد.» آن‌ها واقعاً جدی گفته بودند؟ یعنی موجودی که لونا برای تغییر شکل ترجیح می داد یک... اوه خدای من!

- تبریک می‌گم لونا.

احترام بیشتری در صدای خرناسی عمیق او وجود داشت.

لونا بالاخره به تشویقی که لایقش بود، رسید و به آرامی روی دست من زد. شاید حدود پنج دقیقه‌ای در سکوتی ملایم تر و دلپذیرتر به راه خود ادامه دادیم و بعد راننده گفت: «ساحل آرام، رسیدیم.»

آهی از سر راحتی کشیدم.

- یه خون آشام اون بیرون منتظره.

تقریباً دستمال را از روی چشمه‌ایم برداشته بودم که متوجه شدم کار واقعاً قدرنشناسانه‌ای انجام می‌دهم.

- چه شکلیه؟

- خیلی بلندقد، موهای پرپشت و سر بزرگ. دوسته یا دشمن؟

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

باید در موردش فکر می‌کردم. سعی کردم مردد به نظر نرسم و گفتم: «دوست.»

راننده گفت: «به به، دوست دختر نمی‌خواد؟»

- نمی‌دونم. می‌خواهی از من بپرسی؟

لونا و سرنشین هردو با دهان بسته خندیدند. لونا با حالتی اعتراض آمیز گفت: «نمی‌تونی با یه مرده رابطه داشته باشی! بیخیال بابا دب ... اوه، دختر!»

راننده گفت: «اوه، باشه. بعضیاشون اونقدرها هم بد نیستن. من کنار پیاده رو نگه می‌دارم میلکبون^{۸۶} کوچولو.»

لونا در گوش من گفت: «منظورش تویی.»

ماشین متوقف شد و لونا به سمت من خم شد تا در طرف مرا باز کند. به محض اینکه پای خود را از ماشین بیرون گذاشتم، او با دست‌هایش مرا هدایت کرد و پیش برد. از پیاده‌رو صدای حاکی از تعجبی را شنیدم. در عرض یک چشم برهم زدن لونا در را پشت سرم به هم کوبید و بست. ماشین پر از تغییر شکل دهنده‌ها با صدای جیغ لاستیک‌ها از لبه پیاده رو به حرکت درآمد. صدای زوزه‌ای بدنبال آن در فضای تاریک شب به گوش رسید.

صدای آشنایی گفت: «سوکی؟»

- اریک؟

کورمال کورمال با چشم بند خود ور می‌رفتم اما اریک به سادگی دستش را به پشت آن برد و گرهش را باز کرد. روسری زیبایی بود، هرچند که کمی رنگ و رو رفته بود. نوشته روی تابلوی هتل درخشش خاصی در آن تاریکی شب پیدا کرده بود و اریک به طور قابل توجهی رنگ پریده و سفید به نظر می‌رسید. طبق معمول کت و شلوار شیکی به رنگ آبی سیر بر تن داشت.

^{۸۶} Milkbone

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاہ افسانه‌ها

در واقع از دیدن او خوشحال بودم. بازوی مرا گرفت تا مانع تلوتلو خوردن من شود و با حالتی در چهره‌اش که نمی‌شد چیزی از آن فهمید، سرش را پایین خم کرد و نگاهی به من انداخت. خون‌آشام‌ها در این کار خبره بودند. گفت: «چه بلایی سرت اومده؟»

- من ... خب، سخته که همه چیو تو یه ثانیه توضیح بدم. بیل کجاست؟
- اولش رفت به مقر پیروان خورشید تا تو رو نجات بده. ولی بعدش تو راه از یکی از افرادمون که پلیسه، شنیدم تصادف کردی و به بیمارستان بردنت. بعدش رفت به بیمارستان. تو بیمارستان متوجه شد که تو از یه راه مناسب و امن از بیمارستان خارج شدی. هیچ کس چیزی بهش نمی‌گفت و اونم نمی‌تونست درست و حسابی اونارو تهدید کنه.

اریک بسیار خسته و از پافتاده به نظر می‌رسید. این مسئله که اریک مجبور بود طبق قوانین انسانها زندگی کند، همیشه مایه آزار و دلخوری او بود، هرچند که این امر مزایای زیادی هم برای او در بر داشت. «و بعدش دیگه اثری ازت نبود. مرد نگهبان دم در فقط یه بار از طریق ذهنی در مورد تو شنیده بود.»

- بَری بیچاره. حالش خوبه؟

اریک با صدای خشکی گفت: «چندصد دلار گیرش اومد و بخاطر همین هم خیلی خوشحاله. حالا باید بیل رو پیدا کنیم. تو سراپات در دسر سوکی!» تلفن همراهی را از جیب خود بیرون آورد و شماره‌ای گرفت. بعد از مدتی که به نظر طولانی می‌رسید، جواب داد.

- بیل، اون این جاست. چندتا تغییر شکل دهنده آوردنش.

نگاهی به من انداخت. «داغونه ولی می‌تونه راه بره.» به صدای پشت تلفن گوش داد و بعد پرسید: «سوکی کلیدات همراهته؟» دستم را به سوی جیب دامنم که تقریباً یک میلیون سال پیش (خیلی وقت پیش) چیزهای توی کیف پلاستیک مستطیلی را توی آن گذاشته بودم، بردم و بعد گفتم: «آره.» باورم نمی‌شد که بالاخره چیزی درست پیش رفته. «اوه، واستا! فارل رو پیدا کردن؟»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

اریک دستش را بالا آورد و به من اشاره کرد که یک دقیقه صبر کنم. «بیل، من می‌برمش بالا و معاینه‌اش می‌کنم و بهش می‌رسم.» اریک کمرش را راست کرد و گفت: «بیا...» و تهدید در صدایش موج می‌زد. «خیلی خوب باشه. خداحافظ.» به سوی من برگشت، گویی هیچ وقفه‌ای ایجاد نشده است.

- آره. فارل جاش امنه. اونا به پیروان حمله کردن.

- افراد... افراد زیادی صدمه دیدن؟

- خیلی‌هاشون وحشت زده تر از اونی بودن که بخوان پا پیش بذارن. پراکنده شدن و رفتن

خونه‌هاشون. فارل پیش هوگو تو یه سلول تو زیر زمین بود.

- اوه، آره، هوگو. چه اتفاقی واسه هوگو افتاد؟

احتمالاً صدایم خیلی کنجکاو به نظر می‌رسید، چون وقتی به سمت آسانسور میرفتیم، اریک نگاهی به سراپای من انداخت. سعی می‌کرد قدم‌های مرا هماهنگ کند اما بد جوری لنگ می‌زدم.

پرسید: «می‌خوای بغلت کنم ببرمت؟»

- اوه، فکر نکنم. تا حالا شو که تونستم بیام.

بیل حتی با شنیدن این حرف هم از کوره در می‌رفت. بری در پشت میز پذیرش تکانی به من داد. اگر همراه اریک نبودم حتماً به سوی من می‌دوید. نگاهی که امیدوار بودم معنی‌دار باشد، به او انداختم تا بفهمانم که بعداً با او صحبت خواهم کرد. و سپس در آسانسور با صدای دینگی باز شد و وارد آن شدیم. اریک دکمه طبقه مورد نظر را فشرد و به دیواره آینه‌کاری شده روبروی من تکیه داد. وقتی او را نگاه می‌کردم، چشمم به انعکاسی از خودم در آینه افتاد.

با حالتی کاملاً وحشت زده گفتم: «وای نه. نه، اوه.» کلاه گیس موهای مرا به سرم چسبانده بود و بعدش که با انگشت‌هایم مثلاً موهایم را شانه زده بودم، منظره فاجعه‌باری به وجود آورده بود. عاجزانه و با درد فراوانی دستم را به سمت موهایم بردم و دهانم در اثر اشک‌های سرکوب شده‌ام به لرزش درآمد. موهایم کم‌اهمیت‌ترین قسمت ماجرا بودند. جراحات قابل مشاهده‌ای از سطحی گرفته تا عمیق، در کل بدنم وجود داشت. و این صرفاً قسمت‌هایی بود که دیده می‌شدند. صورتم ورم کرده بود و یک طرفش تغییر رنگ داده بود. یک بریدگی در وسط جراحی روی گونه‌ام وجود داشت. نصف دکمه‌های بلوزم کنده شده بودند و دامنم هم

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

پاره و کثیف بود. روی بازوی راستم لخته های خون دیده می‌شد. زدم زیر گریه. وحشتناک به نظر می‌رسیدم و این صحنه هرآنچه از روحم را که باقی مانده بود، شکست و از بین برد.

اریک بخاطر وقارش هم که شده باشد، نخندید؛ هرچند شاید دلش می‌خواست بخندد. با لحنی که گویی با کودکی حرف می‌زند، گفت: «سوکی، یه دوش که بگیری و لباس مرتب و تمیز بپوشی، همه چی مرتب میشه.» راستش را بخواهید در آن لحظه خودم هم احساس بچه گانه‌ای داشتم.

گفتم: «گرگ‌نمائه فکر می‌کرد تو خوشگلی.» و کمی حق‌هق زدم. بیرون از آسانسور آمدیم.

- گرگ‌نمائه؟ سوکی امشب عجب ماجراهایی داشتی!

مثل یه مشت لباس مرا جمع و جور کرد و به سمت خودش کشید. کت زیبا و شیک او را خیس و کثیف کردم و پیراهن سفید و تمیز و جدید او هم از این لکه‌ها بی‌بهره نماند.

- اوه، متأسفم.

عقب کشیدم و نگاهی به سراپای او انداختم. با روسری سعی کردم لکه‌ها را پاک کنم.

فوراً گفت: «دوباره گریه نکن. فقط خواهشاً دوباره آبغوره بگیر و برام هیچ مشکلی نداره که این لباسارو بدم خشکشویی. حتی اگه لازم باشه یه دست کت شلوار جدید بگیرم هم برام اهمیتی نداره.»

به نظرم عجیب بود که اریک، خون‌آشام اعظم بسیار محترم، از گریه زنان هراس داشت. در میان حق‌هق گریه ام، خنده ام گرفته بود.

پرسید: «چیز خنده داری هست؟»

سرم را تکان دادم.

کلیدم را در قفل در فرو برده و بعد وارد شدیم. اریک پیشنهاد کرد: «سوکی اگه بخوای می‌تونم کمکت کنم که بری تو وان حموم.»

- اوه، فکر نکنم لازم باشه.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

یک حمام حسابی و دوش گرفتن چیزی بود که بیش از هر چیزی دیگری در دنیا لازم داشتم. حمام و البته هرگز دوباره نپوشیدن این لباس‌ها. ولی مطمئناً هیچ وقت با اریک دوش نمی‌گرفتم.

اریک فقط به خاطر اینکه حس بهتری به من بدهد و باعث شود روحیه‌ام بهتر شود، گفت: «شرط می‌بندم وقتی لخت باشی، طعمه لذیذی به حساب می‌آی.»

گفتم: «خودت که می‌دونی. من فقط به لذیذی یه شیرینی خامه‌ای بزرگ هستم.» و با دقت روی یک صندلی نشستم. «هرچند که در حال حاضر بیشتر احساس می‌کنم شبیه یه بوداین باشم. یه بوداین تو سس کاجون که توش همه چی هست ولی هیچ کدوم از موادش خوشمزه نیستن.» اریک یک صندلی آورد و پای مرا روی آن قرار داد تا زانویم را بالا بیاورد. دوباره کیسه یخ را روی آن گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. اریک با پذیرش تماس گرفت و چندتا قیچی، یک کاسه و کمی پماد ضد عفونی کننده بعلاوه یک صندلی گهواره‌ای درخواست کرد. چیزهایی که خواسته بود در عرض ده دقیقه فراهم شدند. خدمه خوبی داشتند.

کنار یکی از دیوارها، میز کوچکی قرار داشت. اریک آنرا سمت راست صندلی من گذاشت، بازوی مرا بالا آور و روی میز گذاشت. لامپ را روشن کرد. بعد از تمیز کردن بازوی من با یک تکه پارچه تمیز، شروع کرد به تمیز کردن لخته‌های خون. خرده شیشه‌هایی هم که متعلق به شیشه عقب ماشین لونا بودند، در گوشتم فرو رفته بودند. گفت: «اگه یه دختر معمولی بودی، می‌تونستم طلسمت کنم و تو هیچ کدوم از اینا رو حس نمی‌کردی. شجاع باش.» درد فراوانی داشت و در تمام طول کار او، اشک بر گونه‌هایم جاری بود. سخت تلاش می‌کردم که ساکت بمانم.

بالاخره صدای کلید دیگری را در قفل درب شنیدم و چشم‌هایم را باز کردم. بیل به چهره‌ام چشم دوخت، لرزید و بعد جلو آمد تا ببیند اریک چه می‌کند. با حالتی حاکی از تأیید و تصدیق، سرش را برای اریک تکان داد.

درحالی که به آرامی صورتم را نوازش می‌کرد، پرسید: «چطور این اتفاق افتاد؟» صندلی دیگری را نزدیک کشید و روی آن نشست. اریک به کار خود ادامه داد.

شروع کردم به توضیح دادن. خیلی خسته بودم و هر از چند گاهی صدایم ضعیف می‌شد. وقتی به قسمت گیج رسیدم، خیلی زیرک نبودم که حادثه را با لحن آرام تعریف کنم. و من می‌تونستم بینم که بیل داشت

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

به سختی خشمش را کنترل می کرد. او با ملایمت بلوزم را درآورد تا سینه بند پاره پاره و کوفتگی های روی سینه ام را ببیند. حتی با وجود اریک در آنجا (او حتماً نگاه می کرد).

بیل به آرامی پرسید: «چه اتفاقی برای این گیب افتاد؟»

گفتم: «گادفری اونو کشت.»

اریک به جلو خم شد: «تو گادفری رو دیدی؟». اریک تا آن زمان چیزی نگفته بود. درمان بازویم را تمام کرد و پماد آنتی بیوتیک را همه جای آن مالید همانطور که کودکی را از عرق سوز شدن محافظت می کرد.

- تو درست می گفتی بیل، اون کسی بود که فارل رو دزدیده بود. گرچه من جزئیات رو نفهمیدم و

گادفری، گیب رو از تجاوز به من باز داشت هر چند باید بگم که چندتایی لیس بهم زد.

بیل با یک لبخند کوچک گفت: «لاف نزن. پس اون مرده؟» اما بیل خیلی راضی به نظر نمی رسید.

- گادفری خیلی خوب گیب رو نگه داشت و به من کمک کرد تا فرار کنم به خصوص وقتی که می

خواست درباره ی گردهمایی سپیده دم فکر کنه. اون کجاست؟

بیل توضیح داد: «او هنگام حمله ی ما به مرکز فرار کرد رفت توی جنگل و هیچ کدوم از ما نتونست

بگیردش.»

- توی مرکز چه اتفاقی افتاد؟

- سوکی بعداً بهت می گم ولی بیا به اریک شب بخیر بگیم و من در حین حمام کردن بهت می گم.

موافقت کردم. «باشه، شب بخیر اریک و بابت کمک های اولیه ممنون.»

بیل به اریک گفت: «من فکر می کنم اوناه مهم ترین نکات هستند. اگر بیشتر هست من بعداً به اتاقت میام.»

- بسیارخوب.

اریک به من نگاه کرد، چشمانش نیمه باز بود. او یک یا دوبار هنگامی که داشت بازویم را درمان می کرد آن

را لیسید و طعم آن انگار مستش کرده بود. گفت: «سوکی، خوب استراحت کن.»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

چشمانم ناگهان باز شد: «اوه. می دونی ما به اون تغییر شکل دهنده‌ها بدهکاریم.» هردو خون آشام به من خیره شدند. «خوب شما شاید نه ولی من مطمئنم که هستم.»

اریک پیش بینی کرد که: «اوه، اونا عوضش رو خواهند گرفت. این تغییر شکل دهنده‌ها هیچ کاری رو بی مزد انجام نمی دن. شب بخیر سوکی من خوشحالم که تو مورد تجاوز قرار نگرفتی و کشته نشدی.» یکی از آن لبخندهای دندان نمای ناگهانش را زد و باز بیشتر مثل همیشه اش شد.

گفتم: «خیلی ممنون.» و چشمانم دوباره بسته شد: «شب بخیر.»

وقتی در پشت سر اریک بسته شد بیل مرا از روی صندلی بلند کرد و در حمام گذاشت که به بزرگی حمام های هتل بود اما یک وان خوب بود. بیل آن را پر از آب داغ کرد و لباس هایم را با دقت بسیار درآورد.

گفتم: «فقط بندازشون اونور.»

- شاید این کار رو بکنم.

او داشت دوباره به کبودی‌ها نگاه می کرد. لبهایش در یک خط به هم فشرده شدند. توضیح دادم. «بعضی از اینها از افتادن در پله هاست و بعضی از تصادف ماشین.»

بیل گفت: «اگر گیب نمرده باشه، پیداش می کنم و میکشمش. باید سر وقت انجامش بدم.»

او مرا به آسانی بلند کردن یک کودک برداشت و در حمام گذاشت و شروع کرد به شستن من با یک پارچه ی تمیز و یک صابون.

- موهام خیلی کثیفن.

- آره هست ولی صبح به موهات می رسیم. تو به خواب نیاز داری.

از صورتم شروع کرد. به آرامی تمام بدنم را تمیز کرد. آب از خون کثیف و لخته شده تغییر رنگ داد. بازویم را کاملاً چک کرد تا مطمئن شود اریک همه ی شیشه ها را گرفته باشد. بعد در حالی که من از سرما می لرزیدم وان را خالی کرد و دوباره پر کرد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

این بار تمیز شدم. بعد از اینکه برای دومین بار از موهایم شکایت کردم، تسلیم شد. سرم را خیس کرد و موهایم را شامپو زد. به سختی آن‌ها را بالا آورد.

هیچ چیز شگفت‌انگیز تر از این نیست که سر تا پا احساس پاکیزگی کنی بعد از اینکه چرکی و کثیف بوده‌ای و نیز شگفت‌انگیز تر از داشتن تخت خواب راحت با ملافه‌های تمیز. و شگفت‌انگیز تر از اینکه بتوانی با ایمنی در آن بخوابی.

همان طور که مرا به تختخواب می‌برد، گفتم: «به من بگو چه اتفاقی در مرکز افتاد. تنهام نذار.»

بیل مرا زیر ملافه گذاشت و خودش به سمت دیگر خزید. بازویش را زیر سرم سر داد و به سمت من خزید. من با دقت پیشانی‌ام را به سینه‌اش چسباندم و سرم را به آن مالیدم.

گفت: «وقتی رسیدیم اونجا. اونجا مثل یک تپه‌ی مورچه‌ی از هم گسیخته بود. محوطه‌ی پارکینگ پر از ماشین و آدم بود. و بیشتر برای گردهمایی شبانه‌ی خودمونی اومده بودن.»

زمزمه کردم: «مراسم خصوصی.» و با دقت به سمت راست چرخیدم تا خودم را از او پنهان کنم.

- وقتی ما رسیدیم واقعاً یک آشفته‌بازاری بود. تقریباً همه‌ی اونا به سمت ماشین‌هاشون هجوم می‌بردن و با بیشترین سرعتی که ترافیک اجازه می‌داد، فرار کنند. رهبر آنها نیولین سعی کرد از ورود ما به دالان مرکز معاشرت جلوگیری کند، به طور حتم آنجا زمانی کلیسا بوده است. او به ما گفت اگر وارد بشیم در شعله‌های آتش خواهیم سوخت چون ما جهنمی بودیم.

بیل خرناس کشید: «استن اونو بلند کرد و کناری انداخت و ما وارد کلیسا شدیم. نیولین و زنش درست پشت سر ما حرکت می‌کردند. هیچ کدام از ما توی شعله‌ها منفجر نشد، چیزی که به نظر می‌رسید مردم رو خیلی شوکه کنه.»

من در سینه‌اش زمزمه کردم: «شرط می‌بندم همین طور بوده.»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- ببری به ما گفت که وقتی اون با شما ارتباط برقرار کرد، حس می کرد شما زیر زمین هستین. اون فکر کرد ما چند پله با تو فاصله داریم. شش نفر از ما اونجا بود: استن، جوزف و لاسکوز^{۸۷}، ایزابل، و بقیه. و شاید شش دقیقه برای ما زمان برد که همه ی مکان رو زیر و رو کنیم و پله ها رو پیدا کنیم.
- با در چی کار کردین؟
- از لولا کندیمش.
- اوه.

خوب آن می توانست دسترسی سریع را محقق کند. حتماً کافی بود.

- فکر می کردم تو هنوز اون پایین هستی. البته وقتی اتاق رو با یک مرد مرده که شلوارش باز بود پیدا کردم...» مدت زیادی مکث کرد. «مطمئن شدم، اونجا بودی. می تونستم هنوز بوی تو رو توی هوا حس کنم. یک لکه ی خون روی اون مرد بود، خون تو و من نشانه های دیگه ای اون اطراف پیدا کردم. خیلی نگران بودم.

او را نوازش کردم، خیلی خسته و ضعیف بودم که او را شدیدتر از آن نوازش کنم. اما آن کار تنها دلداری بود که من می توانستم در آن لحظه به او بدهم.

او خیلی با ملاحظه گفت: «سوکی، چیز دیگه ای هست که بخوای به من بگی؟»

خیلی خسته بودم که بتوانم از پس این بریبایم. گفتم: «نه» و خمیازه کشیدم: «فکر می کنم داستانی که گفتم بیشتر ماجرام رو پوشش داد.»

- فکر کردم شاید تا وقتی اریک توی اتاق بود نمی خوای همه چیز رو بگی؟

بالاخره طاقتم طاق شد. سینه اش و بالای قلبش را بوسیدم: «گادفری واقعاً به موقع اومد.»

یک سکوت طولانی به وجود آمد، به بالا نگاه کردم، صورت بیل آنقدر منقبض شده بود و شبیه مجسمه شده بود. مژه های سیاهش در مقابل رنگ پریدگی اش همراه با یک نظم و ترتیب فوق العاده، چشمان سیاهش نا محدود به نظر می رسید. گفتم: «ادامه اش رو به من بگو.»

^{۸۷} Joseph Velasquez

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- بعد ما قدری جلوتر به پناهگاه رفتیم و اتاق بزرگتری پیدا کردیم با یک محوطه ی طولانی پر از تدارکات - اسلحه و غذا - جایی که معلوم بود یک خون آشام دیگه اونجا بوده.
- من آن قسمت پناهگاه را ندیده بودم و اصلاً تصمیم نداشتم تا آن را دوباره ملاقات کنم تا چیزی که از دست داده ام را ببینم.
- در اتاق دوم ما فارل و هوگو رو پیدا کردیم.
- هوگو هنوز زنده بود؟
- بیل پیشانی ام را بوسید: «فقط یکم. خوشبختانه هوگو شانس آورد که فارل سکس با مردان جوونتر رو دوست داره.»
- شاید این دلیل این بود که گادفری فارل رو برای دزدیدن انتخاب کرد. وقتی اون تصمیم گرفت یک گناهکار دیگه رو مثال بزنه.
- بیل سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. «این چیزی بود که فارل گفت ولی اون برای مدت زیادی بدون سکس و خون بوده، و برای هردو گرسنه بود. بدون زنجیر نقره هوگو می تونسته زمان بدی داشته باشه. حتی با نقره روی مچش و قوزک پاش، فارل قادر بوده از هوگو تغذیه کنه.»
- تو می دونستی هوگو خیانتکاره؟
- فارل مکالمه ی تو و اون رو شنیده.
- چطوری؟ اه درسته گوش های خون آشامی، من چقدر احمقم.
- فارل دوست داره بدون گیب رو چیکار کردید که مجبورش کنید فریاد بکشه.
- با کف دست زدم به گوشاش.
- دستم را گود کردم تا به او نشان دهم.
- فارل خوشحال بود. این گیب یکی از اون مردایی بود که از قدرت دیگران لذت می برد. اون فارل رو برای تعداد زیادی تجاوز تحت کنترل درآورد.
- من گفتم: «فارل خوش شانسه که اون مرد یک زن نیست. هوگو الان کجاست؟»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

- جای امنیه.
 - امن برای چه کسی؟
 - امن برای خون آشام‌ها. به دور از رسانه‌ها. آنها از داستان هوگو بسیار لذت می‌برن.
 - اونا با اون چی کار می‌کنن؟
 - اون برعهده‌ی استن هست که تصمیم بگیره.
 - آخرین ارتباطی که با استن داشتیم یادت می‌آید؟ اگر انسان‌ها با شهادت من گناهکار شناخته بشن اونا کشته نمی‌شن.
- بیل به طور واضح نمی‌خواست در این باره الان با من بحث کند. اجزای صورتش منقبض شد: «سوکی، تو الان باید بخوابی وقتی که بیدار شدی در این مورد صحبت می‌کنیم.»
- ولی اون موقع ممکنه اون مرده باشه.
 - چرا تو باید نگران باشی؟
 - چون اون واسطه بود! من می‌دونم هوگو یه عوضیه و من از اون متنفرم ولی براش احساس تأسف می‌کنم؛ و من فکر نمی‌کنم بتونم با یه وجدان بیدار گرفتار مرگ و زندگی اون باشم.
 - سوکی وقتی تو بیدار شی او هنوز زنده است. ما در این مورد اون موقع صحبت می‌کنیم.
- احساس می‌کردم آب مثل جریان تند دریا مرا در خود غرق می‌کند. سخت بود که باور کنم، فقط ساعت دو صبح بود.
- ممنونم که دنبالم آمدی.
- بیل بعد از مکثی گفت: «اول تو توی مرکز نبودی، فقط اثرات خون تو و زناکار مرده. وقتی فهمیدم توی بیمارستان نبودی، که تو یه جورایی از اونجا خارج شده بودی...»
- همممم؟
 - خیلی ترسیده بودم. هیچ کس ایده‌ای نداشت که تو کجایی. در حقیقت در حالی که من آنجا ایستاده بودم و در حال صحبت با پرستارانی بودم که تو را بستری کردند، نام تو از صفحه‌ی کامپیوتر پاک شد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

من تحت تاثیر قرار گرفتم. آن تغییرشکل دهنده‌ها با درجه‌ی فوق‌العاده‌ای سازمان‌بندی شدند.

- شاید بهتره برای لونا گل بفرستم.

به سختی می‌توانستم کلمات را از دهانم خارج کنم. بیل مرا بوسید، یک بوسه‌ی بسیار ارضاء‌کننده و این

آخرین چیزی بود که من به یاد می‌آورم.

برگرداندگان: زهره پاک زاد، نیلوفر، ملودی مینایی، آیدا کشوری

ویرایشگر: آیدا کشوری

به زحمت برگشتم و روی ساعت روشن کنار تخت دقیق شدم. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود اما به زودی از راه می رسید. بیل هنوز در تابوتش بود، دریچه ی آن بسته بود. به اینکه چرا من بیدار بودم فکر کردم.

یک کاری بود که باید انجام می دادم. نیمی از وجودم هنوز از حماقتم متحیر بود پس لباسم را پوشیدم و پاهایم را درون صندل ها سُر دادم. درون آینه خیلی بدتر به نظر می رسیدم، یک نگاه یک طرفی به خودم انداختم و پشت به آینه ایستادم تا موهایم را شانه کنم. مایه ی حیرت و خوشایندی بود که کیفم روی میز در اتاق نشیمن بود. یک نفر آن را شب قبل، از مرکز معاشرت پس آورده بود. کلید پلاستیکی ام را داخلش گذاشتم و با درد، راهم را به سمت راهروهای آرام ادامه دادم.

بری دیگر هیچ سمتی نداشت. فرد جایگزینش خیلی خوب آموزش دیده بود که از من بپرسد چه غلطی می کنم و چرا مثل چیزی به نظر می رسم که یک قطار به آن کوبیده باشد. او برایم یک تاکسی گرفت و به راننده گفت که کجا می خواهم بروم. راننده در آینه ی جلو نگاهم کرد و با نگرانی گفت: «ترجیح نمی دی بری بیمارستان؟»

- نه قبلاً بودم.

به نظر نمی رسید این به اندازه کافی راضیش کند.

- اون خون آشام ها باهات بد رفتار می کنن. چرا باهاشون ول می گردی؟

گفتم: «مردم این کار رو با من کردن، نه خون آشام ها!»

راه افتادیم. ترافیک سبک و نزدیک طلوع در یک صبح یکشنبه بود. تنها پانزده دقیقه طول کشید تا به همان محلی که دیشب بودم برسیم، پارکینگ مرکز معاشرت.

از راننده پرسیدم: «می تونی برام صبر کنی؟»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

مردی حدوداً شصت ساله بود با موهای سپید و یکی از دندان‌های جلوییش افتاده بود. پیراهن شطرنجی ای با چند گیره به جای دکمه پوشیده بود.

گفت: «فکر کنم بتونم.»

کتاب لوئیس عاشق^{۸۸} را از زیر صندلی بیرون کشید و چراغ روی سقف را روشن کرد تا بخواند.

زیر نور خیره کننده‌ی چراغ‌های سدیمی در پارکینگ، هیچ اثری از اتفاقات شب قبل دیده نمی‌شد. تنها یک جفت ماشین مانده بود که من فکر کردم آنها شب قبل آنجا را ترک کردند. یکی از این ماشین‌ها احتمالاً متعلق به گیب بود. در این فکر بودم که آیا گیب خانواده‌ای دارد و آرزو کردم نداشته باشد. اول به این خاطر که سادیسمی بود و حتماً زندگی آنها را هم سیاه و تیره می‌کرد و دلیل دیگر اینکه برای باقی عمرشان باید متعجب می‌ماندند که چرا و چطور او مرده؟

حالا استیو و سارا نیولین چکار می‌کردند؟ آیا تعداد کافی عضو از رفقای آنها باقی مانده تا ادامه بدهند؟ احتمالاً اسلحه‌ها و تدارکات هنوز در کلیسا بودند. شاید در مقابل آخرالزمان در حال ذخیره کردن بودند. بیرون سایه‌های تاریک کنار کلیسا پیکری نمایان شد. گادفری. هنوز سینه‌اش برهنه بود و هنوز به نظر می‌رسید که یک جوان ۱۶ ساله باشد. تنها وجود غریب خالکوبی‌ها و چشمانش، به بدنش دروغ می‌گفت.

وقتی به من نزدیک شد، گفتم: «اومدم تماشا کنم.»

گرچه شاید "شهادت دادن" دقیق‌تر بود.

- چرا؟

- من بهت بدهکارم.

- من مخلوق شیطان هستم.

- بله. هستی.

^{۸۸} Louis L'Amour

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

کسی اون اطراف نبود.

- ولی کار خوبی انجام دادی. من رو از دست گیب نجات دادی.

- با کشتن یک نفر دیگه؟ وجدانم به سختی تفاوتش رو درک می کرد. اونا خیلی بودن. حداقل من تحقیر آمیز باهات مشاجره کردم.

صدایش روی قلبم چنگ انداخت. نور در آسمان هنوز خیلی کم بود و چراغ های امنیتی پارکینگ هنوز روشن بودند و با درخششان صورت بسیار جوانی را توانستم تشخیص دهم. ناگهان بدون دلیل شروع به گریه کردم.

گادفری گفت: «خوبه.» صدایش آرام بود. «بالاخره یک نفر برای من گریه می کنه. اصلاً انتظارشو نداشتم.»

عقب رفت و فاصله اش را حفظ کرد.

و بعد خورشید طلوع کرد.

وقتی به داخل تاکسی برگشتم، راننده کتابش را مخفی کرد.

پرسید: «اونجا آتش روشن کرده بودن؟ فکر کردم کمی دود دیدم. کم کم می خواستم پیام ببینم چه اتفاقی افتاده!»

گفتم: «الان خاموش شده.»

چندین کیلومتر مدام صورتم را از اشک پاک می کردم و وقتی زمین های شهر از دل شب، پدیدار شد، از پنجره به بیرون خیره شدم.

در هتل، دوباره خودم را در اتاقمان رها کردم. لباسم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم و وقتی داشتم به یک شب زنده داری طولانی فکر می کردم، به خواب عمیقی فرو رفتم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بیل در هنگام غروب آفتاب، به روش دلخواهش بیدار شد. تی شرتم بالا رفته بود و موهای تیره اش سینه ام را نوازش می داد. مثل این بود که وسط جاده از خواب بیدار شده ام. دهانش از روی محبت سینه هایی را که می گفت زیباترین در دنیاست، می مکید. خیلی مواظب دندان های نیشش بود که کاملاً بیرون زده بودند. این فقط یکی از نشانه های تحریک شدن اش بود.

کنار گوشم زمزمه کرد: «اگه خیلی خیلی مراقب باشم، تو از این کار خوشت میاد، ازش لذت می بری؟»

زمزمه کردم: «اگه طوری رفتار کنی که انگار از شیشه ام.» می دانستم که می تواند.

گفت: «اما احساسش شبیه به شیشه نیست.» دستش به آرامی حرکت می کرد. «حس گرما و خیزی داره.»

نفس نفس زدم.

- زیاده؟ دارم اذیت می کنم؟

دستانش با نیروی بیشتری حرکت می کردند.

- بیل.

و این تنها چیزی بود که توانستم بگویم. لبهایم را روی لبهایش گذاشتم و زبانش حرکاتی آشنا را شروع کرد.

زمزمه کرد: «به بغل بخواب. من حواسم به همه چی هست.»
و حواسش بود.

کمی بعد بیل پرسید: «چرا لباس بیرون پوشیده بودی؟» بلند شده بود تا یک بطری خون از یخچال داخل اتاق بردارد و داخل مایکرو ویو گرمش کرده بود. با توجه به حال ضعیف من، هیچ خونی از من نگرفته بود.

- رفتم مرگ گادفری رو ببینم.

چشمانش به من خیره شد.

- چی؟!

- گادفری طلوع آفتاب رو دید.

زندگی مردهوار در دالاس*** و بگاہ افسانه‌ها

عبارتی که زمانی فکر می‌کردم خجالت آور است، به طوری ملودراماتیک و تقریباً طبیعی از دهانم جاری شد.

سکوت طولانی ای بود.

- چطور می‌دونستی؟ چطور می‌دونستی کجا؟

شانه‌هایم را بالا انداختم به همان اندازه که وقتی در تخت دراز کشیده‌اید، می‌توانید.

- من فقط فکر کردم اون توی نقشه‌ی مبتکرانه‌اش گیر افتاده. به نظر می‌رسید واقعاً می‌خواهد این کار را انجام دهد. و جان من رو نجات داده بود. تنها کاری بود که می‌تونستم انجام بدم.

- جرأت نشون داد؟

به چشمان بیل نگاه کردم.

- اون با شجاعت مرد. مشتاق رفتن بود.

نمی‌دانستم بیل به چه چیزی فکر می‌کند.

گفت: «ما باید بریم استن رو ببینیم. بهش می‌گیم.»

- چرا باید دوباره بریم استن رو ببینیم؟

اگر زن بالغی نبودم، لب و لوجه‌ام را جمع می‌کردم و چون بودم، بیل یکی از آن نگاه‌هایش را نثارم کرد.

- تو باید نقش خودت رو بهش بگی و اون می‌تونه متقاعد بشه که ما کارمون رو انجام دادیم. به علاوه مشکلِ هوگو هم هست.

همین کافی بود تا من را ترشو کند.

آنقدر زخمی بودم که ایده‌ی پوشیدن لباس بیشتر که با پوستم در تماس باشد، حالم را بد می‌کرد، به همین خاطر یک پیراهن بدون آستین خاکستری که کشاف نرم بود پوشیدم و پاهایم را با احتیاط به داخل صندل سر دادم و این تمام چیزی بود که برای بیرون رفتن پوشیدم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بیل موهایم را شانه زد و گوشواره هایم را انداخت، چرا که بالا آوردن بازویم سخت و آزاردهنده بود، و بیل تصمیم گرفت که من به یک زنجیر طلا احتیاج دارم. طوری به نظر می رسیدم که انگار می خواهم به یک مهمانی برای زن های داغون در اتاق بیماران سرپایی بیمارستان بروم! بیل یک ماشین اجاره ای درخواست کرد و وقتی ماشین به گاراژ زیرزمینی رسید، من هیچ نظری نداشتم، حتی نمی دانستم چه کسی ترتیبش را داده بود. بیل رانندگی کرد. من دیگر به بیرون پنجره نگاه نمی کردم. از دالاس حالم به هم می خورد.

وقتی به خانه در جاده ی گرین ولی^{۸۹} رسیدیم، به همان اندازه ی دو شب قبل ساکت به نظر می رسید. اما بعد از وارد شدنمان متوجه شدم که پر از خون آشام بود. ما وسط مهمانی خوشامدگویی برای فارل رسیدیم، که در اتاق نشیمن ایستاده و بازوانش دور مرد جوان و خوشتیپی بود که به نظر می رسید هجده سال دارد. فارل یک بطری خون واقعی^۸ منفی در یک دستش بود و همراهش یک نوشابه به دست گرفته بود.

در واقع فارل هیچ وقت مرا ندیده بود و بسیار میل داشت با من آشنا شود. از سر تا نوک پایش پوشیده از لباسی شاهانه بود. و همانطور که روی دست من خم شده بود، انتظار داشتم صدای جلنگ جلنگ مهمیز بشنوم.

در حالی که بطری خون را تکان می داد، به طرز عجیب و غریبی گفت: «تو خیلی زیبایی، طوری که آگه با زن ها خوابیده بودم تو توجه مرا تا یک هفته فقط جلب خودت می کردی. می دونم که خودت از کبودی هات خبر داری ولی اونها از زیباییت کم نمی کنن.»

نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. نه تنها مانند یک زن هشتاد ساله راه می رفتم بلکه سمت چپ صورتم سیاه و بنفش شده بود!

فارل به بیل گفت: «بیل کامپتون تو خون آشام خوش شانسی هستی.»

بیل در حالی که لبخند باحالی می زد، گفت: «خیلی خوب اینو می دونم.»

- شجاع و باهوشه.

- ممنون فارل. استن کجاست؟

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

تصمیم گرفتم جلوی این جریان ستایش و تمجیدها را بگیرم. و این نه تنها بیل رو بی قرار کرد بلکه همراه جوانِ فارل کاملاً داشت کنجکاو می شد. قصدم این بود که این داستان را یکبار دیگر بازگو کنم و فقط یکبار.

خون آشام جوان که بتانی بیچاره را وقتی قبلاً اینجا بودیم به اتاق غذا خوری آورده بود، گفت: «تو سالن غذاخوریه. خوش حال می شه که هر دوی شما رو ببینه.»

این حتماً جوزف و لاسکوز بود. شاید قدش پنج فوت بود و تبار اسپانیایی اش به او پوستی به رنگ برنزه و چشمان تیره ی نجیب زادگان را داده بود. و خون آشام بودنش به او نگاهی دقیق و اشتیاقی ثابت برای خرابکاری می داد. اتاق را بررسی می کرد و منتظر دردرس بود. و من به این نتیجه رسیدم که او یکی از گروهبان های ارتش آشیانه بود.

به تمام خون آشام ها و تعداد کم انسانها در اتاقهای بزرگ خانه نگاه کردم. اریک را ندیدم. در این فکر بودم که آیا به شروپورت برگشته یا نه.

با صدای آرام از بیل پرسیدم: «ایزابل کجاست؟»

با ملایمت گفت: «ایزابل داره تنبیه میشه.»

بیل تمایلی به بلند صحبت کردن راجع به او نداشت، وقتی فهمید این ایده هوشمندانه است، فهمیدم بهتر است خفه شوم.

- اون یه خائن رو به آشیانه آورده بود و باید بهاش رو می پرداخت.

- ولی...

- شششش.

به اتاق غذاخوری رفتیم و دیدیم به اندازه ی اتاق نشیمن شلوغ است. استن روی همان صندلی نشسته بود و من که دیدمش، همان چیزی را که قبلاً تنش بود، پوشیده بود. وقتی که ما وارد شدیم بلند شد. و طوری که اینکار را انجام داد فهمیدم موقعیت ما باید خیلی مهم باشد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

به طور رسمی گفت: «دوشیزه استکهاوس.» با احتیاط زیادی با من دست داد. «بیل.» استن با چشمانش من را بررسی کرد، آن چشمان آبی خسته هیچ کدام از جزئیات آسیب‌هایم را از دست نمی‌داد.

عینکش با نوار چسب تعمیر شده بود. استن بدون تغییر چهره اش هیچ چیز نبود. فکر کردم که یک محافظ جیب برای کریسمس برایش بفرستم.

استن گفت: «لطفاً بگو دیروز چه اتفاقی برات افتاد. هیچی رو از قلم ننداز.» این من را شدیداً به یاد آرکی گودوین^{۹۰} انداخت که به نرو ولف^{۹۱} گزارش می‌داد. گفتم: «حوصله ی بیل رو سر می‌برم.»

استن پاسخ داد: «بیل طوریش نمی‌شه اگه یه کم خسته بشه.»

هیچ راهی برای عوض کردن موضوع نبود، آهی کشیدم، و شروع به گفتن ماجرا کردم.

همه چیز وقتی شروع شد که هوگو من را از هتل ساحل آرام سوار کرد.

تلاش کردم تا نام بری را در داستانم نیاورم، چون نمی‌دانستم او چه حسی در مورد شناخته شدن در میان خون آشام‌های دالاس داشت.

من فقط از او با عنوان «یکی از پیشخدمت‌های هتل» نام بردم. البته اگر تلاش می‌کردند، می‌توانستند بفهمند که او چه کسی بوده.

وقتی رسیدم به آن بخشی که گیب هوگو را فرستاد به سلول فارل و آن دو تلاش کردند که به من تجاوز کنند لب‌هایم با تکانی سخت به یک پوزخند سخت بدل شدند.

صورت‌م آنقدر کشیده شد که فکر کردم باید شکاف برداشته باشد.

استن از بیل پرسید: «چرا این طوری می‌کنه؟» انگار من آن جا نبودم.

بیل پاسخ داد: «وقتی عصبی می‌شه...»

^{۹۰} Archie Goodwin

^{۹۱} Nero Wolfe

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- اوه

استن این را گفت و به من نگاه کرد حتی با ملاحظه‌ی بیشتر. داستانم را بالا بردم و شروع به بستن موهایم به شکل دم اسبی کردم. بیل یک نوار پلاستیکی از جیبش در آورد و با ناراحتی زیادی، محکم موهایم را گرفتم تا بتوانم سه دور کتش را دور آن بیندازم.

وقتی که به استن در مورد کمکی که تغییر شکل دهنده‌ها به من کردند گفتم، به جلو خم شد. می‌خواست بیشتر از چیزی که گفتم بداند اما من هیچ اسمی را لو ندادم. بعد از این که به او گفتم جلوی هتل من را پیاده کردند، شدیداً در فکر فرو رفت. نمی‌دانستم اریک را وارد داستان کنم یا نه؛ اصلاً او را وارد داستانم نکردم. فرض بر این بود که او از کالیفرنیا است. داستانم را این گونه تغییر دادم که به بالا و اتاقمان رفتم و منتظر بیل شدم.

و بعد در مورد گادفری به او گفتم.

در کمال تعجب، به نظر می‌رسید استن نمی‌تواند مرگ گادفری را هضم کند. مجبورم کرد داستان را دوباره بگویم. در صندلیش چرخید تا به جایی دیگر نگاه کند وقتی حرف می‌زنم. پشت سرش، بیل من را نوازشی قوت قلب دهنده کرد. وقتی استن به سمت ما برگشت، چشمانش را با دستمالی آغشته به لکه‌های قرمز پاک می‌کرد. پس حقیقت داشت که خون آشام‌ها می‌توانستند گریه کنند. و باز هم حقیقت داشت که اشک خون آشام‌ها خون است.

تمام مدت با گادفری گریه کرده بودم. بعد از قرن‌ها آزار و کشتن بچه‌ها، گادفری حش بود که بمیرد. به این فکر کردم که چندین نفر به خاطر جنایاتی که گادفری انجام داده، در زندان به سر می‌برند. اما گادفری به من کمک کرده بود و گادفری بیشترین حد گناه و غصه‌ای که در عمرم دیده بودم را به دوش می‌کشید.

استن مشوقانه گفت: «چه تصمیم و شجاعتی.» اصلاً غمگین نبود بلکه غرق تحسین بود.

- این اشکم رو درمیاره.

طوری این را گفت که بدانم این نوعی احترام است. «بعد از این که بیل شب بعد گادفری رو شناسایی کرد، من یکم پرس و جو کردم و فهمیدم متعلق به آشیانه توی سان فرانسیسکو هست. هم آشیانه‌ای هاش از شنیدن

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

این عزادار می شن. و از خیانتش به فارل. و شجاعتش در سر حرف موندنش و انجام کامل نقشه اش.» به نظر می رسید این استن رو تحت تأثیر قرار داده است.

بیشتر از هر وقت دیگری درد داشتم. داخل کیفم را به دنبال یک بسته قرص مسکن زیر و رو کردم، و دو تایشان را به سمت دهانم روانه کردم. با اشاره ای از سوی استن، یک خون آشام دیگر برایم یک لیوان آب آورد، و من گفتم: «متشکرم.» که باعث تعجب او شد.

استن خیلی ناگهانی گفت: «برای تلاشی که کردی ممنونم.» با حالتی که گویا ناگهان منش هایش را زیر پا گذاشته باشد. «تو کاری رو که ما برای انجام دادنش استخدام کردیم به خوبی و حتی بیش از حد انتظار انجام دادی. با کمک تو ما به موقع فارل رو پیدا و آزاد کردیم، و من از صدمه های زیادی که تو در این میان دیدی متأسفم.»

این حالت نیرومند بیشتر به برکناری می مانست.

گفتم: «ببخشید.» و روی صندلی سُر می خوردم. بیل حرکتی ناگهانی در پشت من کرد، اما من او را نادیده گرفتم.

استن ابروهای روشنش را بر بی پروایی من بالا برد. «بله؟ چک تو به نماینده ات فرستاده میشه، همون طور که قرار گذاشته بودیم. لطفاً امروز عصر با ما بمون تا بازگشت فارل رو جشن بگیریم.»

- قرار ما این بود که اگر چیزی که من پیدا کردم به تقصیر و کشف یک انسان مربوط می شد، اون انسان توسط خون آشام ها محاکمه نشه و به پلیس تحویل داده بشه. تا توسط دادگاه با اون ها برخورد بشه. هوگو کجاست؟

چشمان استن از صورت من چرخید و به صورت بیل پشت سر من تمرکز کرد. به نظر می رسید او به آرامی از بیل می پرسد که چرا نتوانسته انسانش را بهتر کنترل کند.

استن با حالتی مرموز جواب داد. «هوگو و ایزابل با هم هستن.»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

من هم نمی خواستم بدانم این چه معنی ای می دهد. اما از آنجا که وظیفه ام این بود که دنباله اش را بگیرم پرسیدم: «پس شما نمی خواین به قراردادتون عمل کنین؟» این را پرسیدم در حالی که می دانستم یک چالش واقعی برای استن خواهد بود.

باید یک ضرب المثلی برایش باشد، مغرور مانند یک خون آشام. همه شان همین طور هستند، و من غرور استن را در مقابلش قرار دادم. یک درگیری که در آن غرور و افتخاراتش خدشه دار می شد. من تقریباً کنار کشیدم، چهره اش خیلی ترسناک شده بود. بعد از چند ثانیه، هیچ حالت انسانی در چهره اش به چشم نمی خورد. لب هایش از دندان هایش جدا شدند، نیش هایش شروع به رشد کردند، بدنش خم شد و در حالت حمله قرار گرفت.

پس از یک ثانیه که ایستاد، با یک حرکت تند و سریع دستش به من اشاره کرد که او را دنبال کنم. بیل به من کمک کرد تا بایستم، و ما استن را در حالی که عمیقتر وارد خانه می شد، دنبال کردیم. احتمالاً شش اتاق خواب در این خانه وجود می داشت، و تمام درهایشان بسته بودند. از پشت یک در صدای غیرقابل انکار سکس آمد. همان طور که باعث آسودگی خیال من میشد، ما از آن در گذر کردیم. ما از پله ها که مشخصاً برای من ناراحت بودند بالا رفتیم. استن اصلاً توقف نکرد یا به عقب نگاهی نیانداخت. او با همان سرعتی که قدم برمی داشت از پله ها بالا رفت. او جلوی دری که شبیه بقیه شان به نظر می رسید توقف کرد. او قفلش را باز کرد. کنار ایستاد و به من اشاره کرد تا وارد شوم.

این چیزی بود که من نمی خواستم انجام بدهم - اوه، اصلاً نمی خواستم. اما چاره ای نبود. یک قدم برداشتم و به داخل نگاه انداختم.

به غیر از رنگ آبی تیره دیوارها، اتاق محو به نظر می رسید. ایزابل در یک سمت اتاق به دیوار زنجیر شده بود - قطعاً با نقره. هوگو در سمت دیگر. او نیز زنجیر شده بود. هر دوی آنها هشیار بودند. و طبیعتاً، به در ورودی نگاه می کردند.

ایزابل سرش را تکان داد، با حالتی که انگار در مرکز خرید همدیگر را ملاقات کرده باشیم. با این حال، او عریان بود. من دیدم که میچ ها و زانوهایش برای جلوگیری از سوختن توسط نقره چنگ زده بودند، اما زنجیرها در هر صورت او را ضعیف نگه می داشتند.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

هوگو هم لخت بود. او نمی‌توانست چشم‌هایش را از ایزابل بردارد. قبل از اینکه دوباره رویش را به سمت ایزابل برگرداند سرش را کمی چرخاند تا ببیند من چه کسی هستم. سعی کردم خجالت زده به نظر نیایم، چون چنین کاری بی‌ملاحظگی به نظر می‌آمد؛ اما با خود فکر کردم این اولین بار است که یک بزرگسال را بدون لباس می‌بینم، البته بجز بیل.

استن گفت: «اون زن نمی‌تونه ازش تغذیه کنه، با این که گرسنه ست. اون مردک نمی‌تونه باهاش بخوابه، اما معتاد این کاره. این مجازات اون هاست، برای چند ماه. حالا بگو ببینم، توی دادگاه انسانی چی به سر هوگو می‌ومد؟»

با خودم سنجیدم. در واقع هوگو چه کرده بود که قابل تعقیب بود؟

او خون آشام‌ها را با آن ادعای دروغین که در آسایشگاه دالاس است فریب داده بود. او واقعاً ایزابل را دوست می‌داشت، اما به او در کمپدرس خیانت کرده بود. هممم. هیچ قانونی در این باره وجود نداشت.

گفتم: «اون توی اتاق غذا خوری میکروفون مخفی گذاشته بود.» این غیرقانونی بود. حداقل من این طور فکر می‌کردم.

استن پرسید: «چقدر زندان برای این کار هست؟»

سؤال خوبی بود. زیاد نه، البته این حدس من بود. دادگاه انسانی. آه عمیقی کشیدم که فکر می‌کنم برای استن کافی بود.

پرسید: «چه زمان‌های دیگری هوگو خدمت می‌کند؟»

- اون منو با وانمود سازی الکی به مرکز برد... که غیرقانونی نیست. اون... خوب، اون ...
- دقیقاً.

هوگو با حالتی احمقانه به ایزابل خیره شده بود.

هوگو با شیطان همکاری کرده بود، همانطور که گادفری هم عملی شیطانی مرتکب شده بود.

پرسیدم: «چه مدت اون رو اینجا نگه می‌داری؟»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

استن شانه بالا انداخت. «فکر کنم سه یا چهار ماه. البته به هوگو غذا می‌دیم ولی ایزابل نه.»

- خوب بعدش چی؟

- خوب اول زنجیرهای هوگو رو باز می‌کنیم. یک روز آوانس خواهد گرفت.

بیل مچ دست مرا گرفت. نمی‌خواست سئوالات بیشتری پرسیده شود.

ایزابل به من نگاه کرد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. برای او منصفانه بنظر می‌رسید. گفتم: «بسیار خوب.» و کف دستهایم را به حالتی که یعنی "بس است" جلو بردم. «بسیار خوب.» و برگشتم و آهسته و با احتیاط به سمت پله‌ها راه افتادم.

احساس می‌کردم که درستی و صداقت خود را تا حدودی از دست داده‌ام ولی با این شرایط زندگی چگونه می‌توان رفتار دیگری داشت. هرچه بیشتر در موردش فکر می‌کردم بیشتر گیج و منگ می‌شدم. عادت نداشتم به مسائل اخلاقی فکر کنم. انجام دادن بعضی کارها یا بد است یا نیست.

خوب، آنجا یک منطقه‌ی خاکستری^{۹۲} بود. جایی که اتفاقات نامعمولی می‌افتاد مثل همخوابگی من و بیل بدون اینکه با هم ازدواج کنیم و یا اینکه به آرلن گفتم که لباسش قشنگه در صورتی که با پوشیدن آن لباس واقعاً زشت و بی‌ریخت می‌شد. ازدواج با بیل امکانپذیر نبود، نه از جنبه قانونی و نه اینکه حتی به من پیشنهاد اینکار را داده باشد.

به زوج بیچاره‌ای فکر می‌کردم که اکنون در اتاق خواب طبقه بالا بودند. در کمال تعجبم، بیشتر برای ایزابل ناراحت بودم تا هوگو. بهر حال هوگو کار شیطانی و بدی انجام داده بود و خب گناهکار بود. ولی ایزابل فقط بدلیل غفلتش متهم به گناهکاری بود.

من وقت زیادی را با این افکار پریشان و هذیان‌آلود سپری کردم تا اینکه سروصدای جشن بیل من را به خودم آورد. قبلاً فقط یکی دوبار به جشن خون آشام‌ها و انسانها رفته بودم که حتی بعد از اینکه معتقد به خون آشام شدم باز هم برایم سخت و عجیب بود. آزادانه نوشیدن و البته مکیدن خون انسانهایی که در آن جشن بودن غیرقانونی بود و به شما می‌گویم که در شهر دالاس که مرکز خون آشامان است اجرای قوانین

نه سیاه (بد) نه سفید (خوب)^{۹۲}

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

اعمال و نظارت می‌شود. گاهگاهی زوجی در اتاق طبقه بالا ناپدید می‌شدند ولی به نظر می‌رسید که همه آنها با سلامتی کامل بازمی‌گشتند. می‌دانم چون شاهد این داستان بودم و تک تک آنها را شمردم.

بیل چندین ماه بود که میانه رو بود که ظاهراً یک درمان واقعی بود تا با دیگر خون آشامان باشد. او در مکالمه ای عمیقی که با این خون آشام یا آن یکی داشت خیلی عمیق برخورد می‌کرد. یادآوری شیکاگو در دهه ی بیست یا بخاطر آوردن فرصت‌هایی برای سرمایه‌گذاری سهام‌های خون آشامان در سرتاسر جهان. بشدت می‌لرزیدم انقدر که ترجیح دادم روی یک کاناپه نرم بشینم و فقط تماشا کنم. گاهگاهی نوشیدنی خودم را مزه مزه می‌کردم. متصدی بار، جوان دلپذیری بود و کمی بعد از آن با هم صحبت کردیم. من بایستی از وقت استراحت خودم در زمان انتظار میزها در مرلات استفاده می‌کردم و لذت می‌بردم ولی حتی در این هنگام هم یونیفورم پوشیده و با خوشحالی سفارشات مشتریان را می‌نوشتم. که این یعنی تغییر بزرگی در روتین خودم ندادم.

کمی بعد، زنی که به نظر می‌رسید کمی از من جوانتر است با صدا خودش را روی کاناپه در کنار من انداخت. بنظر می‌رسید که با یکی از خون آشامان به نام جوزف و لاسکوز که خود را گروهبان ارتش جا زده است قرار ملاقات دارد. کسی که به همراه بیل شب گذشته به مرکز یاران خورشید رفته بود. اسمش ترودی فایفر^{۹۳} بود. موهایش را با میله‌های قرمز رنگی بافته بود، بینی و زبانش سوراخ شده بود و آرایش ترسناکی با رژ لب مشکی داشت. با افتخار گفت که به این رنگ "قبر فاسد"^{۹۴} می‌گویند. فاق شلوار جینش انقدر کوتاه بود که متعجب بودم چطور می‌تواند بنشیند و بلند شود. شاید هم عمداً کوتاهش کرده بود که حلقه نافش دیده شود. بالاتنه ی بافتنی خیلی کوتاهی به تن داشت. لباس و وسایلی که آن شب حوری به من داده بود در مقایسه با اینها اصلاً به نظر هم نمی‌آمد. که البته می‌شد گفت آنجا خیلی‌های دیگر هم مثل ترودی لباس پوشیده بودند.

صحبت کردنش کمتر از ظاهرش عجیب و غریب بود. ترودی دانش آموز کالج بود. به حرفهایش که دقیق گوش دادم متوجه شدم که دوست دارد با قرار گذاشتن با جوزف با کسی دربیفتد انگار که می‌خواهد پرچم قرمزی را مقابل گاو نری تکان دهد که البته همان والدین او هستند.

^{۹۳} Trudi Pfeiffer

^{۹۴} Grave Rot

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

با افتخار گفت که اگر با یک سیاه پوست قرار می‌گذاشتم بیشتر خوشحال می‌شدند.

سعی کردم که خودم را مجذوب قرار دهم. «حتماً از دیدن صحنه مرده متنفرند، نه؟»

- او، همیشه.

سرش را چندین بار به نشانه تأیید تکان داد و ناخن‌های سیاهش را با افراط تکان داد. لیوانی مشروب نوشید. و گفت: «مادرم همیشه می‌گوید: چرا نمی‌تونی با انسانهای زنده و معمولی قرار بذاری؟» هر دویمان خندیدیم.

- خوب! از خودت و بیل بگو.

ابروهایش را بالا و پایین برد که نشان دهد چه سؤال مهمی پرسیده است.

- منظورت اینه که ..؟

- منظورم اینه که تو تخت چجوریه؟ جوزف که معرکه ست.

خیلی تعجب کردم ولی با این حال خوشم نیومد و بالاخره بعد از کمی با خوشحالی گفتم: «برات خوشحالم.»

اگر قرار بود این مکالمه را با دوست صمیمیم آرلن داشته باشم، مطمئناً بهش چشمک و لبخند می‌زدم ولی در رابطه با این مسائل اصلاً نمی‌خواستم با یک غریبه حرفی بزنم و اینکه راجع به رابطه‌ی او و جوزف هم چیزی بدانم.

ترودی لیوان دیگری آبجو برداشت و مشغول مکالمه با صاحب بار شد. خسته بودم، چشمانم را بستم تا لحظه‌ای آرامش را احساس کنم، و ناگهان سمت دیگر کاناپه فرو رفت. نگاهی به سمت راست کردم که ببینم چه کسی روی آن نشسته است. اریک بود. عالی شد.

پرسید: «حالت چطوره؟»

- بهتر از اونیه که بنظر می‌رسه.

دروغ می‌گفتم.

- هوگو و ایزابل رو دیدی؟

- آره.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

به دستهایم نگاه می‌کردم که روی دامنم جمع کرده بودم.

- مناسبند، درست می‌گم. نه؟

فکر می‌کنم اریک می‌خواست تحریکم کند.

- شاید اینطور باشه! حدس می‌زنم استن سر حرفش مونده باشه.

- امیدوارم چیزی بهش نگفته باشی.

ولی اریک به نظر کنجکاو و مشتاق می‌ومد.

- نه نگفتم. مفصلاً بهش چیزی نگفتم. توی لعنتی به خودت خیلی مغروری.

متعجب شد و گفت: «آره فکر کنم درسته.»

- اومدی که فقط منو چک کنی؟

- میری دالاس؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

«آره.» شانه‌هایم را بالا انداخت. بلوز بافتنی زیبایی به رنگ قهوه‌ای و آبی پوشیده بود. شانه‌هایم را که

بالا می‌انداخت به نظر چهارشانه تر می‌آمد.

گفت: «اولین بار بود که تو رو به خارجی قرض می‌دادیم. می‌خواستم خارج از موقعیت رسمی ام ببینم

اوضاع چطور پیش میره.»

- فکر می‌کنی که استن فهمیده کی هستی؟

به نظر رسید که از حرف من خوشش آمده. «خیلی فهمیدنش سخت نیست. احتمالاً همون کار رو هم در

محل من انجام میده.»

پرسیدم: «خوب می‌خوای از این به بعد با من چکار کنی؟ بگذاری تو خونه بمونم. یا اینکه من و بیل رو به

حال خودمون رها کنی؟»

- نه. تو خیلی مفید هستی. درضمن امیدوارم هرچی بیشتر من رو می‌بینی بتونم بیشتر روت نفوذ کنم.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاہ افسانه‌ها

- مثل یه بیماری قارچی؟

خندید. ولی چشمهایش به حالت خاصی روی من خیره ماند. اوه، لعنت.

اریک گفت: «توی این لباس کشفاف بدون هیچ لباس زیری خیلی شهوت انگیز شدی. اگه بتونی که بیل رو رها کنی و با خواست خودت پیش من بیای اون هم می تونه این موضوع را بپذیره.»

- ولی می دونی که من هرگز همچین کاری نمی کنم.

بعد از گفتن این حرف، ناگهان حس کردم در اوج آگاهی چیزی من را گرفت.

اریک شروع کرد در مورد مسائل دیگری حرف بزند اما دستم را جلوی دهانش گذاشتم. سرم را به علامت نفی تکان دادم، سعی کردم به بهترین حالت ممکن گیرنده داشته باشم. این بهترین راهی بود که می توانستم این موضوع را توضیح دهم.

- کمکم کن بلند شم.

بدون گفتن کلمه ای، اریک ایستاد و به آرامی من را بلند کرد. احساس می کردم که ابروهایم را در هم کشیدم.

آنها در اطراف ما دور تا دور خانه قرار گرفته اند. محاصره شده ایم. مغزهایشان خیلی هیجان زده است. اگر ترویدی انقدر پرگویی نمی کرد حتماً می توانستم صدای آنها را در حالی که دور تا دور خونه می خزند بشنوم.

- اریک.

سعی می کردم که فکرم را متمرکز کنم و ناگهان صدای شمارش معکوسی را شنیدم. اوه خدای من.

با همه توان ریه هایم داد زدم. «روی زمین دراز بکشین!»

همه خون آشامان اطاعت کردند.

و وقتی یاران خورشید شلیک کردند، انسانها بودند که مردند.

یک یارد آن طرف‌تر، ترودی با شلیک گلوله‌ای به زمین افتاد.

موهای رنگ کرده‌ی قرمز تیره‌اش به سایه‌ی دیگری از قرمز تبدیل شد و چشمانش برای همیشه به من خیره ماندند.

چاک^{۹۵}، متصدی بار، فقط مجروح شده بود. چون خود ساختمان بار از او مقداری محافظت کرده بود.

اریک روی من دراز کشیده بود. با توجه به اوضاع بد من، این هم دردناک بود. شروع به هل دادنش کردم. اما بعد فهمیدم که اگر او تیر بخورد، به احتمال زیاد زنده می‌ماند، اما من نه. پس با قدردانی حمایت او را در دقایق وحشتناک اولین موج حمله پذیرفتم، وقتی که تفنگ‌ها و تپانچه‌ها عمارت حومه‌ی شهری را تیرباران می‌کردند.

از روی غریزه چشم‌هایم را تا وقتی صدای تیراندازی قطع شد، بستم. شیشه‌ها شکسته بودند، خون آشام‌ها فریاد می‌زدند، انسان‌ها جیغ می‌کشیدند. سر و صدا مرا در هم شکست انگار موجی عظیم از افکار با سرعتی باور نکردنی از روی من رد می‌شدند. وقتی صدا به تدریج متوقف شد، به چشمان اریک نگاه کردم. به طور باور نکردنی، او هیجان زده بود. به من لبخند زد.

- می‌دونستم به طوری میام روی تو.

- داری سعی می‌کنی عصبانیم کنی، تا یادم بره چقدر ترسیدم؟

- نه فقط دارم از آب گل آلود ماهی می‌گیرم.

همان طور که سعی می‌کردم از زیر او بیرون بیایم، وول می‌خوردم.

^{۹۵} Chuck

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- او، یه بار دیگه اون کارو بکن. خیلی احساس خوبی.

- اریک، اون دختره که داشتم باهاش حرف می‌زدم تقریباً سه فوت اون طرف تره و یه قسمت از مغزشو از دست داده.

او ناگهان جدی شد:

- سوکی، من از چندصد سال پیش مرده‌م. بهش عادت کردم. اما اون کاملاً نمرده، یه ذره امید هست. می‌خواهی برش گردونم؟

سراسیمه و لال شده بودم. چطور می‌تونستم چنین تصمیمی بگیرم؟

و در این میان که فکر می‌کردم، او گفت:

- مرده.

هنگامی که به او خیره شده بودم، سکوت کامل شده بود. تنها صدایی که در خانه می‌آمد، هق‌هق‌های معشوق زخمی فارل بود که هر دو دستش را روی ران قرمزش می‌فشرده. از فاصله‌ی دور صدای اتومبیل‌ها می‌آمد که در حال ترک کردن آن‌جا و خیابان حومه‌ی شهر بودند. حمله تمام شده بود. به نظر می‌آمد برای نفس کشیدن مشکل داشته باشم، و فکر می‌کردم بعد باید چه کاری انجام دهم. مطمئناً چیزی بود، کاری، که باید انجام می‌دادم؟

این نزدیکترین تجربه‌ی من به جنگ بود.

اتاق پر از جیغ‌های بازماندگان و فریادهای عصبی خون‌آشام‌ها بود. تکه‌هایی از لایه‌ی درونی کاناپه و صندلی‌ها مانند برف در هوا شناور بودند. تکه‌های شیشه همه‌جا بود و گرمای شب اتاق را قرا گرفته بود. چندین خون‌آشام از قبل بلند شده بودند و دنبال آن‌ها می‌رفتند. فهمیدم که جوزف و لاسکوئز^{۹۶} بین آن‌ها بود.

اریک با آهی تمسخر آمیز گفت: «بهونه‌ای برای وقت تلف کردن نیست.»

^{۹۶} Joseph Velasquez

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

و از روی من بلند شد. او به لباسش نگاهی انداخت.

- هر وقت دور و بر توام لباسم خراب می‌شن.

- او، لعنتی، اریک.

با ناشیگری و با عجله روی زانوهایم نشستم.

- خون ریزی داری. تیر خوردی. بیل! بیل!

وقتی اطراف اتاق را می‌گشتم موهایم دور شانهایم می‌لغزیدند. آخرین باری که او را دیده بودم مشغول صحبت با خون‌آشام مو سیاهی بود که موهای روی پیشانی‌اش وی شکل کوتاه شده بودند. او برای من چیزی شبیه سفید برفی بود. حالا نیم خیز شده بودم تا زمین را بگردم و آن زن را دراز کشیده نزدیک یک پنجره یافتم. چیزی از درون قفسه سینه‌اش بیرون زده بود. گلوله‌ی تفنگ ساچمه‌ای به پنجره اصابت کرده بود و مقداری خرده شیشه در اتاق ریخته بود. تکه‌ای سینه‌ی او را شکافته و او را کشته بود. بیل در دیدرس نبود، چه بین زنده‌ها و چه بین مرده‌ها.

اریک پیراهن خیسش را درآورد و به شانهایم نگاه کرد.

از بین دندان‌های چفت شده‌اش گفت:

- گلوله درست توی زخمه، سوکی. مکش بزن بیاد بیرون.

با دهان باز به او خیره شدم.

- ها؟

- آگه مکش نرنی، توی گوشتم خوب می‌شه. آگه خیلی نازک نارنجی هستی، برو یه چاقو بیار درش بیار.

- ولی من نمی‌تونم.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

چاقویی جیبی در کیف دستی کوچک مهمانیم داشتم. اما اصلاً نمی‌دانستم آن را کجا گذاشتم و نمی‌توانستم افکارم را جمع کنم که بگردم.

او دندان‌هایش را به من نشان داد و گفت:

- من به خاطر تو گلوله خوردم، تو می‌تونی به خاطر من درش بیاری. تو که ترسو نبودی.

به خودم فشار آوردم آرامشم را حفظ کنم. از پیراهن به درد نخور او برای پاک کردن زخمش استفاده کردم. خون‌ریزی در حال کاهش بود و می‌توانستم با نگاه کردن به زخم، گلوله را ببینم. اگر ناخن‌های بلندی مانند ناخن‌های ترویدی داشتم، می‌توانستم آن را بیرون بیاورم، اما انگشتان من کوتاه و کلفت‌اند و ناخن‌هایم را از انتها کوتاه کرده بودم. آهی از سر تسلیم کشیدم.

هنگامی که روی شانه‌ی اریک خم شدم، عبارت «بیرون کشیدن گلوله» معنای کاملاً جدیدی برایم گرفت. هنگامی که می‌مکیدم اریک ناله‌ای طولانی کرد و من گلوله را حس کردم که درون دهانم پرید. حق با او بود. قالیچه به سختی می‌توانست از آن که قبل‌تر بود، کثیف‌تر شود، پس با این که احساس کافر بودن داشتم، اما گلوله را همراه با بیشتر خونی که در دهانم بود روی زمین تف کردم. اما به ناچار مقداری از آن را قورت دادم. شانه‌اش از قبل در حال شفا یافتن بود.

زمزمه کرد: «این اتاق بوی گند خون می‌ده.»

گفتم: «خوب، اون...»

و به او نگاه کردم.

- این بدترین -

- لب‌ات خونی شدن.

او صورتم را میان هر دو دستش گرفت و مرا بوسید.

جواب ندادن وقتی استاد هنر بوسیدن شما را می‌بوسد مشکل است. و من ممکن بود به خودم اجازه دهم از آن لذت - خوب، بیشتر لذت ببرم اگر آن‌قدر نگران بیل نبودم؛ زیرا اگر بخواهیم با آن رو در رو شویم، رو

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

به رو شدن با مرگ چنین تأثیری داشت. شما می‌خواهید حقیقت زنده بودنتان را دوباره اثبات کنید. و هرچند در واقع خون‌آشام‌ها زنده نیستند، به نظر بیشتر از انسان‌ها در برابر این علائم مصون نیستند. و احساسات اریک به خاطر خون درون اتاق برانگیخته بود.

اما من نگران بیل بودم، و از خشونت شوک زده شده بودم، پس بعد از لحظه‌ای داغ و فراموش کردن تمام هراس اطرافم، کنار کشیدم. لب‌های اریک حالا خونی بودند. او به آرامی آن‌ها را لیسید. با صدایی کلفت گفت: «برو دنبال بیل بگرد.»

برای دیدن زخم که شروع به بسته شدن کرده بود، دوباره به شانهاش نگاه کردم. گلوله را که از خون چسبناک شده بود از روی قالی برداشتم و میان تکه‌ای از لباس اریک پیچیدم. برای حالا به نظر یادگاری خوبی بود. واقعاً نمی‌دانم چه فکری می‌کردم. هنوز مجروحان و کشته شدگان روی زمین بودند اما بیشتر آن‌هایی که زنده بودند از انسان‌های دیگر یا دو خون‌آشامی که برای تعقیب نرفته بودند کمک می‌گرفتند. از دور صدای آژیرهایی به گوش می‌رسید.

درب زیبای جلویی متلاشی و سوراخ سوراخ شده بود. یک طرف در ایستادم تا آن را باز کنم. فقط محض احتیاط مبدا در محوطه کسی گوش به زنگ ایستاده باشد، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. از چهار چوب در به دقت نگاه کردم.

صدا زدم: «بیل، حالت خوبه؟»

همان موقع او پرسه زنان به محوطه برگشت، در حالی که سرخ شده بود.

احساس عجیب و شوم و بدبختی داشتم. ترسی بی معنی، که در واقع ناامیدی عمیقی بود، چاله‌ی معده‌ام را پر کرد.

به سرعت ایستادم.

او گفت: «اونا ما رو به گلوله بستن و چندتا از ما رو کشتن.»

دندان‌هایش می‌درخشیدند و او از هیجان برق می‌زد.

زندگی مردهوار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- همین الان یکی رو کشتی.

- برای این که از خودمون دفاع کنم.

- برای این که انتقام بگیرم.

در آن لحظه تفاوت آشکاری بین این دو در ذهنم بود. او پریشان به نظر می‌آمد.

گفتم: «حتی صبر نکردی بینی حالم خوبه یا نه.»

یکبار خون‌آشام؛ همیشه خون‌آشام.

ببرها نمی‌توانند خط‌هایشان را تغییر دهند. به یک سنگ پیر نمی‌شود حقه‌های جدید یاد داد. در همه‌ی خانه، تمامی هشدارهایی که همه به من داده بودند را شنیدم.

برگشتم و وارد خانه شدم. با بی توجهی از بین لکه‌های خون و جمعیت و هرج و مرج رد شدم، گویی چنین چیزهایی را هر روز می‌دیدم. بعضی چیزهایی را که دیدم، حتی ثبت نکردم که دیدم؛ تا هفته‌ی بعد، وقتی که مغزم ناگهان تصویری از دیده‌هایم نشانم داد: شاید تصویر نزدیکی از یک جمجمه‌ی متلاشی شده، یا سرخرگی که در حال فوران بود. در آن لحظه چیزی که برایم مهم بود این بود که کیفم را پیدا کنم. آن را در دومین جایی که نگاه کردم یافتم. وقتی بیل با مجروحان سر و کله می‌زد تا مجبور نباشد با من صحبت کند، از آن خانه بیرون رفتم و سوار آن اتومبیل اجاره‌ای شدم و، برخلاف اضطرابم، رانندگی کردم. بودن داخل این خانه بدتر از ترس از ترافیک بزرگ شهر بود. درست قبل از این که پلیس سر برسد از آن جا رفتم.

بعد از این که از چندین ناحیه گذشتم، رو به روی یک کتابخانه پارک کردم و نقشه را از درون داشبورد بیرون کشیدم. هرچند دو برابر آن‌چه باید طول می‌کشید، وقت گرفت، از آن جایی که مغزم آن‌قدر از صدای انفجار اختلال پیدا کرده بود که تقریباً کار نمی‌کرد، فهمیدم که چگونه به فرودگاه بروم.

و آن، جایی بود که من رفتم. تابلوهایی را که اتومبیل‌های اجاره‌ای را نشان می‌دادند، دنبال کردم و ماشین را پارک کردم و سویچ را داخلش رها کردم و رفتم. جایی در پرواز بعدی به شروپورت گرفتم؛ که در ظرف یک ساعت بعدی بلند می‌شد. خدا را شکر کردم که کارت اعتباری خودم همراهم بود.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

از آن جایی که تا به حال این کار را انجام نداده بودم، چند دقیقه وقت تلف شد تا از پرداخت تلفنی سر در آوردم. خیلی خوش شانس بودم که جیسون را، که گفته بود مرا در فرودگاه ملاقات می‌کند، گیر آوردم.

صبح زود در خانه، در تخت خوابم بودم.

گریه کردن را تا روز بعد شروع نکردم.

من و بیل قبلاً هم باهم دعوا کرده بودیم. قبلاً عصبانی می‌شدم، خسته از مسائل خون آشامی که مجبور بودم خود را با آن وفق دهم، بعضی مواقع، دلم می‌خواست فقط انسان‌ها را ببینم.

بیشتر از سه هفته، این کاری بود که انجام دادم. با بیل حرف نزدیم، او هم با من حرف نزد. می‌دانستم از دالاس برگشته، چون چمدان مرا در ایوان جلویی گذاشته بود. وقتی آن را باز کردم، یک جعبه جواهر مخملی سیاه در جیب کناری پیدا کردم. امیدوار بودم بتوانم جلوی خودم را بگیرم که آن را باز نکنم، اما نتوانستم. داخل آن، یک جفت گوشواره ی یاقوت زرد بود، و یادداشتی که می‌گفت: «به لباس قهوه ایت میاد.» به این معنی که باید یک لباس خاکستری مایل به قهوه ای برای ستاد خون آشام‌ها بپوشم. به جعبه زبان درازی کردم. و به سمت خانه اش رانندگی کردم، تا آن را در صندوق نامه اش بگذارم. او بالاخره بیرون رفته و برای من یک هدیه خریده است. و اینجا بود که باید آن را بر می‌گرداندم. حتی سعی نکردم "عاقبت اندیشی" کنم. فکر می‌کنم مغزم در این مدت باز شده است، و می‌دانم باید چه کاری انجام دهم. روزنامه‌ها را خوانده بودم. خون آشامان دالاس و دوستان انسانی شان حالا از شهدا بودند. که احتمالاً کاملاً رضایت بخش بود. کشتار نیمه شب دالاس، در مجله‌ی های جدید به عنوان یک مثال عالی از جنایت نفرت انگیز جلب توجه می‌کرد. قانون‌گذاران برای تصویب قوانینی که هرگز در کتاب‌ها نمی‌آمدند، تحت فشار بودند. ولی آن، به مردم این احساس را می‌داد که آنها توانایی دارند. قوانینی که ساختمان‌های متعلق به خون آشامان را با حفاظت فدرال تهیه می‌کرد، قوانینی که اجازه می‌داد خون آشام‌ها موقعیت‌های انتخاب شده را نگه دارند. (هرچند هنوز به فکر هیچ‌کس خطور نمی‌کرد که یک خون آشام به عنوان نماینده‌ی سنا خدمت کند). حتی در قوه‌ی مقننه‌ی تگزاس حرکتی وجود دارد که یک خون آشام را به عنوان جلال قانونی دولت تعیین کند.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

بعد از همه، سناتور گارزا^{۹۷} گفت: «حداقل مرگ با نیش خون آشام بدون درد است و خون آشام از آن تغذیه می‌کند.»

اخباری برای سناتور گارزا داشتم. نیش خون آشام‌ها فقط وقتی خودشان اراده کنند خوشایند خواهد بود. اگر خون آشام ابتدا شما را طلسم نکند، یک نیشِ جدیِ خون آشام (که با گاز گرفتن دوستانه فرق می‌کند) به شدت صدمه می‌زند.

برایم سؤال شد که گارزا با لونا^{۹۸} مرتبط بود یا نه، اما سم به من گفته بود که «گارزا» میان آمریکایی‌های مکزیکی تبار، و «اسمیت»^{۹۹} میان

انگلیسی‌های ساکن آمریکا رایج است. سم نپرسیده بود که چرا می‌خواهم این را بدانم که باعث می‌شد کمی احساس بی‌کسی کنم، چون من به مهم بودن برای سم عادت کرده بودم. اما او این روزها درگیر کارش بود. آرلین می‌گفت فکر می‌کند او با کسی قرار عاشقانه دارد، که تا آنجا که یادمان می‌آید برای اولین بار بود. آن زن هرکس که بود، هیچ‌یک از ما نمی‌خواست او را ببیند، که این هم در نوع خودش عجیب بود. سعی کردم راجع به تغییرشکل دهندگان دالاس با او صحبت کنم، اما او فقط لبخند زد و بهانه‌ای برای انجام کاری دیگر آورد.

برادرم، جیسون، یک بار برای نهار به خانه سر زد. شبیه موقعی که مادربزرگم زنده بود، نبود. مادربزرگم موقع نهار روی میز غذا می‌گذاشت، و ما موقع شام فقط ساندویچ می‌خوردیم. جیسون زیاد می‌آمد، آشپزی مادربزرگ بسیار عالی بود.

توانستم برای او ساندویچ گوشت و سالاد سیب زمینی آماده کنم (هرچند به او نگفتم که از فروشگاه گرفته بودم)، مقداری چای هلو هم داشتم که از خوش شانسی بود.

او با صراحت پرسید: «بین تو و بیل چه اتفاقی افتاده؟»

- از دستش عصبانی شدم.

- چرا؟

- اون به قولش با من عمل نکرد.

^{۹۷} Senator Garza

^{۹۸} Luna

^{۹۹} Smith

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

جیسون سعی می‌کرد مانند یک برادر بزرگتر عمل کند، و من باید به جای عصبانی شدن، نگرانی او را درک می‌کردم. قبلاً برای من رخ داده بود، اولین بار نبود، احتمالاً به خاطر اخلاق تند من در بعضی شرایط است. حسِ ششم را قطعاً بسته بودم، پس فقط چیزی را که جیسون واقعاً می‌گفت می‌شنیدم.

- اون در مونرو دیده شده.

نفس عمیقی کشیدم.

- با یکی دیگه؟

- آره.

- کی؟

- باورت همیشه پورتیا بلفلور.

اگر می‌گفت بیل با هیلاری کلینتون قرار عاشقانه دارد اینقدر تعجب نمی‌کردم. (هرچند بیل یک دموکرات بود). طوری به برادرم خیره شدم که انگار ناگهان گفته بود او شیطان است. تنها چیزی که من و پورتیا بلفلور در آن باهم مشترک بودیم، آلت زنانه و موی بلند بود.

گفتم: «خب، نمی‌دونم باید عصبانی بشم یا بخندم، چی باعث اون اتفاق شده؟»

چون اگر کسی راجع به مسائل زن و مرد می‌دانست، جیسون بود. حداقل، آن را از دیدگاه مردان می‌داند.

با تفکر بی‌موردی گفتم: «اون زن مخالف توئه، هرجوری که فکر می‌کنم. اون تحصیل کرده اس، از یک، چی می‌گین بهش، خانواده‌ی اشرافی می‌آد، و یک وکیل. به علاوه، بردارش پلیسه. اونا به سمفونی رفتند. لعنتی.»

اشک در چشمانم جمع شد. همیشه می‌خواستم با بیل به سمفونی بروم، اگر از من می‌خواست.

- از طرف دیگه، تو باهوشی، خوشگلی، و حاضری با روش‌های کوچک او بسازی.

مطمئن نبودم منظور جیسون از این کلمه چه بود و بهتر دیدم از او نپرسم.

- اما ما اشرافی نیستیم، تو توی بار کار می‌کنی، و برادرت توی جاده کار می‌کنه.

جیسون به من لبخند زد.

گفتم: «ما هم به اندازه‌ی بلفلورها اینجا بودیم.»

سعی نکردم که صدایم را عبوس کنم.

- من اینو می‌دونم، تو می‌دونی و مطمئناً بیل هم می‌دونه. چون اون موقع زنده بوده.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

پرسیدم: «چه اتفاقی برای پرونده ی اندی افتاد؟»

- فعلاً اتهامی علیه اون نیست. اما شایعات راجع به باشگاه سکس به سرعت تو شهر پخش میشه. لافایت خیلی خوشحال می شد که ازش سؤال پرسن. ظاهراً فقط برای چند نفر تعریف کرده بوده. اونا می گن از اونجایی که اولین قانون باشگاه ساکت بودنه، لافایت برای شور و شوقش کتک خورده.

- تو چی فکر می کنی؟

- من فکر می کنم اگه یه باشگاه سکس اطراف بون تمپس تشکیل شده باشه، اونا منو خبر می کنن.

- حق با توئه.

دوباره به ذهنم خطور کرد که جیسون چقدر می تواند قابل پیش بینی باشد.

- تو نفر شماره یکی توی لیست.

چرا قبلاً بهش فکر نکرده بودم؟ نه تنها جیسون به عنوان کسی که تخت خواب رو گرم می کنه شهرت داشت، که هم بسیار جذاب و هم مجرد بود.

به آرامی گفتم: «تنها چیزی که می تونم بهش فکر کنم اینه که لافایت همجنس باز بود، همون طور که خودت هم می دونی.»

- و؟

- و شاید این باشگاه، اگه وجود داشته باشه، فقط افرادی رو می پذیره که با اون مشکلی نداشته باشند.

- فکره قابل توجه ایه.

- بله. آقای هوموفوب^{۱۰۰}.

جیسون خندید و شانه ای بالا انداخت.

- هرکسی یه نقطه ضعف داره. به علاوه، همون طور که می دونی من با لیز زیاد بیرون می رم. فکر کنم هرکسی که مغز داشته باشه باید بفهمه که لیز دستمال سفره هم با کس دیگه تقسیم نمی کنه، بسیار کمتر از دوست پسر.

حق با او بود. خانواده ی لیز لقب «نه قرض می گیرن و نه قرض می دم» را برای افراط کامل داشتند.

گفتم: «تو قسمتی از کار هستی، برادر.»

- چیزهای بدتری از همجنس باز بودن هم هست.

^{۱۰۰} - کسی که از هم جنس گرایی بیزار است و می ترسد. Homophobe

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- مثل؟

- دزد، خائن، قاتل، متجاوز....

- باشه، باشه، فهمیدم.

گفتم: «امیدوارم.»

تفاوت‌هایمان مرا ناراحت می‌کرد. اما در هر حال جیسون را دوست داشتم، او همه‌ی چیزی بود که برایم باقیمانده بود.

همان شب بیل را دیدم که با پورتیا بیرون آمد. یک نظر آنها را در ماشین بیل، در حالی که از خیابان کلیورن پایین می‌رفتند، دیدم. پورتیا سرش را به سمت بیل چرخاند، حرف زد. بیل مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، تا جایی که می‌توانم بگویم، قیافه‌ی گنگی داشت. آنها مرا ندیدند. در مسیر محل کارم، از سمت دستگاه خودپرداز بانک می‌آمدم. شنیدن و مستقیماً دیدن، دو چیز کاملاً متفاوت هستند. خشمی در وجودم غلیان کرد، و فهمیدم بیل، زمانی که دوستش در حال مردن بود، چه احساسی داشت. دلم می‌خواست کسی را بکشم، درست مطمئن نبودم چه کسی فقط می‌خواستم بکشم. اندی آن عصر در بار بود، در قسمت آرلین نشسته بود. خوشحال بودم، چون اندی بد به نظر می‌رسید، تمیز اصلاح نکرده بود و لباسهایش چروک بودند. بلند شد انگار می‌خواست آنجا را ترک کند، می‌توانستم بوی مشروب را احساس کنم.

گفت: «برش گردون.»

صدایش خشمگین بود.

- اون خون آشام لعنتی رو بر گردون. اون باید خواهر منو تنها بذاره.

نمی‌دانستم که به اندی بفلور چه باید بگویم. آنقدر به او خیره شدم تا از بار بیرون رفت. اعصابم خرد می‌شود وقتی می‌بینم مردم از اینکه در ماشینشان جسد است تعجب نمی‌کنند. شب بعد، من سر کار نبودم. و دما کاهش یافته بود. جمعه بود و ناگهان از تنها بودن خسته شدم. تصمیم گرفتم به بازی فوتبال دبیرستان بروم، این یکی از سرگرمی‌های مردم بون تمپس بود، و بازی‌ها، صبح روز دوشنبه در هر کدام از فروشگاههای شهر مورد بحث بودند. فیلم بازی‌ها دوبار در شبکه‌ی محلی نمایش داده می‌شود و پسرانی که با توپ فوتبال عهده بسته بودند و عضو کوچکی بودند، مایه‌ی تأسف بودند.

شما در بازی‌ای که همه پریشان هستند حاضر نمی‌شوید.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

موهایم را پشت سرم با یک نوار کش دار بستم و با حالت دهنده ی مو، موهایم را فر کرده و اطراف شانه هایم آویزان کردم. کبودی‌هایم رفته بودند. آرایش کاملی کردم و لبم را رژلب کشیدم. شلوار سیاه و پلیور قرمز و مشکی پوشیدم. کفش‌های چرم مشکی ام را به پا کردم، گوشواره‌های حلقه طلایم را آویزان، و یک پایون قرمز و سیاه را به موهایم بستم تا نوار کشی را پنهان کند. (حدس بزنید رنگ فورم مدرسه‌مان چه بوده.)

گفتم: «خوشگل شدم.»

نتیجه را در آینه تماشا می‌کردم.

- خیلی خوشگل شدم.

کت سیاه و کیف پولم را برداشتم و با ماشین به سمت شهر رفتم.

جایگاه تماشاگران پر از اشخاصی بود که می‌شناختم. دوجین آدم مرا صدا می‌کردند، چندین نفر می‌گفتند که چقدر ناز شده ام، و مشکل این بود... من بدبخت بودم. به محض اینکه این را فهمیدم، لبخندی زدم و دنبال کسی گشتم که با او بنشینم.

- سوکی! سوکی!

تارا دورنتون^{۱۱}، یکی از اندک دوستان خوب دوران دبیرستانم، از بالای جایگاه مرا صدا می‌کرد. به او خندیدم و شروع به بالا رفتن کردم و

در راه با افراد بیشتری به گفتگو پرداختم. مایک اسپنسر^{۱۲}، مدیر مرده شور خانه آنجا بود و لباس فاخر مورد علاقه ی غربی اش را پوشیده بود. همچنین ماکسین فورتنبری^{۱۳} دوست خوب مادر بزرگم، همراه با نوه اش هویت، که دوست جیسون بود به آنجا آمده بودند. سید مت لنکستر، وکیل باستانی، را دیدم که همراه با همسرش بالا می‌رفت. تارا با نامزدش، بندیکت تالی^{۱۴}، که ناچاراً و متأسفانه به او "اگز"^{۱۵} می‌گفتند نشسته بود. بهترین دوست بندیکت، جی بی دو رون نیز همراه آنها بود. وقتی جی بی را دیدم، روحم به پرواز درآمد و میل جنسی سرکوب شده ام تحریک شد. جی بی می‌توانست روی جلد یک رمان عاشقانه باشد، او واقعاً دوست داشتنی بود. متأسفانه، در سرش عقل نداشت. اغلب فکر می‌کردم که مجبور نیستم وقتی با او هستم خودم را با یک سپر آهنی حفظ کنم، چون او فکری نداشت که بخوامم بخوانم.

^{۱۱} Tara Thornton

^{۱۲} Mike Spencer

^{۱۳} Maxine Fortenberry

^{۱۴} Benedict Tallie

^{۱۵} تخم مرغ Eggs

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- سلام، چی کار می‌کنید؟

تارا گفت: «ما عالی ایم، تو چطوری؟ خیلی وقته ندیدمت!»

موهای تیره اش به شکل پسرانه کوتاه شده بودند، و رژ لبش می‌توانست به روشنی آتش باشد، خیلی جذاب بود.

او یک لباس سیاه و سفید با روسری قرمز پوشیده بود تا روحیه ی تیمی اش را نشان دهد و نوشیدنی اش را که در فنجان کاغذی قرار داشت و در استادیوم فروخته می‌شد، با آگزر شریک شده بود. الکی بود. می‌توانستم بوی بوربون^{۱۰۶} را از جایی که ایستاده بودم حس کنم.

با لبخند گفتم: «بیا اینجا، جی بی، اجازه بده که کنارت بشینم.»

او گفت: «حتماً، سوکی.»

از دیدن من بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. این یکی از جذابیت های جی بی بود. دیگر جذابیت هایش، دندان های سفید و یک بینی کاملاً صاف بود که چهره ی مردانه ی او را آنقدر زیبا می‌ساخت که دلتان می‌خواست بروید و گونه هایش را نوازش کنید. همچنین سینه ی پهن و کمر خوش فرمش نیز از جذابیت های او به شمار می‌رفت. شاید خوش فرم برای آن استفاده نمی‌شد، اما به هر حال، جی بی انسان بود، و آن خود چیز خوبی بود. بین آگزر و جی بی نشستم و آگزر به سمت من چرخید و لبخند زد.

- نوشیدنی می‌خوای، سوکی؟

من کمی در نوشیدن محتاط بودم، چون هر روز نتایجش را می‌دیدم.

- نه ممنون. چطوری، آگزر؟

- خوبم.

او بیشتر از تارا نوشیده بود. خیلی زیاد نوشیده بود.

در مورد دوستان و آشنایان دو طرفه مان صحبت کردیم، بعد از اینکه بازی تنها موضوع بحثمان بود. هر بازی در پنجاه سال گذشته در خاطره ی مردم بون تمپس می‌ماند و این بازی با بازی های دیگر، و این بازیکنان با بازیکنان دیگر مقایسه می‌شدند. در واقع از این موقعیت کمی لذت می‌بردم، چون سپر ذهنی ام را ایجاد کردم تا حدی که می‌توانستم تظاهر کنم مردم دقیقاً چه می‌گویند، هر چند اصلاً گوش نمی‌کردم.

^{۱۰۶} bourbon

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

جی بی بعد از تعریف از مو و هیکلم، نزدیک و نزدیک تر شد. مادر جی بی به او آموخته بود که زنانی که از شان تعریف می‌شود، شادتر هستند، و این فلسفه ی ساده ای بود که سر جی بی را مدتی بالای آب نگه داشته بود.

ناگهان، در حین نیمه ی دوم، پرسید: «دکتری که تو بیمارستان بود رو یادت میاد، سوکی؟»

- بله. دکتر سانتاگک. بیوه بود.

او برای بیوه شدن جوان، و برای دکتر شدن جوان تر بود. من او را به جی بی معرفی کرده بودم.

با حالتی متحیر گفت: «ما یه مدتی باهم قرار می‌داشتیم. من و دکتر.»

- هی، این عالیه.

امیدوار بودم که باشد. به نظرم رسید که دکتر سانتاگک می‌توانست از آنچه جی بی داشت استفاده کند، و جی بی هم نیاز داشت.... خوب، نیاز داشت که کسی از او مراقبت کند.

گفت: «اما بعد به باتون روژ^{۱۰۷} برگشت.»

کمی اندوهگین به نظر می‌رسید.

- حدس می‌زنم دلم واسش تنگ شده.

سیستم خدمات درمانی بیمارستان کوچک ما را خریده، و پزشکان اتاق اورژانس را برای چهار ماه خریده بودند. او بازویش را دور شانه هایم حلقه کرد و به من اطمینان داد: «اما دیدن تو خیلی خوبه.»

خدا خیرش بدهد.

- جی بی، تو می‌تونی بری باتون روژ تا اونو ببینی، چرا اینکارو نمی‌کنی؟

- اون دکتره، خیلی وقت آزاد نداره.

- برای تو داره.

- اینطور فکر می‌کنی؟

- مگه اینکه یک احمق مطلق باشه.

- ممکنه این کارو بکنم.

- من یه شب با تلفن باهاش صحبت کردم. می‌گفت آرزو می‌کرد من اونجا بودم.

- اون یه راهنمایی خوب بزرگ بوده جی بی.

^{۱۰۷} Baton Rouge

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- اینطور فکر می‌کنی؟
- مطمئنم.
- سینه اش را باد کرده بود.
- پس، فردا میرم به باتون روژ.
- سپس گونه ام را بوسید.
- تو به من احساس خوبی میدی، سوکی
- خب جی بی، اینم برای تو.
- یک بوسه ی کوتاه به لبش زدم، از نوع سریعش.
- سپس بیل را دیدم که به من خیره شده بود. او و پورتیا در قسمت بعدی صندلی‌ها، نزدیک پایین نشسته بودند. او به اطراف چرخیده و مرا دیده بود. اگر آن را از قبل برنامه ریزی کرده بودم، نمی‌توانستم بهتر از این انجامش دهم. لحظه ی باشکوهی برای اذیت کردن او بود.
- و آن لحظه، خراب شد.
- من فقط او را می‌خواستم.
- چشمانم را برگرداندم و به جی بی لبخند زدم، و تمام مدت دلم می‌خواست زیر جایگاه با بیل ملاقات کنم و همانجا و همان موقع با او سکس داشته باشم. دلم می‌خواست شلوارم را پایین بکشد و پشتم برود. دلم می‌خواست مرا به ناله بیندازد. شوکه شده و نمی‌دانستم چه کار کنم. میتوانستم احساس کنم صورتم قرمز می‌شود و حتی نمی‌توانم تظاهر به لبخند زدن کنم.
- بعد از یک دقیقه، می‌توانستم احساس کنم که این چقدر جالب بود. با توجه به ناتوانی غیر معمولم، تا جایی که ممکن بود معمولی رشد کرده بودم. از آنجا که می‌توانستم ذهن‌ها را بخوانم، خیلی زود حقایق زندگی را آموختم (و، به عنوان یک بچه، هیچ کنترلی بر آنچه که جذب می‌کردم نداشتم) و همیشه فکر می‌کردم ایده ی سکس خیلی جالب بود. هرچند این ناتوانی ذهنی باعث شده بود که خیلی چیزها را از لحاظ تئوری یاد بگیرم، جلوی مرا از تبدیل تئوری به عمل می‌گرفت. با این همه، سخت است که خودتان را درگیر سکس کنید در حالی که می‌دانید شریک زندگی‌تان تارا دورنتون را (برای مثال) به شما ترجیح می‌دهد، یا وقتی او امیدوار است که شما یادتان بوده باشد که کاندوم بیاورید، یا وقتی از قسمت‌های بدن‌تان ایراد می‌گیرد. برای یک سکس موفقیت آمیز، باید روی کاری که شریکتان انجام می‌دهد تمرکز کنید، بنابراین حواستان نمی‌

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

تواند به این که او چه فکر می‌کند پرت شود. همراه بیل، نمی‌توانستم چیزی بشنوم. او کاملاً با تجربه، و کاملاً روان بود و کارش را درست انجام می‌داد. به نظر می‌رسید من هم مانند هوگو یک معتاد بودم. وقت استراحت بازی بود. لبخند می‌زدم و وقتی کسی چیزی را بهم نشان می‌داد تأیید می‌کردم. سعی می‌کردم به سمت چپ و پایین نگاه نکنم، و دنبال نمایش نیمه بازی می‌گشتم که صدایی از گروهی که آنرا اجرا می‌کرد نشنیده بودم. متوجه نشده بودم که پسرعموی تارا تنها می‌چرخد. پس از بُرد تیم بون تمپس هاوکس با اختلاف ۱۸-۲۸، قبول کردم که جی بی را به خانه برسانم. اگر آن موقع کمی هوشیار بود، کاملاً مطمئن بودم که او و تارا خوب خواهند شد، ولی نمی‌خواستم تارا پشت رُل بنشیند. جی بی نزدیک مرکز شهر و در یک خانه‌ی دو خانواری زندگی می‌کرد. مهربانانه از من خواست که بروم داخل، اما به او گفتم که باید به خانه بروم. او را در آغوش گرفتم، و بهش توصیه کردم که به دکترسانتاگ زنگ بزند. هنوز هم نام کوچکش را نمی‌دانستم.

او گفت که این کار را می‌کند، اما بعد، با جی بی، واقعاً نمی‌توانید تشخیص دهید.

اواخر شب، در پمپ بنزین توقف کردم، و یک گفتگوی طولانی با دریک^{۱۰۸}، پسرعموی آرلین داشتم (که آن قدر شجاع بود که شیفت شب را بگیرد)، بنابراین دیرتر از موقعی که برنامه‌ریزی کرده بودم به خانه رسیدم.

هنگامی که در جلو را باز کردم، بیل از تاریکی بیرون آمد. بدون هیچ حرفی، بازویم را گرفت و مرا بوسید. در یک دقیقه، در را فشار دادیم با جسم او که منظم در مقابلم حرکت می‌کرد. یک دستم را پشتم بردم و کورکورانه دنبال قفل گشتم، و کلید در نهایت چرخید. ما به درون خانه لغزیدیم و با صورت من را روی مبل انداخت، با دستانم مبل را گرفتم، درست همانطور که تصور کردم، او شلوارم را پایین کشید، و بعد او با من بود. صدای گرفته‌ای از خودم خارج کردم که قبلاً نشنیده بودم. بیل نیز به همان اندازه سروصدا می‌کرد. فکر نمی‌کردم بتوانم یک کلمه حرف بزنم. دست او زیر ژاکتم و روی سینه ام بود. بیرحم بود. اولین باری که به ارگاسم رسیدم تقریباً بیهوش شدم. «نه»، هنگامی که سست شدم، غرغر کرد و باز ادامه داد. سپس سرعتش را زیاد کرد تا جایی که تقریباً به گریه افتادم، و بعد ژاکتم پاره شد و دندان‌های او شانهام را یافت. صدای عمیق و ترسناکی از خود خارج کرد و بعد از چند ثانیه طولانی، همه چیز تمام شد.

^{۱۰۸} Derrick

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

طوری نفس نفس می‌زدم که انگار چند مایل دویده‌ام و او نیز می‌لرزید. بدون اینکه به خود زحمت پوشیدن لباسش را بدهد، مرا به سمت خود چرخاند، سرش را روی شانه ام خم کرد و دوباره زخم کوچک را لیسید. وقتی خون ریزی متوقف شد و زخم بهبود یافت، به آرامی هرچه را که پوشیده بودم در آورد. تمیزم کرد و من را بوسید.

- بوی جی بی رو میدی.

تنها چیزی که گفت همین بود. شروع کرد به از بین بردن بوی او و جایگزین کردن عطر خودش. سپس به اتاق خواب رفتیم، و فقط یک لحظه خوشحال شدم که آن صبح ملافه‌ها را عوض کرده بودم قبل از اینکه او دوباره دهانش را رویم خم کند.

اگر تا آن موقع تردید داشتم، دیگر مطمئن بودم که او با پورتیا بلفلور نخوایده است. نمی‌دانستم تا چه حد بود، اما او با پورتیا رابطه‌ی واقعی نداشت. دستش را در زیرم گذاشت و با شدت مرا به سمت خود کشید، گردنم را بو کرد، باسنم را مالید، انگشتانش را روی رانم حرکت داد و پشت زانوهایم را بوسید. در من غرق شده بود.

با صدای سرد و تاریکش گفت: «پاهات رو برام باز کن، سوکی.»

و من انجام دادم. دوباره آماده بود، و با آن خشن بود. انگار سعی می‌کرد چیزی را اثبات کند.

گفتم: «مهربون باش.»

اولین باری بود که صحبت می‌کردم.

گفت: «نمی‌تونم، خیلی طولانی بود، دفعه‌ی بعد مهربونم، قسم می‌خورم.»

زبانش را از فکم به سمت پایین راند. دندان‌های نیشش گردنم را می‌خراشید.

مثل این می‌ماند که با یک شیطان تاسمانی^{۱۰۹} معاشقه کنی. او همه جا حاضر بود، و در همه جا عجله داشت.

هنگامی که روی بالاتنه ام افتاد، نیرویم را از دست دادم. جایش را تغییر داد و کنارم خوابید. یک پایش روی

بدنم بود و بازویش روی سینه ام قرار داشت. به خوبی می‌توانست یک آهن داغ بیرون بیاورد و کارش را با

آن انجام دهد، اما در آن صورت به اندازه‌ی کافی برایم سرگرم کننده نبود.

زیر لب گفت: «حالت خوبه؟»

^{۱۰۹} شیطان تاسمانی در جنگلهای تاسمانی زندگی می‌کند. شیطان تاسمانیا در بزرگسالی علاقه به خوردن گوشت با Tasmanian devil دارد. دندانهای بسیار تیزش دارد و اغلب مردار و لاشه حیوانات را می‌خورد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

آهسته گفتم: «به جز اینکه چندبار به دیوار آجری خوردم.»

هر دو جمع شدیم تا کمی بخوابیم. هرچند بیل اول بیدار شد، همان طور که همیشه در شب بیدار می‌شد.

آرام گفت: «سوکی، عزیزم. بیدار شو.»

گفتم: «اوو.»

به آرامی آگاهی‌ام را بازیافتیم. برای اولین بار در چند هفته، با این احساس مبهم بیدار شدم که همه چیز در

جهان خوب بود. با اندک ترسی، متوجه شدم که چیزها از خوب دورتر بود. چشمانم را باز کردم. بیل درست

بالای سرم بود.

گفت: «باید حرف بزنیم.»

به آرامی موهایم را از صورتم کنار زد.

- پس حرف بزن.

اکنون بیدار بودم. آنچه برایش حسرت می‌خوردم سکس نبود، بلکه نیاز به گفتگو راجع به بعضی مسائل بود.

بلافاصله گفتم: «تو دالاس کنترل رو از دست دادم، خون‌آشام‌ها اینجوری می‌شن، وقتی شانسی رو داشته

باشن که هدایا رو خودشون انقدر آشکارا شکار کنند. ما حق داریم کسانی رو که می‌خوان نابودمون کنن،

شکار کنیم.»

گفتم: «داره برمی‌گرده به روزای بی‌قانونی.»

با جدیت گفتم: «اما خون‌آشام‌ها شکار می‌کنن، سوکی. این طبیعت ماست. مثل پلنگ‌ها؛ مثل گرگ‌ها. ما

انسان نیستیم. ما می‌تونیم تظاهر کنیم که هستیم، وقتی که سعی می‌کنیم با مردم در جامعه‌ی شما زندگی

کنیم. ما می‌تونیم گاهی اوقات به یاد بیاریم که در میان شما بودن شبیه چیه، یکی از شما. اما ما از نژاد یکسان

نیستیم، ما دیگه از همون خاک نیستیم.»

بارها به این فکر کرده بودم، او هم بارها و بارها با کلمات متفاوت اینها را گفته بود، از روزی که همدیگر را

دیدیم. یا شاید، او مرا دید، اما من هرگز او را حقیقتاً و به وضوح ندیده بودم. مهم نبود که چقدر فکر کردم

که با تفاوتش کنار آمدم، فهمیدم هنوز انتظار دارم مثل جی‌بی‌دورون، یا جیسون یا کشیش کلیسا واکنش

نشان دهد.

گفتم: «فکر کنم بالاخره فهمیدم، اما تو باید متوجه بشی، گاهی اوقات نمی‌خواه این تفاوت‌ها رو دوست

داشته باشم. گاهی اوقات مجبورم دور بشم تا آرام بشم. من واقعاً قصد دارم تلاش کنم. واقعا دوست دارم.»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگه افسانه‌ها

بهترین کارم را انجام دادم تا به او قول دهم در نیمه‌راه ملاقاتش کنم، شکایت خودم را به یاد آوردم. موهایش را گرفتم و به او نگاه کردم. درست به چشمانش نگاه کردم.

- حالا، بگو با پورتیا چی کار می کردی؟

دستان بزرگ بیل همانطور که توضیح می داد روی باسنم قرار داشت.

- شب اولی که از دالاس برگشتم اومد پیش من. راجع به چیزایی که اونجا اتفاق افتاده بود خونده بود،

پرسید من هرکسی رو که اونجا بوده می شناختم. وقتی گفتم خودم اونجا بودم - به تو اشاره نکردم -

پورتیا گفت اطلاعاتی راجع به بعضی از اون افرادی که تو حمله بودن داره، اینکه از محلی به اسم

فروشگاه ورزشی شریدان، در بون تمپس اومده بودن. ازش پرسیدم از کجا می دونه؛ مثل یه وکیل گفت

نمی تونه بگه. پرسیدم چرا نگرانه، اگه چیز بیشتری نیست که بخواد بهم بگه؛ گفت که اون یه شهروند

خوبه و از اینکه بیینه بقیه‌ی شهروندان اذیت میشن متنفره. بعد پرسیدم چرا اومده پیش من، گفت چون من

تنها خون آشامی هستم که می شناسه.

معتقد بودم که پورتیا یک رقااص مخفیست.

چشمانم را تنگ کردم، کاری که وقتی در حال تفکر بودم انجام می دادم.

- پورتیا به هیچ چیز لعنتی خون آشام ها اهمیت نمیده. ممکنه بخواد بیاد تو شلوارت، ولی به مسائل قانونی

خون آشام ها اهمیت نمیده.

- بیاد تو شلوارم؟ این چه لحنیه که تو داری؟

گفتم: «اوه، تو قبلاً هم این رو شنیدی.»

کمی شرمنده بودم.

سرش را تکان داد، از صورتش معلوم بود که تفریح می کرد.

تکرار کرد: «بیاد تو شلوارم.»

صدایش آرام بود. ادامه داد: «من می خوام تو شلوارت باشم، اگه چیزی توش داشته باشی.»

دستانش را بالا و پایین کرد تا منظورش را برساند.

گفتم: «بس کن. دارم سعی می کنم فکر کنم.»

با دستانش باسنم را فشار داد، سپس رها کرد، پشتم را به سمت خودش برگرداند. به سختی سعی می کردم

افکارم را شکل دهم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

گفتم: «بس کن، بیل. گوش کن، فکر می‌کنم پورتیا می‌خواد با تو دیده بشه. پس ممکنه به اون باشگاه سکس فرضی تو بون تمپس درخواست عضویت داده باشه.»

بیل با علاقه گفت: «باشگاه سکس؟» حتی یک ذره هم کارش را متوقف نکرد.

- آره، مگه بهت نگفتم.... اوه، بیل، نه..... بیل، هنوز از آخرین دفعه خسته‌ام.... اوه، اوه، خدایا.

دستان قدرتمندش مرا محکم گرفته بود، و با مقصود حرکت داد. دوباره شروع به تکان دادنم کرد.

گفتم: «آه.»

در لحظه گم شده بودم. شروع کردم به دیدن رنگ‌های شناور در جلوی چشمانم، سپس لرزیدم آن قدر سریع

که نمی‌توانستم حرکت را دنبال کنم. پایان برای هر دویمان در یک زمان بود، و برای چند دقیقه بهم چسبیده و

نفس نفس می‌زدیم.

بیل گفت: «ما هیچ وقت نباید از هم جدا بشیم.»

- نمی‌دونم. باعث میشه ارزش داشته باشه.

یک شوک کوچک بدنش را لرزاند.

گفت: «نه. این شگفت‌انگیزه. اما من می‌خوام برای چند روز شهر رو ترک کنم، غیر از اینکه دوباره باهات

مبارزه کنم.»

چشمانش گشاد شد.

- تو واقعاً یه گلوله رو از شانه‌ی اریک میک‌زدی؟

- آره، بهم گفت باید قبل از اینکه گوشتش دور گلوله رو ببوشونه درش بیارم.

- بهت نگفت که یه چاقو تو جیبش داره؟

متحیر شدم.

- نه، داشت؟ چرا باید این کارو بکنه؟

بیل ابروهایش را بالا برد. انگار چیزی کاملاً مسخره گفته بودم.

گفت: «حدس بزن.»

- خب به خاطر اینکه می‌خواستم شونه‌اش رو مک بزنم؟ نمی‌تونه منظورت این باشه.

بیل فقط با شک و تردید نگاه می‌کرد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- او، بیل. احساسش کردم. یه لحظه صبر کن - اون تیر خورده بود! گلوله می‌تونست به من بخوره، اما به جاش به اون خورد. اون از من محافظت کرد.
- چطوری؟
- خب، روی من دراز کشید و...
- پس حرف من درسته.
- در آن لحظه هیچ چیز محافظه کارانه ای درمورد بیل وجود نداشت، از طرف دیگر، یک چیز کاملاً محافظه کارانه در چهره اش بود.
- اما، بیل..... منظورت اینه که اون منحرفه؟
- دوباره ابروهایش را بالا برد.
- اعتراض کردم: «خوابیدن روی من چیزی نیست که کسی به خاطرش گلوله بخوره، آه، اون دیوونه اس!»
- مقداری از خونش وارد بدنت شده
- فقط یکی دو قطره. بقیش رو تف کردم.
- وقتی هم سن اریک باشی یکی دو قطره هم کافیه.
- کافی برای چی؟
- حالا اون چیزایی رو راجع بهت می‌دونه.
- چی، مثل سائز لباسم؟
- بیل خندید، که نشانه‌ی آرامش نبود.
- نه، اینکه چی احساس می‌کنی. خشم، شهوت، عشق.
- شانه‌ای بالا انداختم.
- کاره خوبی نکرده.
- بیل هشدار داد: «احتمالاً خیلی مهم نیست، اما از حالا به بعد مراقب باش.»
- کاملاً جدی به نظر می‌رسید.
- بعد از اینکه به چهره ی بیل نگاه کردم گفتم: «هنوزم نمی‌تونم باور کنم کسی خودش رو تو موقعیت تیر خوردن قرار بده فقط واسه اینکه امیدواره موقعی که دارم گلوله رو در میارم کمی از خونش رو قورت بدم. مسخره‌اس. به نظر می‌رسه این موضوع رو مطرح کردی که من راجع به پورتیا بهت گیر بدم ولی

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

همچنین قصدی ندارم. فکر می‌کنم پورتیا عقیده داره که اگه باهات قرار بذاره، یکی ازش درخواست می‌کنه که به باشگاه سکس بیونده، از اونجا که حاضره یک خون‌آشام رو به مجلس رقص ببره، حاضره هرکاری انجام بده. اونا فکر می‌کنن پورتیا میره، چیز یاد می‌گیره، و ممکنه بفهمه کی واقعاً لافایت رو کشته، و اندی از گرفتاری خلاص میشه.»

- یه نقشه ی پیچیده است.

- می‌تونی اونو رد کنی؟

افتخار می‌کردم که از کلمه ی «رد کردن» استفاده کردم، چرا که در تقویم کلمه‌ی روزم بود.

- در حقیقت، نمی‌تونم.

بی‌حرکت شد. چشمانش ثابت ماند و پلک نزد، و دستانش آرام شد. از آنجا که بیل نفس نمی‌کشید، هنوز ساکت بود.

بالاخره پلک زد.

- بهتر بود از اول حقیقت رو بهم می‌گفت.

- بهتره باهاش سکس نداشته باشی.

بالاخره به خودم اعتراف کردم که امکان لخت بودن، تقریباً مرا با حسادت کور کرده بود.

به آرامی گفتم: «متحیر بودم که بالاخره کی می‌خوای بررسی. مثل اینکه من همیشه می‌خواستم با بلفلور بخوابم. نه، اون کوچکتین تمایلی به داشتن سکس با من نداشت. حتی خیلی براش سخت بود که بخواد با من قرار بذاره. پورتیا بازیگر خوبی نیست. بیشتر اوقات ما با هم بودیم، اون منو به تعقیب گازهای وحشی برد تا انبار سلاحی که انجمن یاران اونجا مخفی شده بود پیدا کنم، می‌گفت همه ی هواداران یاران خورشید اونجا قایم شدند.»

- پس چرا بدون اینکه اینا رو بگی رفتی؟

- چیزی که راجع به اون هست اینه که محترمه. و می‌خواستم حسادتت رو ببینم.

- اوه، می‌فهمم. خب، به چی فکر می‌کنی.

- فکر می‌کنم، بهتره هیچوقت با اون آدم احمق خوش قیافه نبینمت.

- جی‌بی؟ من مثل خواهرشم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- فراموش کردی که من خونت رو دارم، و می‌تونم بگم چه احساسی داری. فکر نمی‌کنم دقیقاً احساس خواهرانه به اون داشته باشی.
- این، توضیح میده که چرا الان با تو خوابیدم، درسته؟
- تو منو دوست داری.
- در مقابل گلویش، خندیدم.
- گفت: «نزدیک صبحه، باید برم.»
- باشه، عزیزم.
- به او که لباس هایش را جمع می‌کرد لبخند زدم.

گفتم: «هی، تو به من یه ژاکت و سینه بند بدهکاری. دوتا سینه بند، یکیش رو که پاره کردی، و اون لباس مربوط به کارم بود، و یکیش رو دیشب پاره کردی، به علاوه‌ی ژاکتم.»

گفت: «به همین دلیل که یه فروشگاه لباس زنانه خریدم. پس اگه دلم بخواد می‌تونم پاره‌شون کنم.»

خندیدم و دراز کشیدم، می‌توانستم برای چندساعت بخوابم. وقتی خانه را ترک کرد هنوز لبخند می‌زدم و در وسط صبح با احساس سبکی در قلبم بیدار شدم که خیلی وقت بود چنین احساسی نداشتم (خب، احساس می‌کنم مدت طولانی‌ای بوده). محتاطانه حرکت کردم، به حمام رفتم و خودم را در وان پر از آب داغ غوطه‌ور ساختم. وقتی شروع به شستن کردم، چیزی را در لاله‌ی گوشم حس کردم. در وان ایستادم و به آینه‌ی بالای سینک نگاه کرد. وقتی خواب بودم، بیل گوشواره‌ی یاقوت زرد را به گوشم انداخته بود.

آقای یک کلام!

از آنجا که مراسم ما مخفی بود، من اولین نفری بودم که باشگاه دعوت شدم. هرگز به فکرم نرسیده بود که ممکن است اتفاق بیفتد، اما وقتی افتاد، متوجه شدم که اگر پورتیا فکر می‌کرده با یک خون آشام بیرون برود ممکن است دعوت شود، اما من اولین انتخاب می‌بودم.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

کسی که موضوعی را به بحث گذاشت مایک اسپنسر بود، که باعث تعجب و انزجار من شد. مایک مدیر مرده شور خانه و پزشکی قانونی در بون تمپس بود، و رابطه‌ی کاملاً صمیمانه‌ای نداشتیم. با این حال، تمام عمرم او را می‌شناختم و عادت کرده بودم که به او احترام بگذارم، عادت‌ی که ترک آن مشکل بود. مایک، وقتی آن روز عصر به مرلات آمد لباس کهنه‌ی مرده شورخانه را پوشیده بود، چرا که از ملاقات خانم کسیدی^{۱۱۰} برمی‌گشت. یک لباس سیاه، پیراهن سفید، کراوات راه راه و کفش های واکس خورده که مایک اسپنسر را از کسی که کراوات بولو^{۱۱۱} و کفش کابوی‌ای را ترجیح می‌داد، به فرد دیگری تبدیل می‌کرد. از آنجا که سن مایک، حداقل بیست سال از من بیشتر است، همیشه به چشم یک بزرگتر به او نگاه می‌کردم، و هنگامی که به سمت آمد شوک احمقانه‌ای به من دست داد. او تنها نشسته بود که این خود غیرمعمول و قابل توجه بود. برایش همبرگر و آبجو بردم. همانطور که توجه ش را به من می‌داد، با حالت معمولی گفت: «سوکی، چند نفر از ما فردا شب تو خونه ی روی دریاچه‌ی جان فاولر جمع می‌شیم و خوشحال می‌شیم اگه تو هم بیای.»

من خوش‌شانس هستم که یک چهره‌ی گروهی خوب دارم. احساس کردم گودالی در زیر پایم دهان باز کرده و واقعاً کمی حالت تهوع پیدا کردم. فوری جریان را فهمیدم، اما نمی‌توانستم باور کردم. ذهنم را به روی او گشودم در همان حال که دهانم می‌گفت: «شما گفتید چند نفر از ما؟ دیگه کی قراره بیاد، آقای اسپنسر؟»

- چرا منو مایک صدا نمی‌کنی، سوکی؟

سرم را تکان دادم. در تمام مدت به درون سرش نگاه می‌کردم. اوه، یا عیسی مسیح.

- خب، بعضی از دوستای تو قراره اونجا باشند، اگر، و پورتیا، و تارا.

تارا و اگر.... واقعاً مرا شوکه کرد.

- پس، توی این مهمونی‌ها چیا هست؟ فقط چیزایی مثل رقص و نوشیدن؟

^{۱۱۰} Cassidy

^{۱۱۱} قیطانی که با گیره دور گردن نگه داشته می‌شود، کراوات کابوی‌ها Bololo

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

این یک سؤال غیرمنطقی نبود. مهم نیست که چه تعداد از مردم می‌دانند من قادر به خواندن ذهن هستم، آنها تقریباً هرگز باور نمی‌کردند، مهم نیست که چقدر برایشان مدرک رو کنم. مایک به سادگی نمی‌توانست باور کند که من قادر به دریافت تصاویر و مفاهیم شناور در ذهنش هستم.

- خب، ما یک کم وحشی شدیم. فکر کردیم از اونجا که با دوست پسرت بهم زد، ممکنه بخوای بیای و یک کم خوش بگذرونی

بدون ذوق و شوق گفتم: «شاید پیام»

نمی‌خواستم مشتاق به نظر برسم.

- چه ساعتی؟

- اوه، فردا شب ساعت ده.

- ممنون که دعوتم کردی.

انگار ادب را به یاد می‌آوردم. و سپس به پرسه‌زدن پرداختم. با عصبانیت فکر می‌کردم، در لحظات عجیب و غریب و در طول استراحت شیفتم باید خودم می‌بودم. چگونه می‌توانم خدمتی بکنم؟ واقعاً می‌توانستم چیزی پیدا کنم که معمای مرگ لافایت را حل کند؟ من خیلی اندی بلفلور را دوست ندارم، و اکنون علاقه ام به پورتیا حتی کمتر نیز شده است، اما اینکه اندی ممکن است تحت پیگرد قانونی قرار بگیرد عادلانه نیست، شهرتش برای چیزی که تقصیر او نیست از بین می‌رود. از طرف دیگر، به این دلیل که هیچ‌کس با رازهای خیلی مخفی در مهمانیِ خانه‌ی روی دریاچه حاضر نمی‌شود که به من اعتماد کند، تا وقتی که یک آدم عادی باشم و من نمی‌توانستم آن را تحمل کنم. مطمئن نبودم که بتوانم از پس یک گردهمایی بریایم. آخرین چیزی که در جهان می‌خواستم بینم این بود که دوستان و همسایگانم " که همه چیزشان رو لو بدهند ". نمی‌خواستم بینم که خودشان را کاملاً آشکار می‌کنند، یا هرچیز دیگری.

سم پرسید: «مشکل چیه، سوکی؟»

آنقدر نزدیک به من بود که از جا پریدم.

به او نگاه کردم، آرزو می‌کردم می‌توانستم بپرسم به چه فکر می‌کند. سم قوی، پرتاقت و باهوش بود. حسابداری، سفارش، تعمیر و نگهداری و برنامه ریزی، به نظر می‌رسید که هرگز مشمول مالیات نمی‌شود. سم مرد خودکفایی بود، من او را دوست داشتم و بهش اعتماد می‌کردم.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

گفتم: «فقط یک کم سردرگمم. تو چت شده، سم؟»

- دیشب یه تماس تلفنی جالب داشتم، سوکی

- از کی؟

- یه زن جیغ جیغو از دالاس.

- واقعاً؟

لبخند می‌زدم. واقعاً، لبخند نبود بلکه از آن برای پوشاندن حالت عصبی‌ام استفاده می‌کردم.

- میشه که یه خانم مکزیکی تبار باشه؟

- قبول دارم. از تو صحبت می‌کرد.

گفتم: «چه خشن.»

- اون دوستای زیادی داره.

- از همون دوستایی که تو دلت می‌خواد داشته باشی؟

- من الانم دوستای خوبی دارم.

دستم را فشرد.

- اما خوبه که کسانی رو که علاقه‌ات رو برمی‌انگیزن، بشناسی.

- پس، تو رفتی به دالاس؟

- ممکن بود. ضمناً، اون منو توی روستون با یه آدمی در ارتباط قرار داد....

و در ذهنم ادامه دادم ظاهر شان را هنگام ماه کامل تغییر می‌دادند.

- اون زن چطوری تورو ردیابی کرده؟ من اسم تو رو به اون ندادم، عمداً، چون که نمی‌دونستم می‌خوای یا

نه.

سم گفت: «اون تو رو ردیابی کرده و از طریق مردم محل فهمیده رئیس کیه.»

- چرا هرگز خودت رو به اونا وصل نکردی؟

- تا وقتی راجع اون حوری جنگلی^{۱۱۲} بهم نگفته بودی، نمی‌دونستم که چیزای زیادی هست که باید یاد

بگیرم.

- سم، تو با اون زن بیرون رفتی؟

^{۱۱۲} حوری زیبایی که ملازم دیونیسوس بوده، زن باده گسار

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

- من چند شب رو با اون تو جنگل گذروندم، بله. به عنوان سم، و در پوست دیگه‌ام.
- اما اون زن خیلی شیطانیه.
- سم با حالت خشکی گفت: «اون زن هم مثل من یه موجود فراطبیعیه. اون نه بده نه خوب. اون فقط وجود داره.»
- او، مزخرفه.
- نمی‌توانستم باور کنم که چنین چیزی از سم می‌شنیدم.
- آگه اینو بهت القا کرده، حتماً چیزی ازت می‌خواد.
- زیبایی حوری را به یاد آوردم، البته اگر لکه‌های خون برایتان مهم نباشد^{۱۱۳}، و سم، به عنوان تغییر شکل دهنده، برایش مهم نبود.
- گفتم: «او.»
- ادراک وجودم را فرا گرفت. نه این که می‌توانستم به وضوح ذهن سم را بخوانم، چون که او یک موجود فراطبیعی بود، اما می‌توانستم حالت احساسی اش را ببینم که عبارت بود از - خجالت، شهوت، آزرده‌گی و شهوت.
- دوباره گفتم: «او.»
- تا حدودی خشک.
- گفتم: «ببخشید، سم. قصدم بد گفتن از کسی نبود که باهش، باهش، اه...» به سختی می‌توانستم بگویم «باهش عجین شدی» با این حال ممکن بود به‌جا باشد. «باهش وقت گذروندی» تته پته کنان جمله را تمام کردم. «مطمئنم وقتی شروع کردی اونو بشناسی خیلی دوست داشتنی بود. البته، این حقیقت که او پشت من رو تیکه تیکه کرده ممکن است به خاطر همین رویش تعصب منفی داشتم. سعی می‌کنم بیشتر روشنفکر باشم.»
- و از او دور شدم تا سفارش دهم و سم را با دهان باز پشت سرم رها کردم.

مانند آنها را باکانت ها هم می‌نامیدند زانی بودند که با نوشیدن شراب دیوانه و سر شوریده می‌شدند. آنها به میان جنگلها و کوهستان ها می‌رفتند و فریادهای گوشخراشی میکشیدند. هیچ چیزی جلو دارشان نبود. هرگاه وحوش را بر سر راه خود می‌دیدند آنها را قطعه قطعه می‌کردند و قطعات خونریز گوشت را می‌بلعیدند.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

یک پیام روی پیغام گیر بیل گذاشتم. نمی‌دانستم بیل خیال دارد با پورتیا چه کار کند، اما حدس زدم که احتمال دارد وقتی پیغام‌ها را پخش می‌کند، کس دیگری هم آنجا باشد بنابراین گفتم: «بیل، من فردا شب به اون مهمونی دعوت شدم، اگه فکر می‌کنی باید برم بهم بگو.»

خودم را معرفی نکردم، چون او صدایم را می‌شناخت. احتمالاً، پورتیا هم پیام یکسانی گذاشته است، این فکر مرا عصبانی کرد.

آن شب هنگامی که به سمت خانه رانندگی کردم، نیمه‌امیدی داشتم که بیل دوباره در یک راه شهوانی برایم کمین کرده باشد، اما خانه و حیاط ساکت بود. هنگامی که متوجه شدم چراغ پیغام‌گیرم چشمک می‌زند، خوشحال شدم.

بیل با صدایی صاف گفت: «سوکی، از جنگل بیرون بمون. حوری جنگلی از قوم ما خوشش نمیاد. اریک فردا شب میاد به بون تمپس تا با اون مذاکره کنه، و ممکنه باهات تماس بگیره. بقیه‌ی مردم دالاس، اونایی که بهت کمک کردند، از خون‌آشام‌های دالاس پاداش ظالمانه‌ای رو درخواست کردند، بنابراین من میرم به آنویس تا با اون ملاقات کنم، با استن. تو می‌دونی من کجا قراره بمونم.»

وای. بیل در بون تمپس نیست که به من کمک کند و خارج از دسترس است. یا شاید خارج از دسترس نباشد؟ ساعت یک صبح بود. به شماره‌ای که در دفتر تلفنم بود تماس گرفتم. «ساحل آرام». بیل هنوز اعلام ورود نکرده بود. هرچند تابوتش (که دربان با نام «چمدان» به آن اشاره کرد) در اتاقش گذاشته شده بود. برایش پیغام گذاشتم، که آنقدر مبهم بود که ممکن بود قابل درک نباشد.

واقعاً خسته بودم، چراکه دیشب خوب نخوابیدم، اما به هیچ‌وجه قصد نداشتم تنهایی به مهمانی فردا شب بروم.

عمیقاً آه کشیدم، و به فنگت‌ریا زنگ زدم، بار خون‌آشامی در شروپورت.

صدای ضبط شده‌ی پم گفت: «شما با فنگت‌ریا تماس گرفتید، جایی که هرشب مردگان دوباره زندگی می‌کنند.»

پم مالک آنجا بود.

- برای ساعتِ بار، یک را فشار دهید. برای رزرو مهمانی، دو را فشار دهید. برای صحبت با یک فرد زنده یا خون‌آشام مرده، سه را فشار دهید. یا اگر می‌خواهید یک پیغام طنزآمیز در پیغام‌گیر ما بگذارید، بدانید که: ما شما را پیدا می‌کنیم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

سه را فشار دادم.

پم گفت: «فنگت‌ریا» انگار خسته تر از هر کسی بود که تا بحال خسته شده.

گفتم: «سلام.»

طوری آن را گفتم که خستگی طرف مقابل را خشی کنم.

- من سوکی هستم، پم. اریک اونجاست؟

- اون داره حشره‌های موذی رو می گیره.

بیل گفته بود که برخی خون آشام‌ها تحت قرارداد فنگت‌ریا هستند، و مجبورند یک یا دو بار در هفته در آنجا ظاهر شوند. بنابراین توریست‌ها به آمدن ادامه می‌دهند. اریک، به عنوان مالک، تقریباً هرشب آنجا بود. بار دیگری وجود داشت که خون آشام‌ها به دلخواه خود به آنجا می‌رفتند، باری که توریست‌ها هرگز واردش نمی‌شدند. من هرگز آن تو نبودم، چراکه، رُک بگویم، به اندازه ی کافی موقع کار "بار" دیده بودم.

- ممکنه تلفن رو بهش بدین، لطفاً، خانم؟

با بی میلی گفتم: «اوه، بسیارخوب.»

همانطور که راه می‌رفت گفتم: «شنیدم دوره ی خوبی تو دالاس داشتی.»

نه اینکه می‌توانستم صدای قدمهایش را بشنوم، اما سروصدای پس‌زمینه کم شد و جریان یافت.

- فراموش نشدنی بود.

- راجع به استن دیویس چی فکر می‌کنی؟

همممم.

- منحصر به فرده.

- من اون احمق رو دوست دارم، گیکیه مثل خودم.

خوشحال بودم که او آنجا حضور نداشت که نگاه متعجبانه‌ای را که به تلفن کردم ببیند. هرگز متوجه نشده بودم که پم هم مردان را دوست دارد.

گفتم: «قطعاً به نظر نمی‌رسه با کسی قرار بذاره.»

امیدوار بودم معمولی باشد.

- اه. شاید به زودی یه سفر به دالاس بیام.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

- همچنین اخباری راجع به خون‌آشام‌هایی که به یکدیگر علاقه‌مند شده بودند داد. واقعاً هرگز دو خون‌آشام را با هم ندیده بودم.
- اریک گفت: «من اینجام»
- و منم اینجام.
- کمی با روش جواب دادن اریک به تلفن شوخی کردم.
- گفت: «سوکی، گلوله-مکنده‌ی کوچولوی من.»
- صدایش گرم و پر علاقه شد.
- اریک، دروغگوی بزرگ من.
- چیزی می‌خواستی، عزیزم؟
- من عزیز تو نیستم، و تو اینو می‌دونی، برای یک چیز. برای یکی دیگه - بیل گفت تو فردا شب میای اینجا؟
- بله، برای اینکه تو جنگل دنبال حوری بگردم. اون هدایای شراب انگور و گاو جوانمون رو نامناسب دونسته.
- تو یه گاو زنده بهش دادی؟
- یک لحظه اریک را دیدم که گاو را به درون تریلر فرستاد و به شانه‌ی بین ایالتی رانندگی کرد و گاو را به درون جنگل پرتاب کرد.
- بله، در واقع ما انجام دادیم. پم و ایندیرا و من.
- جالب بود؟
- او گفت: «بله.»
- صدایش کمی غافلگیر بود.
- چند قرنی هست که با چهارپایان سروکار دارم. پم دختر شهریه. ایندیرا هم که برای کمک کردن به گاو نر خیلی ترسوئه. اما اگه دوست داشتی، دفعه‌ی بعد که خواستم حیوانات رو جابه‌جا کنم بهت زنگ می‌زنم، و تو هم می‌تونی باهامون بیای.
- ممنونم، باید دلپذیر باشه.
- اعتماد به نفسی احساس می‌کردم که هیچ تماسی به من نداده بود.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- دلیلی که بهت زنگ زد، اینه که بهت نیاز دارم که باهم بریم به یه مهمونی که فردا شب برگزار میشه. یک سکوت طولانی.
- بیل دیگه هم خوابه ات نیست؟ اختلافی که تو دالاس داشتین دائمیه؟
- چیزی که می‌خوام بگم اینه، 'من برای فردا شب به محافظ احتیاج دارم'، بیل تو دالاسه. با کف دست به پیشانی ام کوبیدم.
- بین، داستانش طولانیه، اما جریان اینه که من فردا شب باید برم به یه مهمونی که فقط..... خب، یه نوع..... مجلس عیاشیه؟ و نیاز دارم کسی باهام بیاد، محض احتیاط..... فقط محض احتیاط.
- اریک گفت: «جاله.»
- صدایش مجذوب بود.
- و از اونجایی که قصد دارم پیام به محله تون، فکر کردی ممکنه اسکورت کنم؟ تا یه مجلس عیاشی؟
- تو می‌تونی تقریباً انسان به نظر بیای.
- این یه مهمونیه انسانیه؟ از اونایی که خون‌اشام توش نیست؟
- این یه مهمونیه انسانیه که نمی‌دونن یه خون‌آشام داره میاد.
- خب، هرچی بیشتر آدم به نظر برسم، کمتر مردم ازم می‌ترسن درسته؟
- بله، من باید افکارشون رو بخونم، ازشون اطلاعات به دست بیارم، و اگه اونا رو مجاب کردم که راجع به یه چیز خاص فکر کنند، و اطلاعاتشون رو به دست بیارم، اونوقت می‌تونیم از اونجا خارج بشیم.
- یک ایده ی بزرگ داشتم که چگونه آنها را مجبور کنم به لافایت فکر کنند. گفتن به اریک که به آنجا بیاید مشکل بود.
- پس تو از من انتظار داری که به مجلس عیاشی انسانی پیام، که ازم استقبال نمیشه، و می‌خوای قبل از اینکه من لذت ببرم از اونجا بیایم بیرون؟
- گفتم: «بله.»
- تقریباً با اضطراب جیر جیر کردم. کاری رو که شروع کرده بودم باید تمام می‌کردم.

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگاہ افسانه‌ها

- و.... می تونی وانمود کنی که همجنس‌باز هستی؟

سکوتی طولانی برقرار شد.

اریک به سختی گفت: «ساعت چند بیام؟»

- اوم، نه ونیم. پس می تونم روت حساب کنم؟

- نه ونیم، خونه ی تو.

پم گفت: «من تلفن رو گرفتم. به اریک چی گفتی؟ سرش رو به جلو و عقب تکون می داد چشماش هم بسته

بود.»

- می خندید؟ حتی یه ذره؟

- نه اونقدر که بخوام بگم.

برگرداندگان: کیمیا حسینی، فرزانه مجلی، مهشاد عزیزی، مهدخت حجازی، نیما کهندانی

ویرایشگر: آیدا کشوری

بیل آن شب زنگ نزد و من قبل از غروب آفتاب روز بعد سر کار رفتم. او یک پیغام روی پیغام گیر گذاشته بود وقتی که به خانه برگشتم تا لباسم را برای مهمانی عوض کنم. او گفت: «سوکی، من برای اینکه از پیغام محافظه کارانه ی تو سر دربیارم، کلی سختی کشیدم.»

معمولاً صدای آرام او نشان از ناراحت بودن او بود. کاملاً عاری از شوخی.

- اگر می‌خواهی به مهمونی بری تنها برو. هر کاری می‌خواهی انجام بدی، ارزشش رو نداره. برادرت یا سام رو با خودت ببر.

خب، من یک شخصی را دارم با خودم می‌برم که خیلی قوی تر است. بنابراین اصلاً احساس گناه نمی‌کنم. یک جورایی، فکر نمی‌کردم که بردن اریک به همراه خودم باعث قوت قلب دادن به بیل بشود.

- استن دیویس، جوزف ولاسکوز و بری پیش خدمت سلام رسوندن.

تبسمی کردم. در حالی که داشتم به پیغام هایم گوش می‌کردم، روی تختم نشسته بودم و پاهایم را دراز کرده بودم و فقط حوله ی حمام کهنه ای به تن داشتم و موهایم را برس می‌کشیدم.

بیل با صدایی که همیشه مرا می‌لرزاند گفت: «من جمعه شب را فراموش نکرده‌ام. هرگز فراموش نخواهم کرد.»

اریک پرسید: «جمعه شب چه اتفاقی افتاد؟»

فریادی کشیدم. می‌توانستم احساس کنم قلبم هرّی ریخت پایین. به زحمت از تخت بیرون آمدم و با گام های بلند به سمت او رفتم در حالی که مشت هایم را گره کرده بودم.

- اونقدر سن و سال داری که بدونی نباید بدون در زدن و بدون اینکه بهت اجازه بدن،

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

وارد خونه ی کسی بشی. بعلاوه، کی من ازت دعوت کردم که بیای تو؟ من باید دعوتش را تمدید می کردم در غیر این صورت اریک نمی توانست از آستانه ی در رد شود.

اریک درحالی که تمام تلاشش را می کرد تا زخمی به نظر برسد، گفت: «ماه گذشته که اومدم یه سری به بیل بزنم، در زدم. تو جوابی ندادی و من فکر کردم که یه صدایی شنیدم. پس اومدم داخل. من حتی اسم تو رو صدا زدم.» هنوز عصبانی بودم: «ممکنه که اسم منو فقط زمزمه کرده باشی. اما رفتار تو خیلی بد بود و خودتم اینو می دونی.»

اریک پرسید: «برای مهمونی چی می پوشی؟ اگه این یه مجلس عیاشی باشه، دختری مته تو چی می پوشه؟» قصد داشت موضوع را عوض کند.

در حالی که نفسم را به شدت بیرون می دادم، گفتم: «الان چیزی نمی دونم. مطمئنم می خوام شبیه دختری به نظر برسم که داره میره به یه مجلس عیاشی. ولی هرگز نرفتم و هیچ ایده ای ندارم که از کجا باید شروع کنم. اگرچه دقیقاً می دونم که چجوری باید تمومش کنم.» او پیشنهاد داد: «من توی یه همچین مجلسی بودم.»

- چرا منو سورپرایز نکرد. تو چی می پوشی؟

- دفعه ی پیش من یه لباس از پوست حیوانات پوشیده بودم اما این دفعه اینو انتخاب کردم. اریک یک بارانی بلند پوشیده بود و حالا به طور غم انگیزی آن را از تنش بیرون آورد و من فقط می توانستم بایستم و به او خیره شوم. درحالت معمولی اریک همیشه یک تیشرت با شلوار جین می پوشید. ولی امشب یک تاپ بدون آستین صورتی با شلوار چسب لیکرا^{۱۱۴} پوشیده بود. نمی دانم آن ها را از کجا آورده بود. و هیچ کمپانی ای را نمی شناسم که شلوار چسب لیکرا با سایز ایکس لارج بلند مردانه درست کند. لباس هایش صورتی و به شکل مایع بودند و شبیه کناره های کامیون جیسون موج به نظر می رسیدند.

گفتم: «اوه!» و این تمام چیزی بود که می توانستم بگم. «اوه! این لباسا واقعاً با هم تناسب دارن.»

^{۱۱۴} نام تجاری - Lycra

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

وقتی یک لباس سایز بزرگ مردونه ی لیکرا داشته باشی خارج از تصویرته. من خیلی دلم می خواست از اریک بخوام که یک چرخه بزند ولی خیلی مقاومت کردم.

اریک گفت: «فکر نمی کنم به عنوان یک ملکه قانع کننده باشه اما تصمیم گرفتم از این به عنوان یه علامت استفاده کنم. هر چیزی ممکن بود.» درحالی که رویش به سمت من بود، شروع به پلک زدن کرد.

من گفتم: «اوه بله.» درحالی که سعی می کردم به جای دیگری نگاه کنم.

اریک پیشنهاد داد: «میشه برم سر کسوفات و یه چیزی پیدا کنم که بپوشی؟» و قبل از اینکه بهش جوابی دهم، کشوی بالایی میز آرایشم را بیرون کشید. «نه نه! یه چیزی پیدا می کنم!» اما هیچ لباسی نتوانستم پیدا کنم که غیر رسمی تر و سکسی تر باشد به جز شلوارک و تی شرت. در واقع شلوارک ها مربوط به زمانی بود که سال های آخر دبیرستان را می گذراندم و آنها را کنار گذاشته بودم. اریک با حالت شاعرانه ای گفت: «شبهه یک هزار پا که یه سنجاقک رو خجالت زده می کنه.»

گفتم: «بیشتر شبیه دیزی دوک ها^{۱۱۵}» در حالی که نمی دانستم بند بیکنی ام ممکن است برای بقیه ی طول زندگی ام ردی روی باسنم بر جا بگذارد یا نه. یک سوتین به رنگ آبی از جنس استیل پوشیدم با یک تاپ سفید که روی سینه اش تزئین شده بود. از این لباس گاهی به جای سوتین استفاده می کردم و هنوز بیل آن را ندیده بودم. بنابراین امیدوار بودم که اتفاقی نیفتد. هنوز بدنم برنزه بود و موهایم را باز گذاشتم.

درحالی که از آینه به چشم های هم نگاه می کردیم گفتم: «هی، موهای ما رنگ همدیگه است!»

اریک گفت: «مطمئنم همین طوره دوست دخترم. اما همه ی موها تا نوک پات بوره؟»

- آرزو می کردی که می دوستی؟

به سادگی جواب داد: «بله.»

- خب، مجبوری همین طوری تو کف بمونی.

^{۱۱۵} Daisy Dukes - شلوارک های بسیار کوتاه زنانه.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- گفت: «من فکر می‌کنم همه ی جات بوره!»
- از روی موی قفسه ی سینه ات می‌تونم بگم.
 - او دست من را بلند کرد تا زیر بغلم را چک کند. «شما زنای احمق موی بدنتون رو می‌تراشین.» او این حرف را زد در حالی که دست من را رها می‌کرد.
 - دهانم را باز کردم تا چیزی درباره ی این موضوع به او بگویم اما فهمیدم که ممکن است فاجعه ای روی بدهد و به جای آن گفتم: «باید برویم.»
 - عطر به خودت نمی‌زنی؟
 - این را گفت در حالی که داشت تمام شیشه های روی میز آرایشم را بو می‌کشید. «اوه، اینو بزن.» و یک شیشه به طرف من پرتاب کرد و من بدون فکر آن را گرفتم. آبروهایش بالا رفت.
 - «سوکی خانوم، از اون چیزی که فکر می‌کردم، خون بیشتری از دراکولاها درونت جریان داره.»
 - در حالی که به شیشه نگاه می‌کردم، گفتم: «آبسیشن^{۱۱۶}. اوه باشه.» و بدون آنکه به نگاه های او اهمیت دهم خیلی با دقت کمی از عطر آبسیشن روی سینه ام و میچ پایم ریختم. با این کار من از فرق سر تا نوک پایم را عطر زده بودم.
 - اریک پرسید: «برناممون چیه سوکی؟» و با علاقه برنامه را دنبال می‌کرد.
 - کاری که باید انجام بدیم اینه که به این مهمونی احمقانه ی به اصطلاح سکسی بریم و حداقل کار ممکن رو در اونجا انجام بدیم.
 - مربوط به؟
 - مربوط به قتل لافایته رینولد، آشپز بار مرلوت.
 - و برای چی باید این کار رو انجام بدیم؟
 - چون من لافایت رو دوست داشتم و اینکه می‌خوام مشخص بشه که مضمون این قتل اندی بله فلور اونو به قتل رسونده.
 - بیل می‌دونه که تو داری سعی می‌کنی بلفلور رو نجات بدی؟
 - چرا اینو می‌پرسی؟

^{۱۱۶} Obsession-اسم عطر

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

اریک گفت: «تو می‌دونی که بیل از بلفلور متنفره.» انگار که این یک حقیقت محض در لویزیاناست.

گفتم: «نه. این رو اصلاً نمی‌دونستم.» روی صندلی نشستم و چشم‌هایم را به صورت اریک دوختم و گفتم: «چرا؟»

- سوکی تو مجبور خواهی شد از بیل اینو بپرسی و این تنها دلیلیه که ما داریم به اونجا میریم؟ و تو نباید از این موضوع به نفع خودت استفاده کنی. به این دلیل داری با من می‌ای بی‌رون؟

- اریک من اینقدر زرنک نیستم.

اریک در حالی که به وضوح لبخند می‌زد، گفت: «سوکی تو داری خودتو گول می‌زنی.» به خاطر آوردم که او حالا می‌توانست احساسات من را نسبت به بیل حس کند. نگران بودم که اریک درباره‌ی من چه چیزی می‌داند که خودم از آن بی‌خبر بودم.

همان طوری که از در بیرون می‌رفتم و وارد راهرو می‌شدم، گفتم: «گوش کن اریک.» سپس مجبور شدم ساکت شوم و در ذهنم به دنبال کلمات بگردم برای اینکه بدانم چطور باید آنچه را می‌خواهم بیان کنم.

او منتظر ماند. امشب هوا ابری بود و جنگل به خانه نزدیک تر احساس می‌شد. می‌دانستم که امشب یک شب ناراحت‌کننده برای من است زیرا داشتم به سمت حوادثی می‌رفتم که شخصاً برای من خوشایند نبود. می‌خواستم راجع به آدم‌هایی بدانم که نمی‌شناختم و نمی‌خواستم بشناسم. احمقانه به نظر می‌رسید که دنبال اطلاعاتی باشم که در تمام طول زندگی ام آموخته بودم که چگونه خودم را از آنجا دور نگه دارم. اما در خودم یک اجباری نسبت به اندی بلفلور احساس می‌کردم که حقیقت را کشف کنم و به طرز عجیبی برای پورتیا احترام قائل بودم، به خاطر اراده‌اش برای وقف کردن خودش به چیزی ناخوشایند صرفاً به خاطر نجات برادرش. این که چطور پورتیا می‌توانست از بیل تا این اندازه متنفر باشد برای من غیر قابل درک بود. اما اگر بیل می‌گفت که او ازش می‌ترسد یک حقیقت بود. امشب دیدن چهره‌ی واقعی کسانی که همیشه می‌شناختم ام برای من نیز دلهره‌آور بود.

فوری به اریک گفتم: «نذار برای من اتفاقی بیفته. باشه؟ من قصد ندارم خیلی صمیمی بشم.»

زندگی مردهوار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

با وجود این آدم‌ها از این می‌ترسم که اتفاقی بیفتد و یک شخصی خیلی خیلی از سایرین دور شود. حتی اگر به خاطر انتقام قتل لافایت باشد. من با رضایت خودم با هیچ کدام از آن آدم‌ها نمی‌خواهم سکس داشته باشم. این ترس واقعی من بود. ترسی که تا به این لحظه آن را نپذیرفتم. امشب ممکن است حقه‌ی ما نگیرد و محافظان شکست بخورند و من قربانی شوم. وقتی من بچه بودم برای من اتفاقی افتاد. اتفاقی که نه می‌توانستم جلوی آن را بگیرم و نه کنترلش کنم. اتفاقی که به طور باور نکردنی شرم آور بود. حاضریم بمیریم تا اینکه دوباره به این شکل مورد آزار قرار نگیریم. به این علت بود که با سر سختی با گیب جنگیدم و وقتی که گادفری او را کشت خیلی احساس آرامش کردم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

اریک با تعجب گفت: «تو به من اعتماد می کنی؟»

- بله.

- سوکی... این احمقانه است.

- من این طور فکر نمی کنم.

این اطمینان از کجا آمده بود؟ من نمی دانستم اما وجود داشت. یک ژاکت بلند که تا روی زانو می آمد، با خودم آورده بودم.

درحالی که موهای بلوندش را تکان می داد، کتش را به دورش پیچید. اریک در را برای کروات باز کرد. من شیک به این مجلس عیاشی می روم.

آدرس دریاچه ی میموزا^{۱۱۷} را به اریک دادم و همانطوری که در خیابان باریک دو بانده رانندگی می کردیم به او اطلاعاتی درباره ی زمینه ی این حوادث دادم. اریک با اشتیاق و رغبت زیادی ماشین را می راند و به سرسختی کسی که کشتنش خیلی سخت بود.

بعد از اینکه با سرعت از یک پیچ گذشتیم و من آرزو می کردم که ای کاش ناخن های من آنقدر بلند بود که می توانستم آنها را بجوم، گفتم: «یادت باشه که من فانی ام.»

اریک درحالی که چشمانش بر روی جاده ی پیش رویش میخکوب شده بود، گفت: «اغلب به این قضیه که فانی هستی فکر می کنم.»

منم دانم که چه چیزی باعث این قضیه شد ولی اجازه دادم ذهنم آرام بگیرد. می توانستم از اریک یک چک خوب بگیرم وقتی که چک خون آشام های دالاس درست شد. این حقیقت که جیسون با یک زن برای چندین ماه قرار ملاقات داشته به این معنی است که درباره ی او جدی فکر می کند. یا ممکن است به این معنی باشد که با تمام زنانی که در دسترسش قرار دارند (یا تعداد اندکی از زنانی که خارج از دسترس او هستند)، دررنالد پَریش قرار ملاقات می گذارد.

اریک گفت: «خوشحالی؟»

- بله هستم.

^{۱۱۷} Mimosa Lake

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- تو در امان خواهی بود.

- متشکرم. می دونم.

به یک علامت کوچکی که نوشته بود "فاولر"^{۱۱۸} اشاره کردم که نشان می داد جاده ای به وسیله ی درختان انبوه پنهان شده بود. بعد از یک پیچ کوتاه به یک جاده ی خاکی رسیدیم که اطراف آن را درختانی فرا گرفته بودند. جاده با شیب تندی به سمت پایین تپه سرازیر شد. اریک اخم کرد زیرا در مسیر جاده پیچ بسیار تندی وجود داشت. آنقدر رانندگی کردیم تا به یک محوطه رسیدیم که کلبه ای در آن قرار داشت. شیب جاده به حدی بود که سقف کلبه کمی پایین تر از سطح دریاچه بود. چهار ماشین در جلوی کلبه پارک شده بود. پنجره ها باز بودند تا هوای خنک بعد از ظهر وارد کلبه شود. اما کرکره ها کشیده شده بودند. صداهایی را می شنیدم اگر چه کلمات نا مفهوم بودند. ناگهان عمیقاً برای وارد شدن به کلبه ی فاولر بی میل شدم.

اریک پرسید: «می توانم دوجنسه باشم؟» به نظر می رسید که برایش زحمتی ندارد. اگرچه ظاهراً هم همین گونه به نظر می رسید. کنار ماشین اریک ایستادیم. به صورت یکدیگر نگاه کردیم درحالی که دست های من داخل جیب های ژاکتم بود.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «بسیار خب. کی اهمیت میده؟» اگر چه به این حرف باور داشتم. از گوشه ی چشمم نگاهی انداختم. کسی از پشت کرکره ها به ما نگاه می کرد. «دارن مارو نگاه می کنن.»

- و سپس خیلی دوستانه رفتار کردم.

در این موقع ما از ماشین پیاده شده بودیم. اریک خم شد و بدون هیچ اعلام قبلی دهانش را روی دهان من گذاشت. او لب هایش را فشار نداد بنابراین نسبتاً احساس راحتی کردم. می دانستم که در مدت زمان کوتاهی افراد دیگری را باید ببوسم. بنابراین ذهنم را آماده کردم. شاید من یک استعداد طبیعی داشتم که به وسیله ی یک معلم بزرگ پرورش یافته بودم. بیل مرا یک بوسنده ی واقعی می دانست و من می خواستم او احساس غرور کند.

^{۱۱۸} شکارچی پرنده‌گان-FOWLER

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه‌ها

با قضاوتی از روی شلوار لیکرای اریک شده بود، من موفق شدم. در حالی که حداکثر تلاش خود را می‌کردم تا چشمانم را بالای سینه‌ی او نگه دارم، گفتم: «آماده‌ای که بریم تو؟»

اریک گفت: «واقعاً نه. اما فکر می‌کنم مجبوریم.» اگر چه فکر کردن به این مسئله که این دومین بار بود که من اریک را می‌بوسیدم و بیشتر از آنچه که باید از آن لذت برده بودم، مرا نگران می‌کرد. احساس می‌کردم همان طور که از محوطه عبور می‌کردیم لبخندی بر روی لبانم نقش بسته. از پله‌ها بالا رفتیم تا به یک ایوان چوبی بزرگ رسیدیم که صندلی‌های آلومینیومی تاشو و منقل‌گازی بزرگی در آن قرار داشت. وقتی اریک در را کشید تا باز کند، در زوزه‌ی بلندی کشید و من با آرامی روی در داخلی ضربه‌ای زدم. صدای ژان^{۱۱۹} را شنیدم که گفت: «کیه؟»

جواب دادم: «سوکی و دوستش!»

صدازد: «اوه خدای من! بدو بیا تو!»

وقتی در را باز کردم، تمام صورت‌های توی اتاق به طرف ما برگشت. لبخندهای پذیرای ما به نگاه‌هایی بدل شدند که به خاطر ورود اریک از پشت سر من، جا خوردند.

اریک به کنار من آمد، کتش روی دستش بود و من تقریباً همه‌جور احساسی به صورتم آمد. بعد از شوک فهمیدن اینکه اریک خون آشام بوده، که همه‌ی افراد توی اتاق بعد از یکی دو دقیقه فهمیدند، چشم‌ها سر تا پای اریک را ورنانداز کردند، انگار که به منظره‌ای نگاه می‌کردند.

ژان فاول، زن سی‌ساله‌ای که چند باری طلاق گرفته بود، گفت: «هی، سوکی، دوستت کیه؟» لباسش آستین‌رکابی بود.

^{۱۱۹} مخففی برای اسم زنانه‌ی ژانت-Jan

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

موهای ژان رشته ای و پریشان بود، و آرایشش به جا بود، اگرچه برای کابینی از دریاچه می موسا کمی زیادی بود. اما به عنوان یه مهماندار حدس می زدم که احساس می کرد می تواند هر لباسی برای عیاشی بپوشد. ژاکتم را در آوردم و خجالت ناشی از اریک را به جان خریدم.

گفتم: «این اریکه. امیدوارم مشکلی با آوردن یه دوست نداشته باشین؟»

با صداقت شک ناپذیری گفت: «اوه هر چه بیشتر، بهتر.» چشمانش اصلاً به طرف اریک نرفت. «اریک چی می نوشی برات بیارم؟»

اریک امیدوارانه پرسید: «خون؟»

گفت: «آره، فکر کنم یکم خون ا داشته باشیم اینجا.» نمی توانست چشمش را از شلوار لیکرا بردارد. ابروهایش را به طور قابل ملاحظه‌ای بالا برد و به اریک از گوشه‌ی چشم نگاه کرد: «گاهی ما... تظاهر می کنیم.»

گفت: «نیازی نیست دیگه تظاهر کنی.» نگاهی کرد که جواب نگاهش را بدهد. همین طور که می رفت تا کنار بخچال به او ملحق شود، سعی کرد شانه هایش را تکان دهد و چهره‌ی آگز از خوشحالی برق زد.

آه! خوب، می دانم چیزهایی یاد گرفته‌ام. کنار او، تارا با اخم نشسته بود. ابروهای تیره‌اش به پایین و بالای چشمان تیره‌اش کشیده شده بود. تارا یک سینه بند و شورت قرمز رنگ پوشیده بود، واقعاً خوب به نظر می رسید. انگشتان دست و پایش یک رنگ بودند و هم چنین رژلبش. او آماده بود. من به چشمانش نگاه کردم و او به سمت دیگر نگاه کرد. فکر نمی کنم این به خاطر شرم بوده.

مایک اسپنسر و کلثو هاردوی روی نیمکت خرابی مقابل دیوار سمت چپ بودند. کل کلبه اساساً یک اتاق بزرگ با یک سینک ظرفشویی و اجاق در دیوار سمت راست و یک حمام دیواری در گوشه‌ی دیگر بود. خانه با وسایل دست دوم مبله شده بود. چون در بن تمپس این کاری بود که شما با اثاث قدیمی می کردید. به هر حال، بیشتر کلبه‌های دریاچه ای چنین قالیچه‌ی ضخیم و نرمی نداشتند و همین طور کوسن‌هایی که دور تا دور اتاق پخش باشند و پرده‌های ضخیمی که تمام پنجره‌ها را پوشانده باشد. به علاوه خرت و پرت‌های ریخته شده اطراف آن قالیچه‌ی نرم واقعاً کثیف بودند. من حتی نمی دانستم بعضی از آن‌ها چی هستند.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

اما من لبخند زیبایی روی صورتم داشتم و کلتو هاردوی را همان‌طور که همیشه وقتی او را می‌بینم در آغوش گرفتم. در واقع، او همیشه وقتی در کافه تریای دبیرستان می‌دوید، بیشتر لباس می‌پوشید. اما چیزهایی که پوشیده بود باز بیشتر از مایک بود.

خوب، من می‌دانستم این می‌توانست بد باشد. اما من حدس می‌زنم شما نمی‌توانید خودتان را برای برخی مناظر آماده کنید. سینه‌های بزرگ شیرشکلای قهوه‌ای کلتو همراه با چیزی شبیه روغن می‌درخشیدند و قسمت‌های خصوصی مایک به همان اندازه برق می‌زدند. من حتی نمی‌خواستم درباره‌ی آن فکر کنم.

مایک سعی کرد دستم را چنگ بزند، شاید برای اینکه آن را روغنی کند. اما من به سمت دیگر خزیدم و آرام به سمت آگز و تارا رفتم.

تارا گفت: «مطمئناً هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تو بی‌ای.» و داشت لبخند هم می‌زد اما نه کاملاً با خوشحالی. درحقیقت او خیلی تیره بخت به نظر می‌رسید. شاید حقیقت اینکه تام هاردوی درمقابلش زانو زده بود و همه تنش را بوس می‌کرد، ربطی به این حالش داشت. شاید آگز کاملاً مجذوب اریک شده. من سعی کردم چشمان تارا را ببینم اما با دیدنش حالت تهوع گرفتم.

من فقط برای پنج دقیقه آن جا بودم، اما قسم می‌خورم این طولانی‌ترین پنج دقیقه‌ی عمرم بود.

بابی فکری از تارا پرسیدم: «تو معمولاً این کار رو می‌کنی؟» آگز در حالی که چشمانش به پشت اریک بود که در کنار یخچال در حال حرف زدن با ژان بود، شروع به ور رفتن با دکمه‌ی شلوارک من کرد. آگز یک بار دیگر نوشیده بود. می‌توانستم بویش را احساس کنم. چشمانش شیشه‌ای مانند شده بود و فکش شل. گفت: «دوست تو واقعاً بزرگه.» انگار از دهانش آب می‌ریخت و شاید واقعاً می‌ریخت.

نجواکنان گفتم: «خیلی‌ها از لافایت بزرگترن.» و چشمانش تکان خوردند تا مال من را ببیند.

فکر می‌کردم اون دعوت شده است.

ایگز گفت: «آه، بله. اریک خیلی بزرگه این خوبه که کمی تنوع داشته باشید.» تصمیم گرفت با موضع من روبرو نشود.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

گفتم: «این به همون رنگارنگی ست که بون تمپس داشت.» خیلی تلاش کردم که جسور و گستاخ به نظر نرسم. ادامه ی تلاش اگز با دکمه را تحمل کردم. این یک مشکل بزرگ بوده است. اگز فقط در حال فکر کردن به پشت اریک و چیزهای دیگر درباره‌ی اریک بود.

صحبت یک شیطان است، پشت سر من قرار گرفت و دستانش را دور من حلقه کرد و مرا به سمت خودش بلند کرد. و مرا از انگشتان زمخت اگز رها کرد. من به اریک تکیه کردم، واقعاً خوشحال شدم که او آنجا بود. متوجه شدم به این دلیل بود که من از اریک انتظار داشتم، رفتار بدی داشته باشد. اما دیدن اینکه کسانی که می‌شناسی تمام زندگی چنین رفتاری داشته اند، خوب این خیلی تنفربرانگیز است. می‌توانستم چهره‌ام را از نشان دادن این نگه دارم پسبه مقابل اریک لولیدم و وقتی دیدم او صدای شادی درآورد، بین بازوانش رفتم تا روبرویش باشم. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را بالا بردم و او با خوشحالی پیشنهاد سکوت مرا پذیرفت. با صورتم که پنهان بود، ذهنم آزاد بود که پرسه بزند. من خودم را از نظر روانی آزاد کردم، فقط تا وقتی که اریک لبه‌ایم را با زبانش باز کرد من کاملاً مست شده بودم. تعدادی فرستنده ی قوی در آن اتاق بود و من مدت زیادی احساسی نداشتم، جز احساس راه عبور مروری برای نیازهای پر قدرت بقیه ی افراد.

من توانستم طعم افکار اگز را بفهمم. او داشت لافایت را به خاطر می‌آورد. بدن قهوه‌ای لاغر، ناخن های درست کرده و چشمان به شدت آرایش شده. داشت نجوهای لافایت را به یاد می‌آورد. بعد داشت آن خاطرات شاد را با خاطرات نامطبوع خفه می‌کرد. لافایت داشت مصرانه و به شدت اعتراض می‌کرد...

اریک در گوشم گفت: «سوکی.» آنقدر آرام که من فکر نمی‌کنم فرد دیگری در اتاق حرفش را شنیده باشد.

سوکی، آروم باش. تو با منی.

من با دستانم گردنش را نوازش کردم. متوجه شدم کس دیگری پشت سر اریک بود. انگار کسی از پشت سرش سر درآورد.

دستان ژان دور اریک را گرفت و شروع کرد به مالیدن من پشت من. تا وقتی که او داشت من را لمس می‌کرد، افکارش کاملاً واضح بودند؛ او یک فرستنده‌ی استثنائی بود. من ناگهان میان افکارش پریدم مانند ورق های یک

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

کتاب و هیچ چیز جالبی نخواندم. او فقط داشت به بدن اریک فکر می‌کرد. و نگران افسون با سینه‌ی کلثو بود. آنجا هیچ چیز برای من نبود.

من به سمت دیگری رفتم، به مقابل مایک اسپنسر خزیدم، همان به هم ریخته‌ی کثیف را که انتظار داشتم دیدم. دیدم همچنان که پستان کلثو را در دستانش می‌چرخاند داشت به بدن قهوه‌ای دیگری را نگاه می‌کرد. درحال لنگیدن و عاری از زندگی بود. این را که به یاد آورد، تحریک شد. در طول خاطراتش من ژان را می‌دیدم که روی نیمکت موج دار نشسته بود. اعتراض لافایت به اینکه اگر آن‌ها از آزار او دست برندارند به همه خواهد گفت چه کاری و با چه کسی کرده. و بعد مایک مشتش را پایین آورد و تام هاردوی روی جعبه‌ی سیاه زانو زد...

من باید از آن‌جا خارج می‌شدم. نمی‌توانستم این را تحمل کنم. حتی اگر چیزی را که باید می‌دانستم نمی‌فهمیدم. نمی‌فهمیدم پورتیا چگونه این را تحمل می‌کند. مخصوصاً تا وقتی که او باید می‌ماند تا چیزی یاد بگیرد بدون داشتن "نعمتی" که من داشتم.

من احساس کردم ژان باسنم را ماساژ می‌دهد. این بی‌لذت‌ترین چیزی بود که در سکس دیده بودم. سکس جدای از ذهن و روح، جدای از عشق و عاطفه. حتی دوست داشتن ساده.

براساس دوستم آرلین که چهار بار ازدواج کرده بود، مردها با این قضیه مشکلی نداشتند. ظاهراً، بعضی از زن‌ها همین‌طور.

من در دهان اریک نفس کشیدم: «من باید برم بیرون» می‌دانستم او می‌توانست صدایم را بشنود.

پاسخ داد: «با هم بریم.» و تقریباً مثل این بود که صدایش را در سرم می‌شنیدم.

او مرا بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت. موهایم پایین ریخت، تقریباً وسط رانش.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

به ژان گفت: «ما یه دقیقه می ریم بیرون.» و من صدای یک ماچ بزرگ شنیدم، او را بوسید.

پرسید: «من هم می تونم پیام؟» و صورتم خوش شانسی را نشان نمی داد.

اریک با صدایی پر از اعتماد به نفس گفت: «یک دقیقه به ما وقت بدید، سوکی هنوز یه کم خجالتیه.»

مایک اسپنسر با صدای بلندی گفت: «خوب گرمش کن. ما همه می خوایم داغ شدن سوکیمون رو ببینیم.»

اریک قول داد: «اون گرم میشه.»

تام هاردوی از بین پاهای تارا گفت: «لعنتی داغ!»

سپس خدا اریک را بیامرزد، ما بیرون از در بودیم و اریک مرا روی کاپوت کوروت خواباند و روی من خوابید.

اما بیشتر وزنش روی دستانش روی کاپوت اطراف من بود.

داشت به من نگاه می کرد، چهره اش خشن شده بود. دندان های نیشش بیرون زده بود. چشمانش کاملاً باز شده

بودند. به کلی سفید شده بودند، می توانستم آن را ببینم. خیلی تیره بود که بتوان رنگ آبی چشمانش را دید. حتی

اگر می خواستم.

من نمی خواستم. شروع کردم به متوقف کردنش: «اون...» نفس عمیقی کشیدم. «می تونی به من بگی خانم

خیلی پاستوریزه اگه بخوای و چیزی بهت نمی گم، به هر حال این ایده ی من بود. اما می دونی به چی فکر می

کنم؟ فکر می کنم این وحشتناکه. زنا، این چیزا؟ کجاش لذت داره که با کسی که حتی دوستش هم نداری

سکس داشته باشی؟»

اریک پرسید: «سوکی تو من رو دوست داری؟» او محکم تر روی من خوابید و کمی جابه جا شد.

- اوه اریک یادت بشه ما واسه چی اینجایم.

- اون‌ها دارن نگاه می کنن.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- حتی اگه نگاه می‌کنن یادت میاد؟
- آره، یادم میاد.
- پس ما باید بریم.
- تو هیچ مدرکی داری؟ تو می‌دونی می‌خواستی چی پیدا کنی؟
- امشب مدارکی که جمع کردم بیشتر از قبل نشده. هیچ مدرکی نیست که بتونی توی دادگاه بگی.
- سعی کردم دستانم را دور دنده‌هایش حلقه کنم.
- اما من می‌دونم کی این کار رو کرده. کار مایک بوده و تام و شاید کلثو.
- اریک با خلوص کامل گفت: «جالبه.» زبانش را در گوشم تکان داد. من احساس خاصی داشتم. می‌توانستم حس کنم نفس‌هایم دارند سرعت می‌گیرند. من آنقدر که فکر می‌کردم از سکس مصون نبودم. اما غیر از این، من اریک را دوست داشتم وقتی از او نمی‌ترسیدم.
- گفتم: «نه، من از این کار متنفرم.» رسیدن به کمی آرامش روحی. اریک را محکم هل دادم گرچه تأثیری نداشت.
- من این قسمتش رو دوست ندارم. اریک به من گوش کن من هرکاری تونستم برای لافایت و اندی بلوفر انجام دادم. فکر می‌کردم این یه کم با ارزشه. فقط با همین چیزایی که به دست آوردیم بریم. اون پلیسه. می‌تونه مدارک بیشتری پیدا کنه. من به اندازه‌ی کافی از خود بی خود نیستم که بتونم بیشتر از این پیش برم.
- اریک گفت: «خودت رو به من واگذار کن.» من فکر نمی‌کردم او کلمه‌ای شنیده باشد. خوب این کاملاً یک دستور بود.
- گفتم: «نه.» با واضح‌ترین صدایی که می‌توانستم داشته باشم. «نه.»
- من از تو مقابل بیل مراقبت می‌کنم.
- تو کسی هستی که نیاز به مراقبت داره.
- وقتی من آن جمله را بیان کردم درباره‌ی آن احساس غرور نمی‌کردم.

- تو فکر می کنی بیل از من قویتره؟
- من اینو نگفتم.
- و ادامه دادم:
- اریک من تلاشت برای کمک به خودم رو تحسین می کنم. و اومدنت به چنین جای مزخرفی رو هم تحسین می کنم.
- باورم کن سوکی. این اجتماع کوچیک هیچی نیست، هیچی. به جاهایی که من بودم بیا. و من کاملاً باورش کردم.
- باشه، اما این برای من افتضاحه. حالا من می فهمم باید این رو می دونستم که این ممکنه توقعات رو بالا بیره. اما تو می دونی من اینجا نیومدم که باکسی سکس داشته باشم. بیل دوست پسرمه.
- فکر می کردم کلمات بیل و دوست پسر در یک جمله کنار هم مضحک بود. به هر حال، بیل دوست پسر من در دنیای من بود.
- صدایی مهربان و آشنا گفت: «خوشحالم که اینو می شنوم. این منظره من رو شگفت زده می کنه.»
- آه عالی.
- اریک از روی من بلند شد. من سعی کردم از روی کاپوت ماشین بلند شوم و به سمت صدای بیل برگشتم.
- وقتی من نزدیک شدم گفت: «سوکی. این دلیلیه که نمی تونم بهت اجازه بدم تنها جایی بری.»
- در نور کم تا جایی که می دیدم، خیلی خوشحال به نظر نمی رسید که مرا دیده. نمی توانستم سرزنشش کنم.
- از اعماق قلبم گفتم: «می دونم اشتباه بزرگی کردم.» او را در آغوش گرفتم.
- در موهایم گفت: «بوی اریک رو میدی.» خوب، لعنتی. من همیشه برای بیل بوی مردهای دیگر را می دادم.
- احساس شدید بیچارگی و رسوایی می کردم. می فهمیدم چه اتفاقی داشت می افتاد.
- اما چیزی که اتفاق می افتاد چیزی نبود که انتظار داشتم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

اندی بولفور از بین بوته‌ها با یک اسلحه در دستش بیرون آمد. لباس‌هایش پاره و کثیف به نظر می‌رسیدند. و اسلحه بزرگ بود.

گفت: «سوکی از اون خون آشام فاصله بگیر.»

- نه.

خودم را در بغل بیل انداختم. نمی‌دانستم من دارم از او محافظت می‌کنم یا او داشت از من مراقبت می‌کرد. اما اگر اندی می‌خواست ما از هم جدا شویم من می‌خواستم باهم باشیم.

صداهای زیادی ناگهانی‌ای از ایوان کابین آمد. یک نفر به طور واضح داشت بیرون از پنجره را نگاه می‌کرد. من متعجب شدم که اریک این کار را کرده چون فکر می‌کردم هیچ صدایی بلند نمی‌شود. نمایش قدرت درون محوطه توجه عیاش‌ها را جلب کرده بود. وقتی اریک و من در حیاط بودیم، مجلس پیشرفت کرده بود. تام هاردوی لخت شده بود و ژان هم همینطور. اگر تایللی مست به نظر می‌رسید.

بیل با صدای هیسی تکرار کرد: «تو بوی اریک رو میدی.»

من به عقب برگشتم و کاملاً اندی و اسلحه‌اش را فراموش کردم و کنترلم را از دست دادم.

این چیز عجیبی بود اما نه به عجیبی قبل. نوعی عصبی شدن بود.

- آها، او هوم. و من نمی‌تونم حتی بهت بگم چه بویی میدی! چیزی که من می‌دونم تو با شش تا زن بودی! غیر منصفانه ست، نیست؟

بیل با دهان باز از تعجب به من نگاه کرد. پشت سر من اریک شروع کرد به خندیدن. جمعیت در سکوت شیفته‌ی صحنه شده بودند. اندی فکر نمی‌کرد همه‌ی ما به مردی با اسلحه در دستش بی‌تفاوت باشیم.

فریاد کشید: «در یک گروه کنارهم و ایستید.» اندی خیلی نوشیده بود.

اریک شانه‌هایش را بالا انداخت: «بولفور تو هیچ وقت با خون آشامی ارتباط داشتی؟»

اندی گفت: «نه. ولی من شما رو با گلوله می‌کشم. من گلوله‌ی نقره‌ای دارم.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

من می‌خواستم بگویم: «اون...» اما دست بیل دهانم را بست. گلوله‌ی نقره‌ای فقط برای گرگ نماها مرگبار بود. اما خون آشام‌ها عکس‌العمل شدیدی به نقره دارند و یک خون آشام در یک شرایط حیاتی ممکن است فقط صدمه ببیند.

اریک یک ابرویش را بالا برد و به سمت عیاشان روی ایوان رفت. بیل دستم را گرفت و ما به آن‌ها ملحق شدیم. در یک لحظه، من واقعاً می‌خواستم بدانم بیل به چه چیزی فکر می‌کرد.

اندی فریاد زد: «کدوم یکی از شما بود؟ یا همه‌تون بودید؟»

ما همه ساکت شدیم. من کنار تارا ایستاده بودم که داشت با لباس زیرش می‌لرزید. تارا ترسیده بود. چیز عجیبی نبود. من خوشحال می‌شدم اگر افکار اندی کمکی می‌کرد. و من شروع کردم به زوم کردن روی او. مست‌ها کمکی به خواندن نمی‌کنند. من می‌توانم به شما بگویم زیرا آن‌ها فقط به چیزهای احمقانه فکر می‌کنند و عقایدشان کاملاً غیرقابل باور است. و خاطراتشان هم متزلزل است. اندی افکار زیادی در آن زمان نداشت. او به طور شفاف کسی را دوست نداشت حتی خودش را. و قصد داشت حقیقت را از زبان کسی بشنود.

فریاد زد: «سوکی بیا اینجا.»

بیل کاملاً مطمئن گفت: «نه.»

اندی گفت: «من همین الان باید اونو در سی ثانیه کنارم داشته باشم یا بهش شلیک می‌کنم.» داشت با اسلحه اش به من اشاره می‌کرد.

بیل گفت: «تو سی ثانیه هم زنده نخواهی موند بعد از اینکه این کار رو بکنی.»

من باورش داشتم، اندی هم از قرار معلوم باور داشت.

اندی گفت: «برام مهم نیست. اون خیلی ضرری به دنیا وارد نمی‌کنه.»

خوب آن دوباره مرا کاملاً دیوانه کرد. دوباره داشتم کنترل اعصابم را بدجوری از دست می‌دادم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

من از دستان بیل آزاد شدم و پاکوبان از پله‌ها پایین رفتم به سمت حیاط. آنقدر از عصبانیت کور نشده بودم که به اسلحه توجه نکنم. به شدت می‌خواستم اندی را چنگ بزنم. او هنوز مرا نشانه گرفته بود اما درد هم داشت. به هرحال آن به همان اندازه به خود غلبه می‌کرد که با نوشیدن می‌کرد. آیا زمان قربانی شدن رسیده بود؟

اندی دستور داد: «حالا سوکی، تو ذهن اونها رو می‌خونی و به من میگی کدوم یکی این کار رو کرده.» پشت گردنم را با دستان بزرگش محکم گرفت. انگار من سگ تربیت نشده‌ای بودم. و من را برگرداند تا رو به ایوان باشم.

بیل گفت: «نه، عزیزم.»

چشمانم به سمتش برق زد. واقعاً ترسیده بودم. چشمان بیل از من به سمت پشت اندی حرکت کرد. می‌توانستم اشاره‌ای را ببینم.

صدایی از پشت اندی پرسید: «کی مثل یک بچه شیر کوچیک شده؟»

اوه این زیادی شهوت انگیز بود.

- اون پیام رسون منه.

حوری اطراف اندی در یک دایره‌ی وسیع چرخید و پرسه زد. و آمد و سمت راستش ایستاد، چند قدم عقب‌تر از او. بین اندی و گروه روی ایوان نایستاد. امشب تمیز بود و اصلاً هیچ چیز نپوشیده بود. حدس می‌زنم او و سم در جنگل در حال کارهای وحشیانه بودند قبل از اینکه سروصدا را بفهمند. موهای سیاهش تا ران‌هایش رسیده بود. به نظر نمی‌رسید سردش باشد. بقیه‌ی ما (به جز خوناشام‌ها) کاملاً سرما را درهوا حس می‌کردیم. ما برای یک عیاشی لباس پوشیده بودیم نه برای مهمانی خارج از خانه.

حوری به من گفت: «سلام پیام رسون. من آخرین بار فراموش کردم خودم رو معرفی کنم. دوست سگ من به من یادآوری کرد. من کالیستو^{۱۲۰} هستم.»

گفتم: «دوشیزه کالیستو.» چون هیچ ایده‌ی دیگری نداشتم که چی صدایش کنم. من باید سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دادم اما اندی گردنم را سفت گرفته بود. مطمئناً خیلی درد داشت.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

کالیستو کمی نزدیک ترشد: «این مرد بی باک که تو رو گرفته کیه؟»

من هیچ ایده‌ای نداشتم که اندی چطور به نظرمی رسید اما همه‌ی افراد روی ایوان مبهوت و وحشت زده بودند. اریک و بیل استثناء بودند. آن‌ها آزادتر و دورتر از انسان‌ها بودند. این خوب نبود.

گفتم: «این اندی بولفور. یه مشکلی داره.»

از جایی که پوستم مور مور می شد، می توانستم بگویم آن حوری داشت کمی به جلو می آمد.

به اندی گفتم: «تو هیچ وقت چیزی شبیه من ندیدی، دیدی؟»

اندی تصدیق کرد: «نه.»

- من زیام؟

بدون تأمل گفتم: «آره.»

- من شایسته‌ی ستایشم؟

- آره.

کالیستو با خوشحالی گفتم: «من مستی رو دوست دارم و تو خیلی مستی. من لذت شهوترانی رو دوست دارم و این مردم پر از شهوت و هوس اند. این جا جای منه.»

اندی با تردید گفتم: «آه، خوبه. اما یکی از این مردم یک قاتله. و من باید بدونم کدوم.»

من زیر لب گفتم: «نه فقط یکی.» یادم آمد من کنار بازویش بودم. اندی دوباره مرا هل داد من واقعاً داشتم از این کار خسته می شدم.

حوری حالا آنقدر به من نزدیک شده بود که می توانست مرا لمس کند. او صورتم را به آرامی لمس کرد. و من خاک و شراب روی انگشتانش را حس کردم.

گفتم: «تو مست نیستی.»

- نه . او ممم

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- و تو نمی‌خواهی این غروب شهوترانی کنی؟

گفتم: «اوه. فقط به من زمان بده.»

خندید. خیلی بلند بود. با فریاد می‌خندید. صدایش بالا و بالاتر می‌رفت.

محکم گرفتن اندی شل شد. همانطور که با نزدیک شدن حوری مشوش می‌شد. من نمی‌دانستم افراد روی ایوان فکر می‌کردند چه می‌بینند. اما اندی می‌دانست دارد آفریننده‌ی شب را می‌بیند. کاملاً ناگهانی او گذاشت من بروم.

مایک اسپنسر صدازد: «بیا اینجا دختر جدید. بیا به نگاهی به تو بندازیم.»

من روی یک پشته روی زمین با دین^{۱۲۱} بودم که داشت صورتم را باعلاقه لیس می‌زد. از نگاه ناظر من می‌توانستم بازوان حوری را ببینم که مثل ماری دور کمر اندی حلقه شده بود. اندی تفنگش را به دست چپش داد تا بتواند این تعارف را پاسخ دهد.

حوری از اندی پرسید: «حالا تو چی می‌خواستی بدونی؟» صدایش آرام و معقول بود. او با شهوت چوب منگوله‌اش را تکان داد. به این می‌گفتند گل آذین خوشه‌ای. من حوری را در دایره المعارف دیده بودم. حالا می‌توانستم دانش آموخته بمیرم.

اندی با صدای مستی گفت: «یکی از این آدم‌ها مردی به اسم لافایت رو کشته. من می‌خوام بدونم کدوم یکی بود.»

حوری زمزمه کرد: «البته که می‌خواهی عزیزم. می‌تونم برات پیداش کنم؟»

خواهش کرد: «لطفاً.»

- بسیار خوب.

^{۱۲۱} Dean

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

جمعیت را گشت و انگشتش را به سمت آگز خم کرد. تارا خودش را بین بازوانش انداخته بود تا با آن او را حفظ کند. اما او به سمت حوری چرخید و به او نزدیک شد، و تمام مدت پوزخند احمقانه‌ای می‌زد. آگز پرسید: «تو یه دختری؟»

کالیستو گفت: «نه به اندازه‌ای که فکر می‌کنی. تو خیلی شراب خوردی.» با شهوت نوازشش کرد. تصدیق کرد: «اوه، آره.» دیگر نمی‌خندید. به چشمان کالیستو نگاه کرد. لرزید و شکه شد. چشمان کالیستو می‌درخشیدند. من به بیل نگاه کردم و دیدم او چشمانش را به زمین دوخته. اریک داشت به کاپوت این ماشین نگاه می‌کرد. همه را نادیده گرفته بود. من به سمت بیل خزیدم. موقعیت خجالت آوری بود.

آن سنگ آهسته دنبال من می‌آمد. با ناراحتی مرا بو می‌کشید. احساس کردم از من می‌خواهد سریع‌تر حرکت کنم. من به پاهای بیل رسیدم و آن‌ها را محکم گرفتم. دست‌هایش را روی موهایم حس کردم. می‌ترسیدم که مرا از پاهایم بلند کند.

کالیستو بازوانش لاغرش را دور آگز حلقه کرد و شروع کرد به نجوا کردن با او. سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و با کالیستو نجوا کرد. کالیستو او را بوسید و او سخت شد. وقتی کالیستو به سمت دیگر ایوان می‌خرامید، او هنوز ایستاده بود و به جنگل نگاه می‌کرد.

کالیستو نزدیک اریک ایستاد. کسی که از همه‌ی ما به ایوان نزدیک‌تر بود. او از بالا تا پایین به اریک نگاه کرد. خنده‌ی وحشتناکی کرد. اریک ثابت به او نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد چشمانش را نبیند. کالیستو گفت: «دوست داشتنیه. فقط دوست داشتنیه اما نه برای من. تو گوشت مرده‌ی زیبایی هستی.»

بعد او بین افراد روی عرشه ایستاد. نفس عمیقی کشید. بوی نوشیدن و سکس را استشمام کرد. موس موس می‌کرد انگار که دنبال چیزی می‌گشت. بعد مقابل صورت مایک اسپنسر ایستاد. بدن میان‌سالش با سرما سازگاری نداشت اما کالیستو از دیدن او شاد به نظر می‌رسید.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

انگار که هدیه‌ای گرفته باشد با خوشحالی گفت: «اوه، تو خیلی مغروری! تو پادشاهی؟ تو سرباز عالی ای هستی؟»

مایک گفت: «نه، من یک خونه‌ی کفن و دفن دارم.» خیلی مطمئن به نظر نمی‌رسید: «شما چی هستید خانوم؟»

- تو قبلاً چیزی شبیه من دیدی؟

گفت: «نه.» و بقیه هم سرشان را به علامت نفی تکان دادند.

- تو اولین ملاقاتمون رو یاد نمیاد

- اوووممم. نه. . .

- اما تو قبلاً به من چیزی پیشکش کردی.

- من کردم؟ پیشکشی؟

- اوه، بله وقتی تو یک مرد سیاه کوچولو رو کشتی. اون خوشگله. اون کوچیک ترین فرزند من بود. و یک باج

مناسب برای من. من از تو تشکر می‌کنم که اون رو بیرون محل نوشیدن ول کردی؛ بارها خوشی خاص من

هستند. میشه دنبال من تو جنگل نیای؟

تام هاردوی گفت: «خانوم ما هیچ پیشکشی ندادیم.» پوست سیاهش با جوش های بزرگ و آلت اش که رو به

پایین بود.

کالیستو گفت: «من تو رو دیدم.»

بعد همه چیز ساکت شد. جنگل اطراف دریاچه که همیشه پر از سروصدا و حرکات خفیف بود هنوز همانطور

بود. خیلی با دقت کنار بیل روی پاهایم ایستادم.

کالیستو خیلی رویایی گفت: «من عاشق خشونت سکسم. من عاشق بخار نوشیدنم. من می‌تونم مایل‌ها بدوم تا

در آخرین لحظه آن‌جا باشم.»

ترسی که از آنها تراوش می‌کرد داشت مرا پر می‌کرد و زود خالی می‌شد. صورتم را با دستانم پوشاندم.

بزرگ‌ترین سپر محافظی که می‌توانستم بسازم را پرتاب کردم. اما نمی‌توانستم از همه‌ی وحشت جلوگیری کنم.

کمرم خم شد و من زبانم را گاز گرفتم تا صدایم در نیاید. می‌توانستم احساس کنم بیل به سمت من برمی‌گشت

سپس اریک کنارش آمد و سعی کردند مرا ببینان بکشند. هیچ چیز شهوانی در باره‌ی فشرده شدن بین دو خون

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

آشام بین آن اتفاقات وجود نداشت. نیاز مبرم آن‌ها به سکوت من خوراک ترس بود. چون چه چیزی خون آشام‌ها را می‌ترساند؟ آن سگ پاهای ما را به هم فشرد انگار که می‌خواست از ما مراقبت کند.

حوری به تام گفت: «تو اون رو موقع سکس آزردی. تو اون رو آزردی چون تو خودخواهی و چالپوسی‌های اون تو رو متنفر کرد و تو رو تحریک کرد.» دست‌های استخوانی‌اش را جلو آورد تا صورت تیره‌ی تام را نوازش کند. من می‌توانستم سفیدی چشمانش را ببینم. و با دست دیگرش مایک را نوازش کرد: «و تو . . . تو هم اورا کتک زدی. چون دیوانگی تو رو تسخیر کرده بود. بعد اون تلاش کرد که بگه.» دستش تام را رها کرد و همسرش کلثو را قاپید. کلثو و قبل از اینکه بیرون بیاید یک ژاکت پوشیده بود اما دکمه نداشت.

چون داشت از توجه کردن دوری می‌کرد تارا شروع کرد به عقب عقب رفتن. او تنها کسی بود که با ترس فلج نشده بود. می‌توانستم جرقه‌های خفیف امید را در او حس کنم. او به زنده ماندن امید داشت. او داشت زیر یک میز آهنی روی ایوان خم می‌شد. خودش را شبیه یک گلوله‌ی کوچک کرد. چشمانش را محکم به هم فشرد. داشت قول‌های زیادی درباره‌ی رفتارش در آینده به خدا می‌داد اگر او را از این وضعیت نجات می‌داد. این در ذهن من هم جاری شده بود. ترس همه به بیشترین حد رسیده بود. همانقدر که آن‌ها ترس را به شدت منتشر می‌کردند طوری که همه‌ی موانع من شکسته می‌شد، بدن من هم می‌لرزید. من هیچ احساسی نداشتم فقط ترسیده بودم. اریک و بیل بازوهایشان را در هم قفل کردند تا مرا بلند کنند و بینشان بی‌حرکت کنند.

ژان با برهنگی‌اش کاملاً از نظر حوری افتاده بود. فقط می‌توانم حدس بزنم که در ژان هیچ چیزی نبود که به خالق مربوط باشد؛ ژان مغرور نبود، خیلی احساساتی بود، و آن شب چیزی نخورده بود. و به اندازه‌ای که از خود بیخود شود سکس نداشت. مشکلی نبود که ذهن و بدن کسی برای دیوانگی فوق‌العاده رها شود. درست مثل همیشه ژان می‌خواست در مرکز گروه باشد. با لبخند گرمی جلو رفت و دست حوری را گرفت و ناگهان دچار تشنج شد، سر و صدایی که از حنجره‌اش می‌آمد دردناک بود. کف از دهانش خارج می‌شد و چشمانش می‌چرخیدند. روی ایوان سقوط کرد. من می‌توانستم بشنوم، صدای پاهایش جنگل را می‌لرزاند.

بعد سکوت دوباره برگشت. اما در چند حیاط آن طرف تر از ایوان چیزی داشت می‌جوشید: چیزی بد و خوب. چیزی خالص و بد. ترس آن‌ها فروکش کرده بود و بدن من دوباره داشت آرام می‌شد. فشار سخت در ذهنم داشت آسان می‌شد. اما همانطور که داشت فروکش می‌کرد نیروی جدیدی ساخته می‌شد و این بسیار زیبا و دقیقاً شیطانی بود.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

این دیوانگی خالص بود، دیوانگی کامل بود. حوری دیوانه‌وار خشمگین شده بود. شهوت تاراج، غرور سربلندی. من دست پاچه شده بودم وقتی همه افراد روی ایوان دستپاچه بودند. من تکان خوردم و کوبیده شدم همانطور که جنون کالیستو در ذهن آن‌ها بیشتر می‌شد و فقط دست اریک روی دهانم نمی‌گذاشت به اندازه‌ی آن‌ها جیغ بزنم. من او را گاز گرفتم و خونش را مزه کردم و صدای ناله‌اش از درد را شنیدم. صدای جیغ بالا می‌رفت و بالا می‌رفت و بالا می‌رفت. و بعد صدای مسخره‌ی نمناکی بلند شد. آن سگ خودش را به پاهای ما چسباند و زوزه می‌کشید. ناگهان دور شد.

احساس عروسک خیمه شب بازی ای داشتم که ناگهان رشته‌هایش پاره می‌شوند. من لنگ می‌زدم بیل مرا روی کاپوت ماشین اریک خواباند. من چشمانم را باز کردم حوری داشت به من نگاه می‌کرد. دوباره داشت لبخند می‌زد و خون نوشیده بود به اندازه‌ی تمام ذرات بدن عریانش و بوی مس می‌داد. به اندازه‌ای که دندان‌هایت بهم فشرده شوند.

به من گفت: «تو نزدیک بودی.» صدایش به شیرینی و خوبی صدای فلوت بود. عمداً کمی نزدیک تر شد به اندازه‌ای که یگ گوشت سنگین خورده بود.

- تو خیلی نزدیک بودی شاید بیشتر از همیشه نزدیک بودی شاید هم نه. من هیچ وقت ندیدم کسی با جنون دیگران دیوانه بشه. چه فکر سرگرم کننده‌ای.

من بریده بریده گفتم: «شاید برای تو سرگرم کننده باشه.» سگ پایم را گاز گرفت تا مرا به خودم بیاورد. حوری به او نگاه کرد.

به آرامی گفت: «سم عزیزم من باید تو رو ترک کنم عزیزم.»

آن سگ با چشم‌های باهوشش به او نگاه کرد.

گفت: «ما شب خوبی در جنگل داشتیم.» بعد به سر سگ ضربه زد.

- خرگوش‌های کوچیک رو بگیر یا راکون‌های کوچیک.

سگ دمش را تکان داد.

- کارهای دیگه بکن.

سگ دهانش را باز کرد و نفس نفس زد.

زندگی مردهوار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بالحن راضی کننده‌اش گفت: «اما وقت رفتن منه عزیزم. دنیا پراز جنگل و آدماییه که باید درسشون رو یاد بگیرن. من باید تکریم بشم اونا نباید منو فراموش کنن. من مدیونم، مدیون دیوانگی و مرگ.» شروع کرد به شناور شدن به سمت جنگل. از پشت شانه‌هایش گفت: «بعد از این همه، من نمی‌تونم همیشه در حال شکار باشم.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

فصل یازدهم

برگرداننده: مهنام عبادی

ویرایشگر: نیما کهندانی

حتی اگر می‌خواستم، نمی‌توانستم که به آن طرف بروم و ببینم که بر روی ایوان چه بود. بیل و اریک مطیع و رام به نظر می‌رسیدند و وقتی خون آشام‌ها رام می‌شوند بهتر است برای بازرسی و کسب اطلاعات جلو نروید. اریک از چندین یارد آن طرف تر گفت: «باید کابین رو بسوزونیم. ای کاش کالیستو گندکاری خودش رو ماسمالی کرده بود.»

بیل گفت: «هیچ وقت همچین کاریو نمی‌کنه. این جور ی که من شنیدم. این یه جور دیوونگیه. جنون محض! برای چی باید به لو رفتن اهمیتی بده؟»

اریک بدون توجه گفت: «اوه، چه می‌دونم.» به نظر می‌رسید که داشت چیزی را بلند می‌کرد. صدای تاپ بلندی شنیده شد. «من چندتایی آدم دیدم که کاملاً دیوونه بودن ولی در عین حال مکار و با مهارت هم بودن.» بیل گفت: «درسته. بهتر نیس یکی از زوج‌ها رو بذاریم توی ایوون؟»

- از کجا می‌تونی بفهمی کدوم‌ها زوجن؟
- اینم درسته. از این شبا که من این قدر با تو موافق باشم، کم پیش می‌ادا!
- اون بهم زنگ زد و ازم کمک خواست.» اریک به جای پاسخ به جمله‌ی اصلی، به مفهوم جانبی جواب داد.
- خب، صحیح. اما توافقمون رو یادت باشه.
- چطور می‌تونم فراموشش کنم؟
- می‌دونی که سوکی صدامون رو می‌شنوه.

اریک گفت: «من که هیچ مشکلی باهاش ندارم.» و خندید. من بالا را نگاه کردم و به شب خیره شدم. بدون اینکه خیلی کنجکاو باشم، در این فکر بودم که آن‌ها مشغول صحبت درباره‌ی چه چیز لعنتی‌ای بودند.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

مثل این نبود که روسی ای هستم که به قدرتمندترین دیکتاتور تبدیل شده است.

سم نزدیک من خوابیده بود. به شکل انسانیش بازگشته و کاملاً برهنه بود. در آن لحظه اصلاً به این موضوع توجهی نداشتم. سرما سم را آزار نمی داد زیرا او یک تغییر شکل دهنده بود.

اریک فریاد زد: «اوووه، یه زنده اینجاس.»

سم صدا زد: «تارا.»

تارا با زحمت از پله های ایوان پایین و به سمت ما آمد. بازوانش را دور من انداخت و شروع به هق هق کرد. با خستگی بسیار زیاد، او را نگه داشتم و گذاشتم خودش را خالی کند. هنوز لباس دوک گل آفتاب گردانیم را بر تن داشتم و او زیرپوش زنانه ی مدل آشنانش را پوشیده بود. ما دوتا، شبیه گل های نیلوفر آبی سفید و بزرگی در تالابی سرد و بی روح بودیم. خودم را صاف کردم و تارا را در آغوش گرفتم.

از سم پرسیدم: «فکر می کنی توی کابین، پتویی پیدا بشه؟» او با سرعت از پله ها بالا رفت و من متوجه شدم که صحنه از پشت جالب توجه بود. بعد از یک دقیقه، یورتمه کنان برگشت. واو! این صحنه از قبلی نیز جالب تر بود. پتویی را دور هر دوی ما پیچید.

من من کنان گفتم: «باید زنده بمونم.»

- چرا همچین چیزی میگی؟

سم کنجکاو بود. به نظر نمی رسید که زیادی از وقایع آن شب متعجب شده باشد.

نمی توانستم به او بگویم به این دلیل که جست و خیز کردن او به اطراف را دیده ام، بنابراین گفتم: «اگز و اندی چطورن؟»

تارا ناگهان گفت: «مثل برنامه های رادیویی گفتم.» و بریده بریده خندید. از طنین آن خوشم نیامد.

سم گزارش داد: «هنوز همون جایی هستن که اون ولشون کرده. هنوز خیره موندن.»

تارا با ریتم آهنگ التون، سر داد: «من ... هنوز... خیره موندم. من هنوز ایستادم.»

زندگی مرده‌وار در دالاس*** و بگانه افسانه‌ها

اریک خندید.

بیل و او می‌خواستند آتش را راه بیندازند. قدم زنان به طرف ما می‌آمدند تا بررسی آخرشان را بکنند.

بیل از تارا پرسید: «با چه ماشینی اومدی؟»

او گفت: «اوووه، یه خون آشام! تو عشق سوکی هستی، مگه نه؟ چرا اون شب با سگی مثل پورتیا بلفلور بودی؟»

اریک گفت: «اونم مهربونه.» با حالت نیکوکارانه ولی لبخندی نومیدانه، به تارا نگاه کرد. مثل پرورش دهنده ی سگی که به یک توله سگ بامزه ولی نامرغوب بنگرد.

بیل دوباره پرسید: «با چه ماشینی اومدی؟ اگه چیز محسوسی راجع به تو باشه، می‌خوام الان بینمش.»

تارا با حق هقی گفت: «من با ماشین کامارو^{۱۲۲} سفید اومدم. باهاش میرم خونه. یا اینکه بهتره این کارو نکنم، سم؟»

- قطعاً. من می‌رسونمت خونه. بیل، اینجا کاری از دستم بر میاد؟

- گمونم من و اریک از پیشش بر بیایم. میشه اون لاغر استخونیه رو ببری؟

- اگز؟ بذار بینم.

تارا بوسه ای بر گونه ام زد و شروع به رفتن به سمت ماشینش در آن سمت حیاط کرد. داد زد: «کلیدهامو توش جا گذاشتم.»

- کیف دستیت چطور؟

مسلاً اگر پلیس‌ها کیف دستی تارا را در کابینی پر از جنازه پیدا می‌کردند، برایشان سوال بوجود می‌آمد.

- اوه... اونجاست.

در سکوت به بیل نگاه کردم و او رفت تا کیف دستی را بیاورد. با یک کیف کولی بزرگ برگشت که نه تنها برای لوازم آرایش و وسایل روزمره جا داشت بلکه می‌توانست لباس هم در خود جا دهد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- این مال تونه؟

تارا که کیف را از او می گرفت و حالتش طوری بود که انگار می ترسید انگشتان بیل به دستش بخورد، گفت: «آره، ممنون.» با خود اندیشیدم که تارا سر شب این قدر سختگیر نبود.

اریک، آگز را به ماشینش منتقل می کرد. وقتی که سم در کمر و را باز می کرد تا اریک بتواند آگز را در آنجا بخواباند، اریک به تارا گفت: «اون هیچ کدوم از این ها رو به یاد نمیاره.»

تارا گفت: «کاش من هم می تونستم همچین چیزی بگم.» چهره اش در زیر بار دانستن آنچه که در این شب اتفاق افتاده بود، به نظر می رسید که به درون استخوان هایش فرو رفته است. «کاشکی هیچ وقت اون چیز رو ندیده بودم، حالا هر چی که اون زن هست. اصلا کاشکی از اول اینجا نیومده بودم. از انجامش متنفر بودم. فقط فکر کردم که آگز ارزشش رو داره.» نگاهی به پیکر بی حرکت بر روی صندلی عقب ماشینش انداخت. «ولی نداشت. هیچ کس ارزشش رو نداره.»

اریک بدون هیچ فکری گفت: «می تونم حافظه ی تو رو هم پاک کنم.»

تارا گفت: «نه، باید بعضی از اونها رو به یاد داشته باشم و همون ارزش به دوش کشیدن بقیه اش رو هم داره.» به نظر می رسید که تارا بیست سال بزرگتر شده است. گاهی در یک لحظه بالغ می شویم؛ من وقتی هفت ساله بودم و والدینم در گذشتند و تارا در آن شب.

- اما اونا همه شون مردن، همه به جز من، آگز و اندی. نمی ترسین که ما حرفی بزنین؟ می خواین ما رو

دنبال کنین؟

اریک و بیل نگاه هایی رد و بدل کردند. اریک کمی به تارا نزدیک تر شد. «بین، تارا.» با لحنی خیلی منطقی صحبتش را شروع کرد و تارا اشتباه بالا نگرستن را انجام داد. سپس، زمانی که نگاهش متمرکز شد، اریک حافظه ی آن شب را پاک کرد. من بیشتر از آن خسته بودم که بخوام اعتراضی کنم، هر چند فایده ای هم نداشت. اگر تارا باعث به وجود آمدن شک و تردید هم می شد، لازم نبود بار آگاهی و دانستن را هم به دوش بکشد. امیدوار بودم که اشتباهاتش را تکرار نکند، با توجه به اینکه از معرفت و دانشی که در اثر مرتکب شدن آن ها کسب کرده بود، جدایش کردند. اما نمی شد او را آزاد گذاشت تا قصه ها را حکایت کند.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

زمانی که بیل شروع کرد به ترتیب دادن یک آتش سوزی که طبیعی به نظر برسد و کابین را از بین ببرد، سم (که شلوار آگزر را قرض گرفته بود)، تارا و آگزر را به شهر بر می گرداند. اریک ظاهراً داشت جسد های ایوان را می شمرد تا مطمئن شود تعداد آن ها برای مطمئن ساختن بازرسان کافی است. به سمت دیگر حیاط رفت تا اندی را چک کند.

دوباره از او پرسیدم: «چرا بیل این قدر از بلفلورها متنفره؟»

اریک گفت: «اوه، این یه قصه ی قدیمیه. حتی به قبل از اینکه بیل تغییر کنه، مربوط میشه!» به نظر از شرایط اندی راضی بود و به سر کار بازگشت.

صدای نزدیک شدن یک ماشین را شنیدم، بیل و اریک بلافاصله در حیاط ظاهر شدند. می توانستم صدای چرق چرق ضعیفی را از کابین بشنوم. بیل به اریک گفت: «نمی تونیم آتیش رو از بیشتر از یه نقطه راه بندازیم و گرنه می تونن بفهمن که طبیعی نبوده. از این پیشرفت های علم پلیسی متنفرم!»

اریک گفت: «اگه تصمیم نگرفته بودیم بین مردم زندگی کنیم، مجبور بودن بندازنش گردن یکی از خودشون. اما با این وضع، ما قربانی های جذابی هستیم... البته وقتی به این فکر کنی که ما چقدر قوی تریم، آزاردهنده میشه!»

من که به آن ها چشم غره می رفتم، گفتم: «هی بچه ها، من مریخی نیستم ها! آدمم و خیلی خوب هم صداتون رو می شنوم!» می شود گفت که آن ها کمی خجالت زده به نظر می رسیدند، زمانی که پورتیا بلفلور از ماشینش بیرون آمد و به طرف برادرش دوید. با صدایی بریده بریده و خشن گفت: «لنت به شما خون آشاما!» یقه ی پیراهن اندی را به دنبال جای زخم، از هر طرف کشید.

به او گفتم: «اون ها زندگیشو نجات دادن.»

اریک برای مدتی طولانی به پورتیا نگاه کرد، او را ارزیابی می کرد، سپس شروع به واریسی ماشین های عیاش مرحوم کرد. سوئیچ ماشین هایشان را برداشته بود که ترجیح می دادم به آن فکر نکنم.

بیل به طرف اندی رفت و با صدای بسیار آرامی که به سختی از چندین متر آن طرف تر قابل شنیدن بود، گفت:

«بیدار شو.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

اندی پلک زد. نگاهی به من انداخت، به گمانم از اینکه هنوز در چنگش نبودم، گیج شده بود. بیل را دید که خیلی نزدیکش بود، در حالیکه توقع انتقام و تلافی داشت، به خود پیچید. متوجه شد که پورتیا نیز پهلویش است. سپس پشت سر بیل، کابین را دید.

به کندی اظهار نظر کرد: «داره آتیش می‌گیره.»

بیل گفت: «آره. همگی مرده‌ان، غیر از اون دوتا که برگشتن شهر. اون‌ها هیچی نمی‌دونن.»

- پس... این آدم‌ها واقعا لافایت رو کشتن؟

من گفتم: «آره، مایک و هارداوی‌ها. فکر کنم حوری هم در جریان بوده.»

- ولی من که هیچ مدرکی ندارم.

اریک فریاد زد: «اوه، همین فکرو می‌کردم.» او داخل صندوق عقب ماشین مایک اسپنسر را نگاه می‌کرد.

همه‌ی ما به طرف ماشین رفتیم تا ببینیم. قدرت بینایی برتر بیل و اریک، برایشان تشخیص این را که در صندوق عقب خون بود، آسان کرده بود. خون، چندین لباس لکه دار و یک کیف پول. اریک دستش را جلو برد. با دقت، با تلنگری آن را باز کرد.

اندی پرسید: «می‌تونی ببینی مال کیه؟»

اریک گفت: «لافایت رینولد.»

- پس اگه ما ماشین‌ها رو همین جوری ول کنیم و بریم، پلیس پیدا می‌کنه که چی توی صندوق عقب

هست و همه چی تموم میشه. من تبرئه میشم.

پورتیا گفت: «اوه، خدا رو شکر!» و حق‌هق بریده‌ای سر داد. سوسویی از نور مهتاب که از لابه‌لای درختان رد

می‌شد، بر صورت ساده و موهای پر پشت خرمایی رنگش تابید.

بیل گفت: «پورتیا، به من نگاه کن.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

پورتیا نگاهش را بالا و به سمت بیل گرفت، سپس آن را برگرداند. به سرعت گفت: «ببخشید که اون جوری تو رو ترغیب کردم.» می توانستی متوجه شوی که از عذرخواهی کردن از یک خون آشام، شرمسار بود. « فقط سعی می کردم که یکی از کسانی که میومدن اینجا رو مجبور کنم که منو دعوت کنن. تا خودم بتونم بفهمم که چه چیزی در جریان بوده. »

بیل با ملایمت گفت: «کار سوکی بود.»

نگاه پورتیا به سرعت به طرف من چرخید. او گفت: «سوکی، امیدوارم خیلی وحشتناک نبوده باشه.» که باعث تعجب من شد.

گفتم: «واقعاً وحشتناک بود.» ماهیچه های پورتیا بی اراده منقبض شدند. «اما دیگه تموم شده.»

پورتیا شجاعانه گفت: «بابت کمکت به اندی ممنونم.»

با خشونت گفتم: «من به اندی کمک نمی کردم. به لافایت کمک می کردم.»

نفس عمیقی کشید و با کمی وقار گفت: «مسلماً. اون همکاری بود.»

تصحیح کردم: «اون دوستم بود.»

کمرش صاف شد. گفت: «دوست.»

آتش کابین را فرا می گرفت و به زودی مأمورین پلیس و آتش نشانی به آن جا می آمدند. قطعاً دیگر وقت رفتن بود.

متوجه شدم که نه اریک و نه بیل پیشنهاد نکردند که هیچ خاطره ای را از ذهن اندی پاک کنند.

من به او گفتم: «بهرتره از اینجا بری. بهتره با پورتیا برگردی خونه. و به مامان بزرگت بگی که قسم بخوره همه ی شب اونجا بودین.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بدون هیچ حرفی، برادر و خواهر داخل ماشین پورتیا شدند و رفتند. اریک برای برگشت به شروپورت، خود را در کوروت^{۱۳۳} جا داد و من و بیل نیز به طرف جنگل به راه افتادیم تا به اتومبیل بیل برسیم که در میان درختان روبه روی جاده مخفی شده بود. بیل همان طور که دوست داشت، مرا بغل کرده بود و می‌برد. باید بگویم که من نیز گاهی اوقات از آن لذت می‌بردم. مسلماً این یکی از همان زمان‌ها بود.

خیلی به طلوع آفتاب نمانده بود. یکی از طولانی‌ترین شب‌های زندگی‌م رو به پایان بود. سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم. بیش از حد تصور خسته بودم.

از بیل پرسیدم: «کالیستو کجا رفت؟»

- اصلاً نمی‌دونم. از جایی به جای دیگه میره. حوری‌های زیادی از زوال خدایان چون سالم به در نبردن. اونهایی هم که زنده موندن جنگل‌ها رو پیدا کردن و توی اونا سرگردان شدن. قبل از اینکه بشه به حضورشون پی برد، تغییر مکان میدن. به این حيله گری هستن! عاشق جنگ و جنون ناشی از اون هستن. هیچ وقت خیلی دور از میدان نبرد پیدا شون نمی‌کنی. فکر کنم که اگه در خاور میانه جنگل‌های بیشتری بود، همه شون می‌رفتن اونجا.

- کالیستو اومده بود اینجا چون که...

- فقط رد می‌شده. شاید دو ماهی مونده بوده، حالا راه خودشو می‌گیره و به... کی می‌دونه؟ اورگلیدز^{۱۳۴} یا هم به شمال رودخانه و به سمت اوزارکس.

- نمی‌تونم سم رو درک کنم. اه، اینکه با اون رفیق بشه و وقت گذرونی کنه.

- این چیزیه که تو بهش می‌گی؟ این کاریه که ما می‌کنیم؟ و قتمون رو باهم می‌گذرونیم؟

دستم را جلو بردم و به بازویش سیخونکی زدم که همانند این بود که چوبی را فشار دهم. گفتم: «از دست تو.»

^{۱۳۳} Corvette: یکی از مدل‌های اسپرت محبوب خودروهای کمپانی شورلت است که از دهه ۱۹۵۰ میلادی تا کنون محبوبیت زیادی داشته است.

^{۱۳۴} Everglades (پارک ملی اورگلیدز): نام پارکی طبیعی در ایالت فلوریدا در ایالات متحده آمریکا است. این مکان یک میراث جهانی یونسکو در آمریکا می‌باشد.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بیل گفت: «شاید فقط می‌خواست که به طرف وحشی‌ها بره. هر چی باشه، برای سم سخته که کسی رو پیدا کنه که طبیعت واقعیش رو بپذیره.» بیل مکث با معنی داری کرد.

من گفتم: «خوب، اون کار سخته.» بازگشتن بیل به عمارت در دالاس را به یاد آوردم. سرخ شدم، و آب دهانم را قورت دادم. «اما اشخاصی که عاشق هم هستن رو سخت میشه از هم جدا کرد.» به این فکر کردم که وقتی شنیدم بیل با پورتیا ملاقات می‌کرده است، چه حسی بهم دست داده بود و به این فکر کردم که وقتی او را در بازی فوتبال دیده بودم، چه واکنشی نشان داده بودم. دستم را جلو بردم و بر روی ران او قرار دادم و فشار ملایمی به پایش وارد کردم.

همان طور که چشمانش به جاده بود، لبخندی زد. دندان‌های نیش کمی بیرون آمدند.

پس از لحظه‌ای پرسیدم: «همه چی رو با تغییر شکل دهندگان در دالاس، سر و سامون دادی؟»

- در عرض یه ساعت سر و سامونش دادم. یا در واقع استن انجامش داد. برای چند ماه آینده، مزرعه اش رو بهشون پیشکش کرد. واسه ی شب‌های ماه کامل.

- اوه! این خوبی اون رو می‌رسونه.

- خوب، هیچ هزینه‌ی واقعی براش نداشت. و اون که شکار نمی‌کنه، آهوها هم که بالاخره به جمع آوری نیاز دارن. همون جور که خودش اشاره کرد.

به عنوان تأیید گفتم: «اوه.» و بعد از ثانیه‌ای گفتم: «اووووه!»

- اونها شکار می‌کنن.

- درسته. گرفتم!

وقتی به خانه ام رسیدیم تا سحر زمانی نمانده بود. احتمالاً اریک تازه به شورپورت رسیده بود. زمانی که بیل دوش می‌گرفت، من کمی کره‌ی بادام زمینی و مربا خوردم با توجه به اینکه یادم نمی‌آمد آخرین باری که چیزی خورده بودم، چه زمانی بوده است. سپس رفتم و دندانم را مسواک زدم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

حداقل لازم نبود که بیل با عجله برود. ماه گذشته، چندین شب را صرف ساختن مکانی برای خودش در منزل من کرده بود. در اتاق خواب قدیمی‌ام، همان که برای سال‌ها از آن استفاده می‌کردم پیش از اینکه مادر بزرگم فوت کند و شروع به استفاده از اتاق او کنم، کفِ کمد را بریده بود. تمام کف کمد را تبدیل به دریچه‌ای کرده بود بنابراین می‌توانست بازش کند، داخل شود و پشت سرش در را ببندد و هیچ کس غیر از من از حضور او آگاه نبود. اگر زمانی که به زمین می‌رفت، من بیدار بودم، چمدانی قدیمی و چندین جفت کفش را داخل کمد قرار می‌دادم تا طبیعی‌تر به نظر بیاید. بیل جعبه‌ای را آنجا گذاشته بود تا در آن بخزد و بخوابد، چون آن پایین به شدت کثیف بود. معمولاً آن جا نمی‌ماند اما گه‌گداری به درد می‌خورد.

بیل از دست شویی اتاقم صدا زد: «سوکی، بیا. وقت دارم که تو رو ماساژ و مشت و مال بدم.»

- بیل اگه مشت و مالم بدی، سخت خوابم می‌بره.

- چرا؟

- چون که نا امید و افسرده میشم.

- نا امید؟

- چون که تمیز و خوشبو ولی ... بی محبت رها میشم.

بیل که سرش حول پرده‌ی دوش حمام در حرکت بود، تایید کرد: «نزدیکه سحره. ولی فردا شب وقت خودمون رو خواهیم داشت.»

وقتی که مطمئن شدم سرش در زیر دوش آب قرار گرفته است، زیر لب گفتم: «اگه اریک مجبورمون نکنه بریم به جای دیگه.»

طبق معمول روی چیزی دست گذاشت که بیش از همه مرا تحریک می‌کرد.

تقلاً کنان شلوارک لعنتیم را در آوردم و تصمیم گرفتم فردا آن را دور بیندازم. تی شرت را از سرم بیرون کشیدم و بر روی تختم دراز کشیدم تا منتظر بیل بمانم. لا اقل سوتین جدیدم سالم مانده بود. به پهلو چرخیدم و چشمانم را بر روی نوری که از در نیمه باز دست شویی بیرون می‌آمد، بستم.

- عزیزم؟

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

خواب آلود پرسیدم: «از حموم اومدی؟»

- آره. دوازده ساعت قبل.

«چی؟» چشمانم به سرعت باز شدند. به پنجره‌ها نگاه کردم. کاملاً سیاه نبود اما خیلی تاریک شده بود.

- خوابت برد.

پتویی رویم بود و هنوز همان ست لباس زیر آبی فولادی را بر تن داشتم. احساس می‌کردم نان کپک زده خورده‌ام. به بیل نگاه کردم. او هیچ چیزی پوشیده بود.

گفتم: «این ایده رو نگه دار!» و یک سر به دست شویی زدم. وقتی باز گشتم، بیل که به یک آرنج تکیه داده بود، بر روی تخت منتظرم بود.

- متوجه لباسی که برام خریدی، شدی؟

چرخی زدم تا او بتواند کاملاً از سخاوت و گشاده دستی خود مستفیض شود.

- دلفریبه. اما برای این موقعیت خاص، احتمالاً زیادی لباس پوشیدی.

- و اون چه موقعیت خاصی؟

- بهترین سکس زندگیت.

حسی ناشی از هوس و شهوت خالص در بدنم به جریان آمد. اما چهره‌ام را بی‌حالت نگاه داشتم. «و تو مطمئنی که بهترینش خواهد بود؟»

او با صدایی بسیار دلنواز و سرد همچون جریان آب بر روی سنگ‌ها، گفت: «اوه، آره! من مطمئنم و تو هم همین‌طور.»

در حالیکه اندکی لبخند می‌زدم، گفتم: «اثباتش کن.»

چشمانش در سایه قرار داشتند اما وقتی که در جواب لبخند زد، می‌توانستم انحنای لبهایش را بینم. گفت: «با کمال میل.»

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

مدت زمانی بعد، من تلاش می‌کردم تا قدرتم را بازیابم و بیل که یک دستش دور شکمم بود و یک پایش نیز بر روی پای من بود، همچون پارچه ای بدنم را پوشانده بود. دهانم آن قدر خسته بود که به سختی می‌توانست جمع شود تا کتف او را ببوسد. زبان بیل با ملایمت، زخم های کوچک شانه ام را می‌لیسید.

من که به قدری احساس سستی می‌کردم که بعید بود دیگر هیچ وقت تکان بخورم، گفتم: «می‌دونی باید چی کار کنیم؟»

- اوم؟

- باید روزنامه رو بیاریم.

بعد از مکثی طولانی، بیل به کندی خود را از من جدا کرد و به سمت در جلویی به راه افتاد. خانمی که برایم روزنامه می‌آورد از راه ماشین روی خانه بالا می‌آمد و روزنامه را مستقیم به سمت ایوان می‌انداخت به این خاطر که من انعام خیلی زیادی بابت فهم این مسئله به او می‌دادم.

بیل گفت: «نگاه کن.» و من چشمانم را باز کردم. او بشقابی در دست داشت که بر رویش فویل کشیده شده بود. روزنامه را زیر بغلش زده بود.

بر روی تخت غلتیدم و از آن پایین آمدم. بطور غیر ارادی به آشپزخانه رفتیم. همین طور که پشت سر بیل می‌رفتم، ربدو شامبر صورتیم را پوشیدم. او هنوز برهنه بود و من نتیجه را تحسین می‌کردم.

در حالیکه کمی قهوه درست می‌کردم، گفتم: «یه پیغام روی پیغام گیره.» مهم ترین کار انجام شده بود، سپس فویل آلومینیومی را باز کردم و کیک دو لایه ای را دیدم که بر رویش شکلات منجمد قرار داشت و که با گردوهایی به شکل ستاره تزیین شده بود.

با صدایی که حیرت در آن موج می‌زد، گفتم: «این کیک شکلاتی خانم بولفلور بزرگه!»

- با نگاه کردن می‌تونی بگی مال کیه؟

- اوه! این یه کیک مشهوره. یه افسانه است! هیچی به خوبیه کیک خانم بولفلور نمیشه. اگه توی یه مسابقه

ی کشوری شرکت کنه، روبان بهترین کیک رو برنده میشه. و وقتی کسی می‌میره، خانم بولفلور با

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

خودش می‌ارتش. جیسون می‌گفت برای بدست آوردن یه تیکه کیک خانم بلفلور، آدم حاضره جون بده!

در کمال تعجب من، بیل گفت: «چه بوی خوبی می‌ده.» خم شد و بو کشید. بیل نفس نمی‌کشد بنابراین من نفهمیدم که دقیقاً او چگونه، اما بو را متوجه می‌شد. «اگر می‌تونستی به عنوان عطر ازش استفاده کنی، یه لقمه ات می‌کردم!»

- همین حالا شم این کارو کردی.
- برای بار دوم می‌کردم.
- گمون نکنم دووم بیارم.» فنجان قهوه ای برای خود ریختم. غرق در حیرت، به کیک خیره شدم. «حتی نمی‌دونستم که می‌دونه من کجا زندگی می‌کنم!

بیل دکمه ی پیغام گیر را فشار داد. صدایی بسیار سالخورده با لهجه ای بسیار جنوبی و اشراف زاده گفت: «دوشیزه استیکهاوس، من درب منزل را زدم اما احتمالاً شما مشغول بودین. کیکی شکلاتی براتون گذاشتم از آن جاییکه نمی‌دانستم چه کاری دیگه ای از دستم بر میاد که بابت لطفی که پورتیا به من گفت در حق نوه ام اندرو انجام دادین، سپاس گزاری کنم. بعضی از مردم به قدر کافی مهربان بودن که به من بگن این کیک خوشمزه است. امیدوارم که ازش لذت ببری. اگر هر وقت کمکی از دستم بر میومد، کافیه بهم زنگ بزنی.»

- اسمشو نگفت.
- کرولاین هالیدی بلفلور^{۱۲۵} انتظار داره که همه بشناسنش.
- کی؟

به بیل نگاه کردم که کنار پنجره استاده بود. من بر سر میز آشپزخانه نشسته بودم و از یکی از فنجان های گل گلیِ مادر بزرگم قهوه می نوشیدم.

- کرولاین هالیدی بلفلور.

^{۱۲۵} Caroline Holliday Bellefleur

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

بیل نمی‌توانست پریده رنگ تر شود اما بدون شک حیرت زده شد. خیلی سریع بر صندلی روبه روی من نشست.

- سوکی، یه لطفی بهم می‌کنی؟

- حتماً عزیزم، چیه؟

- یه سر برو خونه ی من و انجیلی رو که توی کتابخونه شیشه ای تو راهرو هست، بیار.

به نظر خیلی افسرده می‌رسید، کلیدهایم را برداشتم و در حالیکه امیدوار بودم کسی را در طول راه نبینم، با حوله ی حمامیم به آن جا رفتم. تعداد زیادی در محله ی ما زندگی نمی‌کردند و هیچ کدام هم در ساعت چهار صبح بیرون نبودند.

داخل خانه ی بیل شدم و انجیل را دقیقاً همان جایی که گفته بود، یافتم. خیلی با احتیاط از قفسه درش آوردم. به وضوح خیلی قدیمی بود! در حین زمانی که از پله های منزلم بالا می‌بردمش، خیلی مضطرب بودم و تقریباً سکندری خوردم. بیل همان جا که رهایش کرده بودم، نشسته بود. وقتی انجیل را در جلویش گذاشتم برای مدتی طولانی به آن خیره ماند. کم کم به این فکر افتادم که آیا می‌تواند به آن دست بزند یا نه. اما او کمک نخواست، بنابراین صبر کردم. دستانش دراز شدند و انگشت های سفید، جلد چرمی فرسوده را نوازش کردند. کتاب تجملی و حروف گذاری بر روی جلدش بیش از حد آراسته بود.

بیل با انگشتهای لطیفش کتاب را باز کرد و یک صفحه را برگرداند. به صفحه ی شجره نامه ی خانوادگی نگاه می‌کرد که در آن با چندین دست خط متفاوت چیزهایی که جوهرشان محو شده بود، ثبت شده بودند.

نجواکنان گفت: «من اینا رو نوشتم.» به چندین خط از نوشته ها اشاره کرد: «اینجا که اینجان.»

در حالیکه میز را دور می‌زدم تا بروم و از بالای شانه اش نگاه کنم، قلبم در حال آمدن به گلویم بود. دستم را بر شانه اش گذاشتم تا او را به زمان و مکان حال بیاورم.

به سختی می‌توانستم دست خط را بخوانم.

مادرش یا شاید هم پدرش نوشته بود: ویلیام توماس کامپتون. متولد ۹ آوریل، ۱۸۴۰ دست خط دیگری نوشته

بود وفات: ۲۵ نوامبر، ۱۸۶۸

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

از بین تمام چیزهای احمقانه ای که می‌شد گفت، گفتم: «تو تولد داری!» هیچ وقت به اینکه بیل تولد دارد، فکر نکرده بودم.

بیل گفت: «من پسر دوم بودم. تنها پسری که بالغ شد.»

یادم آمد که رابرت، برادر بزرگتر بیل زمانی که حدود دوازده سال داشته و دو بچه ی دیگر نیز در دوران طفولیت در گذشته بودند. در صفحه ای که زیر انگشتان بیل بود تمام این تولد ها و وفات ها نوشته شده بودند.

- سارا، خواهرم بدون داشتن فرزند از دنیا رفت.

این را به یاد داشتم. «عشق جوانش در جنگ کشته شد. تمام مردان جوان در جنگ کشته شدند. اما من نجات پیدا کردم. فقط به این دلیل که بعدش بمیرم. این تاریخ مرگ من، تا جایی که به خوانواده ام مربوط میشه. دست خط سارا است.»

لب هایم را هم چنان محکم به هم می فشردم تا صدایی ایجاد نکنم. چیزی در صدای بیل و طوریکه انجیل را لمس می‌کرد وجود داشت که تقریباً غیر قابل تحمل بود. می توانستم حس کنم که چشمانم لبریز از اشک می شوند.

او با صدایی که آهسته و آهسته تر می شد، گفت: «این اسمه زنده.»

دوباره خم شدم تا بخوانم: *کرولاین ایزابل هالییدی*. برای لحظه ای اتاق به اهتزاز در آمد تا اینکه متوجه شدم چنین چیزی امکان پذیر نیست.

او گفت: «و ما بچه داشتیم. سه تا بچه داشتیم.»

نام آن ها نیز نوشته شده بود. *توماس چارلز کامپتون، تولد ۱۸۵۹*. بنابراین همسرش بلافاصله پس از ازدواجشان باردار شده بود.

من هیچ وقت نمی توانستم بچه ی بیل را داشته باشم.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

سارا ایزابل کامپتون. تولد ۱۸۶۱. نامش را از عمه و مادرش به ارث برده بود. در حوالی زمانی که بیل به جنگ رفته، متولد شده بود. لی دیویس کامپتون، متولد ۱۸۶۶. بچه‌ای برای بازگشت به وطن! دست خط دیگری اضافه کرده بود: وفات ۱۸۶۷.

بیل زمزمه کرد: «اون موقع‌ها بچه‌ها مثل حشره‌ها می‌مردن. بعد از جنگ خیلی فقیر شده بودیم و دارو به اندازه‌ی کافی نبود.»

در آستانه‌ی این بودم که خودِ نالان و گریانم را از آشپزخانه بیرون بکشانم ولی متوجه شدم که اگر بیل می‌توانست این را تحمل کند من هم تا حدی می‌بایست دوام می‌آوردم.

پرسیدم: «دو تا بچه‌ی دیگه؟»

او در حالیکه کشمکش چهره‌اش کمی آرام شد، گفت: «زنده موندن. البته من دیگه اون موقع رفته بودم. وقتی مردم، تام فقط نه سالش بود سارا هم هفت سال. اون مثله مادرش گیسوان پریشانی داشت.» بیل لبخند کوچکی زد، لبخندی که قبلاً هیچ‌گاه در چهره‌اش ندیده بودم. تقریباً شبیه انسان به نظر می‌رسید. مثل این بود که بینم شخص دیگری در آشپزخانه ام نشسته باشد، نه همان کسی که با او، کم‌تر از یک ساعت پیش، چنان عشق‌بازی گرمی کرده بودم. دستمالی را از جعبه‌ای که بر روی قفسه بود، برداشتم و آهسته بر صورتم کشیدم. بیل نیز می‌گریست، یک دستمال هم به او دادم. شگفت زده به آن نگاه کرد انگار توقع داشت چیز متفاوتی، شاید دستمال پارچه‌ی کتان‌ی و سوزن دوزی شده‌ای را ببیند. خودش گونه‌هایش را پاک کرد. دستمال کاغذی به رنگ صورتی در آمد.

متحیرانه گفت: «هیچ وقت نگشتم که بینم چی به سرشون اومده. به کلی ارتباطم را قطع کردم. مسلماً تا وقتی که کوچک‌ترین شانس وجود داشت که هر کدوم از اونها زنده باشن، برنگشتم. خیلی سنگدلانه می‌شد.» صفحه‌را تا پایین خواند.

بیل برای من گفت: «نوه ام جسی کامپتون، همان که خونه رو ازش دریافت کردم، آخرین بازمانده‌ی پسری من بود. خاندان مادریم هم کم جمعیت شده بودن تا آنجا که بازماندگان لودرمیلک^{۱۲۶}ها فقط نسبت خیلی دوری با

^{۱۲۶} Loudermilks

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

من دارن. ولی جسی از نسل پسر من بود و ظاهراً دختر من سارا در سال ۱۸۸۱ ازدواج کرده. و بچه دار شده در... سارا بچه داشته! چهارتا بچه داشته! اما یکیشون مرده به دنیا میاد.»

حتی نمی توانستم به بیل نگاه کنم. در عوض به پنجره نگریستم. باران شروع به بارش کرده بود. مادر بزرگم سقف حلبی اش را دوست داشت بنابراین وقتی زمانی رسید که مجبور به تعویضش بودیم، دوباره از جنس حلبی استفاده کردیم. معمولاً صدای برخورد باران به سقف که همچون صدای طبل بود، آرامش بخش ترین صوتی بود که می شناختم. اما نه امشب.

بیل که اشاره می کرد، گفت: «نگاه کن سوکی. نگاه! دختر سارای من، که اسم مادر بزرگش کرولاین رو داشته، با یکی از پسرعموهای ازدواج کرده. متیو فیلیپ هالیدی. و دومین بچه اش کرولاین هالیدی بوده.» صورتش می درخشید.

- پس خانم بلفلور بزرگ همیشه نتیجه ی تو.

بیل با ناباوری گفت: «آره.»

و من بدون آنکه درباره اش فکر کنم، گفتم: «پس اندی میشه... اوه... نوه ی نوه ی نوه ات. و پورتیا...»

بیل با خوشحالی کم تری گفت: «آره.»

اصلاً نمی دانستم که چه باید بگویم بنابراین برای یک بار هم که شده چیزی نگفتم. پس از لحظه ای حس کردم که شاید بهتر باشد از جلوی چشم بروم بنابراین سعی کردم از کنار او رد شوم و از آشپزخانه ی کوچک خارج شوم.

او مچم را گرفت و پرسید: «اونها چی لازم دارن؟»

بسیار خوب! بلافاصله گفتم: «پول نیاز دارن. تو نمی تونی توی مشکلات شخصیشون کمکشون کنی ولی از لحاظ پولی در بدترین وضع ممکن قرار دارن. خانم بلفلور بزرگ از اون خونه دست نمی کشه و اونم داره هر قرون پولشون رو می خوره!»

- مغروره؟

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

- فکر کنم از پیام تلفنیش معلوم باشه! اگر نمی دونستم اسم میانیش هالیدی هست، فکر می کردم " متکبر " باشه!

زیر چشمی به بیل نگاه کردم. «گمونم تو خونش باشه.»

به نوعی حالا که بیل می دانست کاری هست که برای نوادگانش انجام دهد، خیلی حس بهتری داشت. می دانستم که برای چندین روزی از این ماجرا یاد می کرد و به خاطر آن به او غر نمی زدم. اما اگر تصمیم می گرفت که پورتیا و اندی را به عنوان موضوعات همیشگی انتخاب کند می توانست مشکل آفرین باشد!

در کمال حیرت و تعجب خودم، پرسیدم: «قبل از این، از اسم بلفلور خوشت نمی اومد. چرا؟»

- یادت میاد که در انجمن مادر بزرگت سخنرانی کردم؟ نوادگان مرگ با شکوه؟

- آره. معلومه.

- و من قصه ای تعریف کردم. داستان سرباز زخمی که در میدان جنگ بود، همان که مدام برای کمک

فریاد می زد؟ و اینکه چطوری دوستم تالیور هامفریز^{۱۲۷} سعی کرد نجاتش بده؟

سرم را تکان دادم.

بیل معزون گفت: «تالیور در حین تلاش برای همین موضوع کشته شد. و سرباز زخمی بعد از مرگ اون باز هم

فریاد کمکش را از سر گرفت. موفق شدیم در طول شب نجاتش بدیم. اسمش جبدیا^{۱۲۸} بلفلور بود. هفده سالش

بود.»

- اوه خدای من. پس این تنها چیزی بود که تا به امروز راجع به بلفلورها می دونستی!

بیل سرش را تکان داد.

سعی کردم چیز مناسب و با مفهومی را برای گفتن پیدا کنم. چیزی در رابطه با برنامه های هستی. از هر دست که

بدی، از همان دست پس می گیری؟

دوباره سعی کردم که بروم. اما بیل بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. «سوکی، ممنونم.»

^{۱۲۷} Tolliver Humphries

^{۱۲۸} Jebediah

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

این آخرین چیزی بود که توقع داشتم به من بگوید! «برای چی؟»

- بدون اینکه هیچ ایده‌ای از ثواب احتمالش داشته باشی، مجبورم کردی که کار درست را انجام بدم.
- بیل من نمی‌تونم تو رو مجبور به هیچ کاری بکنم.
- باعث شدی مثل یه انسان فکر کنم. انگار هنوز زنده باشم.
- کار خوبی که انجام میدی، درون خودته. نه من.
- من یه خون آشامم سوکی. بیشتر از زمانی که انسان بوده باشم، خون آشام بوده‌ام. خیلی وقت‌ها ناراحت کردم. بخوام حقیقت رو بگم، بعضی وقتا نمی‌فهمم که تو چرا کارایی که می‌کنی، رو انجام میدی. به خاطر اینکه خیلی از زمانی که من یه آدم بودم، می‌گذره. همیشه خیلی راحت نیست که به یاد بیاری انسان بودن چه جوریه. بعضی وقتا دلم نمی‌خواد به یاد بیارم.

این مسائل فراتر و عمیق‌تر از درک من بودند. گفتم: «نمی‌دونم که کارم درسته یا غلط، اما نمی‌دونم چطوری شخص دیگه‌ای باشم. اگه به خاطر تو نبود، فرد بدبختی بودم.»

بیل گفت: «اگه هر اتفاقی برای من افتاد، برو پیش اریک.»

به او گفتم: «قبلاً هم اینو گفتم. اگه اتفاقی برای تو افتاد، لازم نیس پیش هیچ کس برم. من آدم خودم هستم. باید ذهنم رو مرتب کنم بینم چی کار باید بکنم. تو هم باید مطمئن بشی بلایی سرت نمیاد.»

بیل گفت: «در سال‌های آینده مشکلات بیشتری به خاطر یاران آفتاب خواهیم داشت. اقداماتی باید صورت بگیرن که برای تو به عنوان یه انسان زننده و نفرت‌انگیز خواهند بود. و خطراتی هم وصل به شغلت هستن.» منظور او پیشخدمتی نبود.

- وقتی موقعش رسید، بهش فکر می‌کنیم.

نشستن بر روی پاهای بیل یک لذت واقعی بود به خصوص که او هنوز برهنه بود. زندگی من پیش از آشنا شدن با بیل، این قدر مملو از لذت نبود. اما حالا هر روز برای خودش یک یا دو لذت داشت.

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

در آشپزخانه ی کم نور، با قهوه ای که در نوع خودش به خوش بویی کیک شکلاتی بود و با بارانی که بر سقف می‌نواخت، زمان دلپذیری را با خون آشام خود داشتم که شما ممکن است آن را یک لحظه ی گرم انسانی بنامید.

در حالیکه گونه ام را به گونه ای بیل می‌ساییدم، به این فکر کردم که شاید بهتر باشد من آن لحظه را چنین نخوانم. غروب امروز بیل تقریباً همچون انسانی به نظر رسید. و من... خب، متوجه شدم که زمانی که بر روی ملافه های تمیزمان عشق بازی می‌کردیم، پوست بیل در تاریکی به شیوه ی غیر دنیای زیبای خودش می‌تابید. و پوست من هم همین طور.

پایان از زبان مدیر پروژه...

خداوند را شاکرم که توانی به تمامی مترجمان و همچنین من بخشید تا جلدی دیگر از این مجموعه را به پایان برسانیم.

در این جا، لازم می دانم از تمامی دوستانی که برای ترجمه این اثر زحمت کشیدند تا همگی از آن لذت ببریم، سپاسگذاری و قدردانی کنم.

و هم چنین سپاسگذارم از صبوری خوانندگان محترم که با صبر خود در زمان تأخیرها و نیز با نظراتشان ما را همراهی کردند و دلگرمی دادند.

در نهایت امیدوارم خوانندگان عزیز با خواندن و انتقادات سازنده ی خودشان، تیم ترجمه را در بهبود کیفیت هر چه بیشتر ترجمه یاری دهند.

مدیر ترجمه - آیدا کشوری

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

پایان...

کمتر از دو هفته به سالروز تولد وبگاه افسانه‌ها مانده بود، که به خانم کشوری گفتم، هر طور شده کتاب را برای روز تولد آماده کنیم. قبل از آن برنامه داشتیم طبق روال یک هفته یا ده روزی یک فصل از کتاب را بگذاریم، اما بعد از این تصمیم و ارائه‌ی فصل هفتم دیگر فصلی ارائه نشد تا چهار فصل پایانی را یک جا به عنوان هدیه‌ای از هدایا و سورپرایزهای روز تولد وبگاه افسانه‌ها، تقدیم حضورتان کنیم.

باید از زحمات بی دریغ خانم کشوری نهایت تشکر را بکنم، که در این مدت هر شب تا ۳ و ۴ بامداد بیدار بود تا ویراستاری و تکمیل فصل‌های پروژه‌های مختلفی را که برای سالروز تولد وبگاه آماده می‌کردیم به پایان برساند.

سخن دیگری نیست جز تشکر و سپاسگزاری از تمامی مترجمان این جلد که کار را با سرعتی بالا پیش بردند و نیز خوانندگان اثر که ما را تنها نگذاشتند و تا آخر همراهی کردند.

پایان پروژه

بامداد ۳۱ تیر ۱۳۹۱

زندگی مرده‌وار در دالاس***وبگاه افسانه‌ها

